# دیوان

# امیر نظام الدّین علیشیر نوائی

# «فانی»

بسعی و اهتمام

## رکن الدّین همایونفرّخ

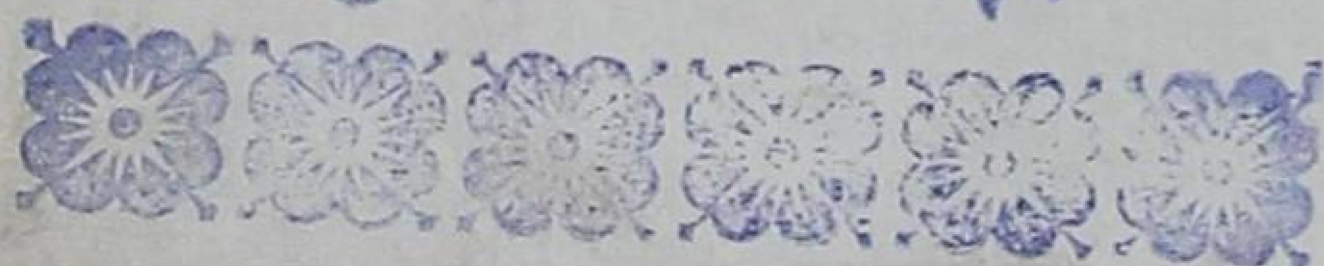
چاپ اول

فروردین ماه ۱۳۴۲

از انتشارات کتابخانه ابن سینا

تهران





چاپ اتحاد

# نسخه دیوان فانی

«در اواخر اردیبهشت سال ۱۳۲۷ که برحسب دعوت جمهوری ازبکستان»
«بمناسبت جشن پانصدۀ میرعلیشیر نوائی این بنده بشهر تاشکند رفت تحقیقاتی که»
«راجع به نسخۀ خطی موجوده دیوان فارسی آن امیر دانشمند در تهران فراهم»
«کرده بود درجلسه خاصی درآن آکادمی علوم بیان و تقریر نمود که مورد توجه»
«دانشمندان قرارگرفت . اینک که دیوان غزلیات فارسی فانی بهمت دانشمند»
«فضیلت دوست در شرف طبع است آن یادداشتها را از روی مقاله منتشره در»
«مجله «پیام نو» (سال چهارم شمارۀ ۸ ، ۱۳۲۸ ) در اینجانقل می نماید. »

**علی اصغر حکمت**

دیوان اشعار فارسی امیر کبیر علیشیر که بترکی **نوائی** وبفارسی **فانی** تخلص مینماید بسیار کمیاب است وآنچه این بنده ازآن اطلاع دارم دونسخه است که یکی ظاهراً درموزۀ هرات میباشد و دیگری در **کتابخانه شورای ملی** درتهران. نسخۀ نیزدر **انستیتوی تحقیقات نسخ خطی تاشکند** باسم دیوان فانی وجود داردکه برای بنده امکان ومجال مطالعۀ آن دراین ایام دست نداد. ولی از قراری که استاد دانشمند **پرفسور برتلز** میگفتند دیوان مذکورمتعلق به **فانی کشمیری** یکی ازشعرای معروف هندوستان است، وابداً ربطی ومناسبتی با **فانی هراتی** یا **جغاتائی** یعنی میرنظام الدین علیشیر ندارد. این دیوان البته محتاج بمطالعه وتحقیق میباشد.

برای ما فارسی زبانان بحث وتحقیق در اشعار فارسی میرعلیشیر کاملامنطقی، عملی صحیح وکاری صواب میباشد که دلیل آن باخودآن است ولی برای مردم **ازبکستان** که زبانشان ترکی ازبکی است آیا سزاواراست که عطف توجهی باشعار فارسی آن مرد دانشمند بزرگ بنمایند یاخیر؟ این سئوالی است که جواب آن البته مثبت میباشد. زیرا قدروقیمت گویندگان بمعانی و اندیشه‌های ایشان است نه به کلمات و الفاظ. کلمات وعبارات مانند ظرف افکار ومعانی هستند واهمیت ارزش هرشربتی گوارا بمظروف آنست نه بظروف. درکلام شعرا وگویندگان شاهد معنی بمنزله جان، وپیکرالفاظ درحکم جسد وکالبد است وبدیهی است که جسم بیجان وکالبد بی روان مرداری بیش نیست. اینکه علیشیر نوائی راقوم **ازبك** امروز پس از پانصد سال تجلیل میکنند بواسطۀ فلسفۀ بلند ودانش ژرف وتحقیقات دقیق وافکارعمیق اوست نه برای سخنان و کلمات وی. خود اودرباب اشعارفارسی وترکی خویش قطعۀ داردکه شایسۀ ذکروقابل امعان نظراست. میگوید :

«معنی شیرین و رنگینم بترکی بیحد دست
گوئیا در راست بازار سخن بگشاده‌ام
زین دکانها هرگدا کالاکجا خواهد خرید

فارسی هم لعل و درهای ثمین گر بنگری
یکطرف دکان قنادی و یکسو زرگری
زانکه باشند اغنیا این نقدها را مشتری»

ازآنجاکه درشعرهرشاعر سویدای روح وتاریخ زندگانی‌وصفات‌وغرائز اوجلوه‌گر است بنابراین برعهدهٔ‌همت‌دانشمندان ومتخصصین‌میباشدکه‌گوینده رادرکلام اوجستجوکنند وکلام اورابهرزبان‌که باشد تجزیه وتحلیل نمایند تابصفات ومعنویات اوپی‌ببرند، چه‌بسا که دراشعار فارسی این امیرترك نژاد اشعهٔ نوری یافت شودکه بسیارنقاط تاریك زندگی یافلسفهٔ اورا روشن نماید. وازخلال‌آن اشعارمطالبی‌بسیارجلیل وپر قیمت‌کشف‌گرددکه درسخنان ترکی‌اویافت نشود .

وانگهی‌اگرشاعری به‌زبانی‌غیراز زبان ملی‌وقومی‌خود سخن‌گفته باشد نزد ماکلمه اودارای عزت وحرمت است همانگونه‌که نزد دوستان شاعرقیافه وچهره و لباس وجامه ومرقد اوهرجاباشد عزیز ومحترم میباشد. همچنان سخنانی‌که ازصمیم‌فؤاد و سِردل او بخارج جلوه‌گر شده بهرزبان‌که باشد باید عزیزداشت ومحترم شمرد .

هما نطورکه نزدما ایرانیان اشعارعربی‌سعدی وحافظ محترم است وجزوادبیات قوم ایرانی‌بشمار می‌رود وهمچنان‌که‌اشعارلاتینی که‌شعراء اسپانیولی وفرانسوی گفته‌اند وجزو ادب همان قوم بشمارمیرود؟ **اشعار فارسی میرنوائی** هم‌مسلماً جزء ادبیات قومی‌خود اوست. ودر نزد ملت **ازبك** دارای شأن واهمیت بسیار خواهد بود .

ازاینکه اولیاء اتحاد جماهیر شوروی ازشعراء ملل‌تجلیل‌میکنند سپاس‌گفته واینکه احترام‌گویندگان وهنرمندان واحیاء مفاخروآثاراقوام ومللرا سنت‌سینه‌خود قرارداده‌اند حقاً بهترین سرمشق برای تشویق ازهنروادب وعلم و دانش میباشد .

***

**آثار فارسی نوائی درایران** ــ مردم ایران چندان اطلاعی به‌آثار آن‌گویندهٔ بزرگ‌ندارندزیرا اولاجزدراین‌اواخرکه بعضی‌ازآثارأو بطبع‌رسیدو بعضی بهمت‌اولیاء انجمن روابط فرهنگی ایران وشوروی میرعلیشیر بمردم ایران چنانکه باید معرفی‌گشت، سابقاً معرفت‌کاملی بحال او نداشتند. ثانیاً عقاید مذهبی میرعلیشیرکه پیرو اهل سنت وجماعت بوده است باعقاید شیعه‌که مذهب اکثریت اهالی‌ایران است وفق نمیداده . ثالثاً سخنان عالیقدر وی‌که بزبان ترکی‌است همه باعث شده‌که کلمات فارسی اوتحت‌الشعاع قرارگیرد وبا اینکه **دولتشاه سمرقندی درتذکرةالشعرا ، وجامی دربهارستان** اورا اجمالا نام برده‌اند ولی‌بتفصیل ازحال‌او کسی‌بحث نکرده است ــ این است که متأسفانه دیوان او درکشور ایران انتشاری‌که باید نیافته، وبسیار کمیاب ومجهول‌القدر مانده است .

کتاب **مجالس‌النفائس** اوهم‌که تذکره ذیقیمتی‌است شامل‌نام‌شعراء معاصربا امیر چون بزبان ترکی‌است چندان معروف نشده، مگردراین اواخرکه دوترجمه ازآن‌بدست این بنده رسیده وآن هر دو را درتهران بسال۱۳۲۳ بطبع رساندم .

***

**نسخهٔ دیوان اشعار** ــ اینجانب اطلاع‌داشتم که نسخهٔ‌نفیسی‌ازدیوان‌اودر کتابخانه

مجلس شورای ملی موجود است، و بسیار مایل بودم که آنرا تحقیق ومطالعه نمایم. قبل از حرکت بتاشکند ساعتی درآن کتابخانه بسر آورده وآن کتاب را اجمالا تصفح نمودم وبعضی یادداشتها درباره آن جمع نموده که اکنون اینجا عرض میکنم.

این کتاب **بشماره ۱۱۰۱** درآن کتابخانهٔ ثبت شده . در آخر افتادگی دارد، دروسط کتاب هم نیزچند مورد بنظر رسید که سقط وحذفی دست داده است.

دیباچه‌ای که بردیوان فارسی نوشته در آخر **منطق الطیر نوائی** یعنی مثنوی **«لسان الطیر»** عیناً درنسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار ـ تهران ـ موجود وبترکی است ولی این نسخهٔ دیوان دیباچهٔ ندارد ـ درسرلوح آن بخط کوفی نام «دیوان فانی» رقم شده است.

ابتدا میشود بغزلی که مطلع آن این است :

«ای خاك سرکوی توگشتن هوس ما ‌‌ ‌‌ بر پای سگت بوسه زدن ملتمس ما

ومنتهی باین بیت میشود :

«از جفای خار نالان است مسکین عندلیب ‌‌ ‌‌ نی نی از گل چون به بیند روی دل نار دشکست»

این نسخه ۳۵۲ صفحه است ودرهرصفحه ۱۵ سطر که رویهم رفته درحدود چهار هزار شعر میشود. کاغذآن ترمهٔ سمرقندی، تمام کتاب مجدول ومذهب، خط نستعلیق برسم الخط هراتی، قطع آن بیاضی، تاریخ ندارد ولی چون نام سلطان حسین بایقرارا به «خلدملکه» ختم کرده است مسلماً در زمان حیات یاقریب بزمان شاعر تحریر شده است.

***

**اقسام شعر در دیوان**

این دیوان مرکب است است ازغزلیات و مقطعات ومفردات و رباعیات و معمیات ولی در آن از نوع قصیده و مثنوی شعر دیده نشد.

**غزلیات :** دونوع غزل درآن دیده میشود یکی آنکه ازآن تعبیر به «اختراع» کرده وآن غزلهائیست که شاعر مبادرة بدون آنکه نظر بغزل دیگری داشته باشد بذوق خود ساخته است. دیگر آنکه ازآن تعبیر به «تتبع» نموده وآن غزلهائی است که درصورت ووزن وقافیه ازغزل استادی معروف استقبال کرده است. اشعار اختراعی آن نسبةً کم ولی تتبعی آن بسیار است ودر آنها ازشعراء معروف که ذیلا نام میبریم تقلید واستقبال نموده است.

**خواجه حافظ ، شیخ سعدی ، امیرخسرو دهلوی ، مولانا شهابی ، میر سهیلی ، خواجه سلمان** و مقدار زیادی غزلیات بسبك جامی که از او تعبیر به «مخدومی» یا «مخدومی نورا» نموده است و دیگر **شیخ کمال خجندی ، صاحب بلخی ، مولانا کاهی ، مولانا کاتبی ، خواجه عصمت بخاری ، خواجه حسن دهلوی ، میر وفائی وسیفی ترك .**

در تتبع از غزل معروف خواجه «الا یا ایها الساقی أدرکاسا وناولها . . . الخ» گفته است :

«رموز العشق کانت مشکلا بالکاس حللها ‌‌ ‌‌ که آن یاقوت محلولت نماید حل مشکلها

. . . . . . . . . . . . . . . . . .

چودر دشت فنا منزل کنی یك روزای **فانی** ‌‌ ‌‌ زمن آن جانفزا اطلال را فاسجد وقبّلها»

این دومصراع عربی قابل توجه است .

ونیز ازشاعر مجهولی که‌ازاوتعبیر «به‌یار عزیز» و«بعضی‌عزیزان نموده است درچند جا استقبال‌کرده مانند این غزل .

«ای ز آتش می درگل روی تو اثرها　　در سینه از آن آتشم افتاده شررها

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

فانی بود وجام می و عشق وخرابات　　کزدهرمراد این‌شد وبیهوده دگرها.»

ونیز این غزل :

«در میخانه کـز او عقل پریشان آمد　　حلقه‌اش حلقـۀ جمعیت رنـدان آمد»

وبالاخره ازغزل **سلطان‌حسین بایقرا** سلطان معاصر وممدوح خود استقبالی‌نموده واورا «سلطان الفضلاحسینی‌خلدملکه»نامیده است (رجوع شود بمجالس النفائس‌طبع‌تهران ص۳۱۶). واین سه بیت ازآن غزل است .

«از من آواره درکویت فغانی مانده　　بی نشانی رفته‌و از وی نشانی مانده

خانمان درکوی تو دریافتم بنگرکنون　　خانمان‌گم‌گشته و بی‌خانمانی مانده

ساقیاهرمی که پیمودی به‌**فانی** درنیافت　　لطف فرماکاین زما رطل‌گرانی‌مانده»

بیشتراین غزلیات در«تتبع‌خواجه» یادر«طورخواجه» باستقبال ازحافظ است ویکی از غزلهای خـوب او بسبك و روش غزل معروف خواجـه « عارف از پرتو می راز نهانی دانست...» دراینجا بالتمام ثبت میشود ، زیراکه غزلی نغزوصوفیانه است .

«ای دل اسرار خدا سالك فانی دانست　　گرتو فانی شوی‌این رازتوانی دانست

محرم‌کشور دل باش‌که جمشید ز جام　　راز عالـم همه پیدا و نهانی دانست

نفکند مـرغ چمن چشم بگلهای بهار　　گر ز تاراج وی‌آسیب خزانی دانست

نقد وقت آربکف زانکه پریشانی وقت　　پیر ره جمله ز آمال و امانی دانست

لب‌جان‌بخش ورخ‌روح فزای ساقی‌است　　که دل زار من آسایش جانی دانست

من شدم‌پیرزعصیان و کنون‌زهد چه‌سود　　ایخوش‌آن‌کو ره طاعت بجوانی‌دانست

خضروسرچشمه حیوان که‌دل زنده دلان　　عمر باقی زلب لعل فلانی دانست

**فانی** آن روز سوی دولت باقی‌ره برد　　که فنا شیوگی عالـم فانی دانست»

خود او براین معنی که اشعار بزرگان را استقبال میکرده دلیل و عذری‌آورده در قطعۀ بسیار درویشانه ولطیف میگوید :

«تتبع کـردن فانی در اشعار　　نه ازدعوی ونی از خود نمائی‌است

چو اربـاب سخن صاحبدلانند　　مرادش از درِ دلهاگدائی است.»

**غزل‌های ابتکاری:** اما غـزلیات ابتکاری میرکه نظر بسخن دیگری نداشته و «مخترع یا اختراع» خوانده است آنها نسبۀ معدود وچند غزل بیشتر نیستند. از آنجمله یکی این است :

«ساقی مهوش اردهد جام شراب ناب را　　به کـه سپهر داردم ساغر آفتاب را

... بس که‌ببایدت کف حیف وندامتت گزید　　**فانی** اگر زکف نهی موسم گل شراب را

ونیز این غزل بدیع ازجنس مخترعات اوست :

چون بدیرآمد ز بهر خم‌شکستن محتسب | شد دل رندان چوچشم شوخ ساقی مضطرب
.... فانیاگر قطع صحرای فنا راطالبی | بایدت از باطن پیرمغان شد مکتسب»

***

بعدازغزلیات. یك مسدس ویك ترکیب بند ثبت شده وآن مسدس

**اشعار دوری:** غزل **جامی** است که ظاهراً بحکم شاه یا بخواهش جامی آنرا تسدیس کرده است. وموضوع آن مدح شاه ابوالغازی **سلطان حسین بایقرا** است که دو بند اول وآخرآن دراینجا ذکرمیشود :

«کردمی در خاك کوی دوست مأواکاشکی | سود می رخسار خود برخاك آن پاکاشکی
آمدی بیرون ز کوی آنسرو بالاکاشکی | برقع افکندی ز روی عالـم آرا کاشکی
دید می دیدار آن دلدار رعنا کاشکی
دیده‌روشن کردمی‌زآن‌روی زیباکاشکی

. . . . . . . . . . .

آنکه‌شرح‌حرف هجرش‌کام‌جانراساخت مر | از رموز عشق دان هـم بیناتش هـم زبر
بسکه وصف او بود ورد زبان عبد و حـر | گشته است از در نظم اهل طبع آفاق پر
نظم‌**جامی** راکه شددروصف‌لطف‌اوچودر
جا نبودی غیرگوش شاه والا کاشکی.»

اماترکیب بند، همان‌مرثیهٔ‌معروف است‌که دروفات‌دوست واستاد خود**مولاناجامی** سروده وارباب سیروتذکره‌ها آنرا ثبت‌کرده‌اند وآن هفت بند است ومطلع‌آن این :

«هردم ازانجمن دهرجفای دگراست | هریك‌از انجم‌او داغ بلای‌دگراست...»

***

**مقطعات :** قسمت قطعات دیوان عبارت از قطعات‌کوتاهی است‌که غالباً ازدو یاسه بیت تجاوز نمی‌نماید. درمطالب متنوع و بیشتر درستایش خصایل اخلاقی‌است ودارای‌نکات بکروبدیع وتشبیهات نغزولطیف میباشد وجادارد‌که تمام‌آنها بادیدهٔ دقت مطالعه وتدقیق شوند. زیرا نوادرچند ازاوضاع عصروزمان وزندگی وفلسفه شاعر درآنجا بدست میآید. چندقطعه ازآن میان‌که متضمن‌معانی‌نو واندیشه‌های بدیع‌است دراینجا ثبت‌میشود:

۱ـ در وصف‌کرم وسخا :

«جوانمرد ازکـرم مفلس نگـردد | سخی را ازعطا چین‌نیست درچهر
بپاشیدن چـه نقص آیـد بـدریا | بافشاندن چـه کم گردد زر مهر»

۲ـ در مذمت صدرنشینی وترفع :

چو عالـم از پی بـالا نشستن | بهر مجلس رود خوش پای کوبان
نه عالم جاهلش دان زانکه او را | نمایـد خوش بجز بالای خوبان

۳ـ درحفظ‌الصحه وفضیلت‌کم خواری :

«صحت ارخواهی مکن میل طعام | تـا نباشد اشتهای غـالبت
لیك باید دست ازو وقتی کشی | کش بخوردن نفس باشد طالبت»

۴- دربارهٔ کشتن ظالمی که بخلق آزار میکرد: (ممکن است درباره یکی از وزراء سلطانحسین مانند مجدالدین خوافی یا نظام الملک گفته باشد)

«ای فلان سوختی خلایق را ملك را شدت تو ویران کرد
آتشی را که چون تو سوزنده است جز بکشتن علاج نتوان کرد

۵- در وصف کشتی: (اینگونه اوصاف مناظر بحری دراشعار فارسی کمتر دیده میشود)

«یارب چه بناست این که باشد بالای نهم فلك رواقش
گردون بهلال و بحر با جنگ دونا و کشند زیر طاقش»

۶- در خطر صحبت ملوك:

«صحبت شاه را چو آتش دان که بر افروزدت حرارت او
لیکن از وی بیك شرر سوزی در تو گر اوفتد شرارت او»

۷- این قطعه بدیع در وصف «نکته کامل» وسخن نغز دارای معنائی تازه وبکر است:

«نکتهٔ کامل که درصدقش نباشد اشتباه در دل قائل بآئین نکو آید فرود
لیکن اندر خاطر ناقابلان کج روش لحن داود اربود آید همه خارج سرود
چون رخ نیکو که درآئینه بنماید نکو زشت وکج باشد اگر بینیش درشمشیر وخود»

۸- درحمایت ماهیان واعطای شهریه بهنگاهبان آنها **درحوض ماهیان** (ظاهراً استخری بوده است درخارج هرات)

«زحوض ماهیان دزدند ماهی که از خلق اوفتاده برکرانه
کسی کو حفظ سازد ماهیان را مقرر سازم او را ماهیانه»

* * *

**مراثی وماده تاریخ:** قطعاتی که در مرثیه و ماده تاریخ سروده است بسیار نیست. از آنجمله این قطعه درمرثیه ظالمی است که در مازندران او را سر بریدهاند وبشهرهرات آورده ومتضمن فایده تاریخی است.

«نهصد ازهجرت گذشته ازسوی مازندران ز اقتضای چرخ بس امرغریبی رونمود
ظالمی راکشته سوی شهرش آوردند سر آنچه آوردند قتلش را همان تاریخ بود»

یعنی سرظالم حرف(ظ) است که بحساب جمل ۹۰۰ میباشد.

**رباعیات:** قسمت رباعیات نسبةً مفصلتر است ومشتمل است بر۶۶ رباعی که چون نسخه دراین قسمت خاتمه میپذیرد وآخر حرف آن محذوف وساقط است، شاید دراصل عدد آنها بیشتر بوده است وباید آنرا بوسیله دیوان دیگری اگر بدست آید تکمیل نمود.

رباعیات میر دارای حال و وجد و لطافت است و غالباً متضمن معانی صوفیانه و عارفانه. از دو رباعی ذیل که برای نمونه ذکرمیشود میزانی ازچگونگی وکیفیت آنها بدست میتوان آورد.

۱- پیش تو اگر عیان شود محنت ما
با آب دو چشم آتش فـرقت ما
شك نیست که دردلت اثر خواهد کرد
دود دل و درد و آه بی غـایت ما»

۲- ازهجر رخت دلی بلاکش دارم
وز زلف تو خاطـری مشوش دارم
در آه دلم دمی نگـر کاندر دل
بینی کـه چه شعله‌های آتش دارم»

مقداری معمیات وابیات ومفردات نیز در دیوان موجود است که رسیدگی و تحقیق درآن محتاج بفراغت بیشتری است .

**علی اصغر حکمت**

***

در بیست‌وپنجم اردی‌بهشت ماه ۱۳۲۷ خورشیدی جمهوری ازبکستان جشن پانصدمین سال تولد امیرعلیشیر نوائی را باشکوه وعظمتی هرچه تمامتر برپاداشت وازکشورشاهنشاهی ایران وکشور افغانستان نیز نمایندگانی در این جشن شرکت نمودند . نماینده ایران دانشمند ارجمند وادیب‌اریب جناب‌آقای علی‌اصغرحکمت بودند که گزارش مشروح ومفصل جشن پانصده تولد امیرعلیشیر را در ماهنامه پیام نوشماره ٤ سال چهارم نشرداده‌اند .

پانزده مه سال ۱۹٤۱ میلادی مصادف با پانصدمین سال تولد امیر علیشیر بوده است لیکن وقوع جنگ جهانگیرآنرا برای چندسال به‌تعویق انداخت .

بمناسبت برگزاری جشن‌پانصده تولدامیرعلیشیردرشهر تاشکند تاتر عظیم وباشکوهی ساختمان ودر روزجشن بانمایش اپرای لیلی‌ومجنون مأخوذ ازمثنوی امیرعلیشیر گشایش یافت و هم‌چنین مجسمهٔ تمام قدی از امیر در یکی از میدانهای شهر تاشکند برپاداشتند وکتابخانه مجللی‌نیز بنام امیرافتتاح نمودند که بقرار اطلاع گنجایش بیش ازدومیلیون کتاب را دارد. ضمناً دوجلسه ازجلسات فرهنگستان علوم‌ازبکستان راهم اختصاص به‌بحث وتحقیق وتتبع دانشمندان دربارهٔ آثار واحوال امیرعلیشیر داده بودند که نتیجه‌مطالعات وتحقیقات رابعداً بصورت کتابی نشرداده‌اند[۱].

چون ۲۵ اردی‌بهشت ماه سال ۱۳٤۲ مصادف با ۵۲۲ سال تولد امیرعلیشیر میباشد دیوان اشعارفارسی او دراین تاریخ بکوشش حقیرنشر می‌یابد امیدکه با همهٔ نقائص پسند خاطر صاحب نظران افتد .

۲۵ اردی بهشت ماه ۱۳٤۲

**رکن‌الدین همایونفرخ**

---

۱- علاقمندان به‌اطلاعات بیشتر ازجریان مشروح جشن پانصده تولدامیرعلیشیر به‌شماره ٤ سال ٤ ماهنامه‌پیام نو وهم‌چنین برای استفاده ازتحقیقات فاضلانهٔ جناب‌آقای جکمت در باره‌آثار واحوال امیرعلیشیر میتوانند بخطابه ایشان که حاوی‌اطلاعات جامع ومفیدی‌است به‌شماره دوم سال چهارم ماهنامه پیام نو مراجعه فرمایند .




این تصویر از مرقع موجود کتابخانه رضوی در مشهد عکس برداشته شد

تولد ( بتصریح خواندمیر ) ۱۷ رمضان ۸۴۴ ﻫ

وفات ( « « ) ۱۲ جمادی الثانیه ۹۰۶ ﻫ

Cat 8y sh

بسم الله الرحمن الرحیم

درچندسال اخیر بمناسبتی وقت خودرا بیشتر مصروف تصفح وتفحص وتحقیق وتتبع آثارادبی دوره تیموری میدارم واز همین رهگذر محسور و مجذوب هنر وادب این دوره درخشان شده‌ام . دررولئالی درخشان وفراوانیکه طی یکصدسال (۸۰۰-۹۰۰) درسرزمین پهناور ایران در تارك ادب و هنر زبان فارسی درخشیده و سالها پرتوافشانی کرده است چنانم مفتون داشته که خود نمیدانم کدام را برگزینم و چه گلی ازگلزار این گلستان فراهم چینم .

درآثار این دوران خجسته بنیان نکته‌ای جالب خودنمایی میکند وآن توجه وعنایت و ترغیب و تشویق مردی عالیمقام و نیکنام است که توانگفت اثر وجودی او در پیشرفت ادب و هنر نیمه دوم این صد سال بیش از هر عامل دیگر مؤثر بوده است وآنچه ازآثار برجسته هنر و ادب درنیمه دوم این صد سال بچشم میخورد اکثراً دراثر تشویق وترغیب و خواهش و استدعای این وجود ارزنده پدید آمده است .

این مرد کم‌نظیر، امیرکبیرعلیشیر نوایی است که‌سالیان درازسمت مشاورت وصدارت سلطان حسین‌میرزا بایقرا آخرین پادشاه مقتدرتیموری را داشته است .

این امیربزرگ که مقامی سترك درادب واخلاق دارد ازجمله صدورکمیابی است که خدمات‌شایسته وارزنده بفرهنگ وزبان‌فارسی مبذول داشته‌اند وشایسته‌است اورا درردیف صاحب‌بن عباد- خواجه نصیرالدین طوسی- خواجه‌نظام‌الملك- خواجه رشیدالدین‌فضل‌الله بشمارآورد وباتوجه‌باینکه دراثر معاضدت ومساعدت امیرکبیر علیشیر گروهی ازسخنوران ونویسندگان وهنروران توانستند به‌خلق وایجاد آثارگرانقدر ادبی و هنری توفیق یابند ونام خودرا مخلد وجاوید سازند دریغ بود که آثارخود امیراز انظارفارسی زبانان مهجور ومستور ماند .

گرچه دانشمند عالیمقام استاد بنام آقای علی اصغر حکمت در سال ۱۳۲۳ بانشر ترجمه‌های مجالس النفائس و تحقیق دقیق و فاضلانه درباره شخصیت امیر علیشیر بمقام تبجیل وبزرگداشت ومعرفی وشناساندن آن مردادب‌پرور دانش‌گستر برآمده‌اند معذالك چون تاکنون هیچیك ازآثار فارسی امیر نشرنیافته است جای‌آن خالی مینمود وشایسته

می‌بود که اشعار فارسی او از پرده فراموشی وحجاب مهجوری رخساره عیان‌سازد و در مجمع اهل ادب محفل‌آرایی کند .

در کتابخانه حقیر نسخه‌ای عکسی از دیوان فارسی امیر که اصل آن در کتابخانه مجلس شورایملی مضبوط است در دسترس بود بدین‌منظور همت به‌نشر آن گماشت وبشرحی که خواهدآمد تصحیح وتنقیح آنرا برعهده گرفت .

***

چون نسخه موجود در کتابخانه مجلس شورایملی تا آنجاکه نگارنده اطلاع دارد قدیمترین نسخه موجود از دیوان امیر علیشیر میباشد و این نسخه چنانکه خواهد آمد در زمان‌حیات امیر ازروی نسخه اصل متعلق بشاعر رونویس‌شده است وضمناً نسخه دیگر بقدمت این نسخه موجود نبود که بتوان در مقابله از آن استفاده کرد ناچار آنرا برای چاپ متن‌قرار داد وبطریقی که بعداً اشاره خواهد شد اغلاط و از قلم افتادگی‌های آن اصلاح گردید .

برای معرفی این‌نسخه و مشخصات‌آن شرحی راکه دانشمند محترم‌آقای ابن‌یوسف شیرازی درجلدسوم فهرست کتب خطی‌مجلس شورایملی‌مرقوم داشته‌اندعیناً نقل‌می کنیم(۱)

« دیوان فانی (امیرعلیشیر نوایی) این‌نسخه بقرینه عنوان غزلیکه درصفحه ۷ نسخه نگارش یافته وشهادت‌کاغذ و سرلوح وماده تاریخیکه درصفحه ۳۱۶ – ۳۱۷ میباشد سال ۹۰۱–۹۰۶ که شاعر دراین‌جهان بوده نگارش یافته‌وشامل غزلیات مرتبه بحروف‌تهجی (ص ۲۸۷) مسدس غزل جامی (۱۸۷–۲۸۹) ترکیب بند در مرثیه جامی (۲۹۰–۲۹۴) مقطعات (۲۹۵–۳۱۸) ومعمیات (۳۵۱–۳۵۱) میباشد .

برگهایی ازنسخه وصالی‌شده وبرخی ازمیان غزلیات ومقطعات وآخر نسخه افتاده وبااین افتادگی درحدود ۴۵۰۰ بیت است .

سرلوحی زیبا در آغاز نسخه موجود وهمه برگها باطلا و لاجورد جدول کشی شده وعنوان هرغزل و اینکه باستقبال کدام شاعرمیباشد باطلا یا لاجورد یاشنکرف نگاشته شده است . جلد تیماجی‌کاغذ بخارایی قطع خشتی باریك شماره ۱۷۶ صفحه‌ای ۱۳ بیت طول ۲۳ ۱/۲ سانتیمتر عرض ۱۴ ۲/۱۰ سانتیمترشماره دفتر ۱۵۰۰۲» و درص۳۶۸ضمن معرفی **فانی** مجدداً متذکر شده‌اند که: دیوان اشعار فارسی امیر علیشیر شامل غزلیات و مقطعات و رباعیات ومعمیات است واین غزلیات را بیشتر به‌تتبع حافظ – سعدی – عصمت – جامی – شاهی – کمال – سهیلی – میر – سیفی‌ترك – سلمان – خسرو – حسن دهلوی – کاتبی – صاحب بلخی – وفایی – وبرخی‌ازشعرای معاصرساخته وغزلیات مبتکرهم دارد وچنانکه دانستیم درزمان‌خود امیرمرتب گردیده است».

***

بطوریکه گذشت نسخه کتابخانه مجلس‌شورایملی درزمان حیات‌امیر علیشیر نوایی استنساخ شده و میتوان حدس زد که از روی نسخه‌ای که امیر خود ترتیب داده بوده

---

۱– ص ۳۶۷–۳۶۸ فهرست کتابخانه مجلس‌شورایملی «کتابهای خطی».

رونویس شده باشد (بشهادت عناوین غزلها و قطعه‌ها) با این همه مانند کلیه نسخ خطی ازسهوالقلم کاتب مصون نمانده وباتوجه باینکه امیر علیشیر در زمان حیات خود بطوریکه مشهور است کتابت دیوان مولانا عبدالرحمن جامی را به ملاعبدالصمد خوش نویس سفارش داد و ملاعبدالصمد مشهدی پس از اتمام کتابت، دیوان‌را جهت مقابله وتصحیح پیش مولانا فرستاد. چون سهوالقلم زیاد داشت مولانا جامی دراین باره قطعه زیرراسرود.

خوش نویسی چو عارض خوبان | سخنم را بخط خوب آراست
لیك در وی ز سهوهای قلم | گاه حرفی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش | گرچه ناید چنانکه دل میخواست
هر چه او کرده بود با سخنم | من بخطش قصور کردم راست

بااین سابقه‌جای شگفتی‌نیست اگردیوان امیربهمان سرنوشت دچارشده باشد اغلاط نسخه حاضراغلب اشتباه نقطه‌گذاری است. کاتب یا اساساً برای حروف نقطه نگذاشته ویا جای نقطه‌ها را اشتباهی گذاشته. مثلا بغل‌نعل وشر ــ سر ــ و مانند آن شده است.

گاه کلمات پس وپیش نوشته شده و یاقلب ومقلوب گردیده ودربرخی موارد که کاتب نتوانسته لغتی را درست بخواند بفهم و ادراك خودآنرا تصحیح کرده ولغتی تازه وکلمه‌ای نوظهور ازخود ساخته است. مثلامحترف رامحترق خوانده ونوشته ومانندآن.

درتصحیح قیاسی‌دقت بعمل‌آمده که حتی‌الامکان تصحیح باتوجه‌بشکل وهیأت وهیکل کلمات موجود بعمل‌آید مثلا«کرد پندار، گرد بیدار ــ ومردم، هردم وسرفسن، شرفش‌و خوددای، چو درآیی» تصحیح گردیده است و اگر کلمه‌ای از میان مصرع افتاده باشد با رعایت معنی وتوجه بماقبل و مابعد کلمه افتاده و وزن شعر کلمه و یاحرف افتاده انتخاب شده است‌مثلا در مصرع ــ شبیخونم اگرخیل‌اصل‌ــ آردنپرهیزم که تصحیح شده به

ص۱۳۷ غزل ۳۲۸ شبیخونم اگرخیل‌عسس آردنپرهیزم
گریبان چاك سینه صد چاك که تصحیح شده

ص۱۲۹ غزل۳۰۷ «نمایدم زگریبان سینه صدچاك» وص ۱۰۹ غزل۲۵٤ وغیره.

و درچند مورد اساساً تمام مصرع تصحیح گردیده است و در اینگونه موارد ناچار مصرع تصحیح شده که قیاسی‌است در زیرصفحه واصل درمتن قرارگرفته وبا علامت وشماره چگونگی در ذیل صفحه نموده شده است.

بایدتوجه داشت که خواندن کتب خطی قرون گذشته بشرحی که گذشت خالی ازاشکال نیست وتصحیح اینگونه کتب بخصوص اگرمنحصر باشدکاری دشوار است وبرای اینکه خوانندگان ارجمند بمشکلات کار بهترآگاه گردند قسمتی از توضیحی راکه‌استاد دانشمند آقای دکتر یار شاطر در مقدمه‌کتاب «مهمان‌نامه بخارا» داده‌اندکه نقل می‌کنیم (۱) «خواندن‌نسخ خطی بعلت ابهامی که درخط ماوجود دارد وهم بسبب کهنگی وفرسودگی‌نسخ غالباً دشوار است. درنسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکار میرودکار از اینهم دشوارتر است. کاتبان نسخ هرچند عموماً خوش‌خط‌اند. دقیق‌یا عالم نیستند وازاین‌رو درکار آنها سهو

۱ـ صفحه۶۰ مهمان نامه بخارا

ولغزش فراوان است ازاین گذشته درهر تحریر تازه‌ای اثر اصلی اندکی تغییر می‌پذیرد وکاتب گاه بخطا وگاه بگمان خود برای اصلاح چیزی می‌افزاید یامی کاهد . نسخ‌خطی بعضی‌آثار بحدی‌متفاوت است که گویی هریك تألیف دیگری‌است. پس کارمصحح‌است که باید اثراصلی نویسنده را ازمجموعه نسخی که دراختیار دارد تشخیص‌دهد وغبارتغییر وتصرفی راکه بگذشت ایام برچهره عبارات آن نشسته است پاك کند. اگرتنها یك نسخه در دست باشد عموماً خواندن وفهمیدن اثراست که مشکل مصحح محسوب میشود . »

تاآنجاکه استطاعت ادبی‌نگارنده اجازه داده است در تنقیح و تصحیح دیوان‌حاضر کوشش‌بعمل آورده‌است ضمناً بایدتوجه داشت‌که تصحیح ازنظر اغلاط وسهوالقلم‌های کتاب بعمل‌آمده وکوچکترین دخل وتصرفی دراشعار امیرروی نداده است واصالت‌آنها همچنان محفوظ نگاهداشته شده‌است. احیاناً اگر ابیاتی دردیوان بنظرآیدکه‌سست ونارسا وازنظر معانی گنگ ونامفهوم باشدمصحح در این‌گونه موارد هیچگونه مسوولیتی برعهده نمیگیرد ومتذکر میگردد که اساساً نبایدانتظار داشت‌که اشعار فارسی فانی همردیف‌آثار شاعران وبخصوص غزلسرایان طراز اول‌زبان فارسی باشد (برای‌توضیح بیشتر به‌بخش تتبع درآثار امیرمراجعه شود)

## سبك فانی وارزش آثار او

بطوریکه دیوان **فانی** نشان میدهد (دیوانیکه دردست است) شامل ٤٨٥غزل است‌که اگر سقطات را هم بیست غزل بحساب‌آوریم جمعاً ٥٠٥ غزل فارسی ازفانی دردست است که طبیعی وبدیهی‌است این‌مقدار شعرفارسی را امیرازعنفوان جوانی تازمانیکه دراواخر عمربه تدوین‌دیوان پرداخته سروده وبهمین علت نبایدانتظار داشت‌که تمام‌غزلهای دیوان یکدست ویکنواخت وازنظر انسجام وسلاست وفصاحت وبلاغت یکسان باشند .

فانی هم‌مانند شعرا وگویندگان دیگر آثارش غث وثمین دارد و مسلم‌است اشعاریکه امیر در سنین جوانی سروده ازنظر پختگی و چگونگی ومضامین و معانی بهیچوجه‌بپایه غزلیاتی‌که در دوران‌کهولت پس از سالیان دراز مطالعه و مداقه و بررسی وتتبع درآثار ادبی فارسی و عربی سروده است نخواهد رسید .

امیرگذشته ازاینکه درشعر فارسی دست داشته‌بزبان ترکی‌جغتائی ازشعرای بی‌نظیر وبی‌بدل است (١) وهمه استادی اورا درآنزبان تایید وتصدیق کرده‌اند. باتوجه باین‌نکته واینکه‌فانی‌شاعری است خوش ذوق خود مردی سخن‌شناس بوده و تذکره مجالس‌النفائس اوبهترین گواه این مدعاست .

فانی شیفته وفریفته خواجه شمس‌الدین محمد حافظ است و درمکتب عرفانی وادبی خواجه سیرمیکرده وبهمین لحاظ بیشتر آثار اوتتبع و استقبال از غزلیات خواجه است و چون مطالب عرفانی خواجه را بـه بهترین وجهی درك واستنباط میکرده ازاین رهـگذر توانسته است غالباً استادانه ازعهده تتبع واستقبال غزلیات خواجه برآید . وبرای نمونه چندغزل رابدست میدهیم:

---

١ــ به‌بحث‌آینده در اینمورد مراجعه فرمایند .

**غزل بمطلع :**

ای گلشن جمال توام نوبهار عمر وز باده لاله رنگ‌رخت لاله‌زار عمر

**در استقبال از:**

ای خرم ازفروغ رخت‌لاله‌زار عمر باز آ که ریخت‌بی گل‌رویت بهارعمر

بطوریکه ازآثار فانی‌مستفاد میشود امیر در اثر ممارست و تصفح و تتبع و مطالعه مداوم آثار خواجه اغلب تشبیهات‌واستعارات واصطلاحات وکنایات ومضامین‌خواجه را در آثار خود منعکس ساخته واستادانه‌بکار برده است. و برای مثال چند نمونه میآوریم :

**حافظ :**

ماچو دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

**فانی :**

خانه توبه چو بنیاد نهادم بورع سیل می‌گو رو واین خانه ز بنیاد ببر

**حافظ :**

بمی‌سجاده رنگین‌کن‌گرت پیرمغان‌گوید که سالك بی‌خبر نبود زراه ورسم منزلها

**فانی :**

درآمدی چو بدیرمغان به سجده بت اشارت ارکندت پیر دیرروی متاب

**حافظ :**

اگر بدست من افتد فراق را بکشم که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

**فانی :**

شراب وعشق سیه‌کرد روزگار مرا که روز عشق سیه‌باد و روزگار شراب

**حافظ :**

مقام امن و می‌بیغش و رفیق شفیق گرت مدام مسیر شود زهی توفیق

**فانی :**

صراحیی و رفیقی و کنج میکده‌ایست غرض زروضه و ازحوروکوثرش تحقیق

**حافظ :**

بمأمنی رو و فرصت‌شمر غنیمت وقت که درکمین‌گه عمرند قاطعان طریق

**فانی :**

ز قاطعان طریق‌آنکس اندرین‌ره رست که کرد قطع‌بیابان بامر پیر طریق

**حافظ :**

من ملك بودم وفردوس‌برین‌جایم بود آدم آورد دراین دیر خراب آبادم

**فانی :**

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغان است حوالت گاهم

**فانی :**

وطنم‌گلشن فردوس برین بود ولی بگناه پدر از چرخ بخاك افتادم

**حافظ :**

پدرم روضه‌رضوان بدوگندم بفروخت ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

**حافظ :**

چگونه‌طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچه ترکیب تخته بند تنم

**فانی :**

شد ز آمیزش این چارمخالف هیات — تخته‌بند قفس طایر قدسی زادم

**حافظ :**

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

**فانی :**

بعزم توبه سحر کرد استخاره دلم

**خواجه :**

آتش آن نیست که ازشعله‌او خندد شمع — آتش آن است که در خرمن پروانه زدند

**فانی :**

ز آتش‌شمع نه‌تنها دل‌پروانه بسوخت — کاتش شمع هم از شعله پروانه زدند

**خواجه:**

بیا که قصر امل سخت سست‌بنیاد است — بیار باده‌که بنیاد عمر برباداست

**فانی :**

بنوش باده که برعمر اعتمادی نیست — چنانکه نیست بنای زمانه را بنیاد

**حافظ :**

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

**فانی :**

بده بدردکشان جام عدل ایساقی — که هست درسر یکقطره ماجرا و عناد

گذشته از اینکه‌فانی پیروی حافظ کرده درطرز سخن ازمکتب جامی وخسرو حسن دهلوی وشیخ سعدی هم‌بسیارمتأثر است وخود میگوید :

خسرو وحافظ تو را فانی اگر هادی‌اند — پیروی جامی‌ات هست بوجه حسن

و در علت اینکه‌چرااینهمه درشیوه‌ی دیگران تتبع کرده چنین بیان میکنند.

تتبع کردن فانی در اشعار — نه ازدعوی‌ونی ازخودنمایی‌است

چو ارباب سخن صاحبدلانند — مرادش از دردلها گدایی است

جز غزلیاتی که درطرز وسبك وپیروی و تتبع و استقبال ازغزلیات خواجه۔ جامی۔ خسرو دهلوی۔ حسن دهلوی۔ امیرسهیلی ودیگران دارد غزلیات مخترع نیزدارد (۱)

ودرغزلیات مخترع مضامین دلنشین ودلچسب بسیار بکاربرده وتشبیهات واستعارات نوبرانگیخته است. مانند غزلیات شماره ۳۰۵-۳۳۲ وده‌ها غزل دیگر.

گاه ضرب‌المثل های دلپذیر و شیرین را با استادی درکلام خود آورده که میتوان گفت جزوامثال سایره زبان فارسی‌شده است مانند:

---

۱- مخترع آنست که معانی ولطایف تازه برانگیزد و تشبیهات وصنایع نوایجاد نماید.
«مرآة الخیال»

حلال گشت بچشم تو خون من گرچه «هنوز از دهنت بوی شیر میآید»

و یا:

شد سرفراز گـلشن سرو سهی مگر خواند نقش نگین دولت «در راستی ورستی»

ساده‌دل واعظ که گوید هرچه آید برزبانش «ساده ترا آنانکه این افسانه باور میکنند»

و اصطلاحات زبان را که امروز هم رایج و متداول است استادانه بکاربرده مانند چشم پریدن:

همی پرد ز طرب چشمم ای فلك هشدار مگر که شاه بسوی فقیر میآید

تتبع در آثار فانی این نتیجه را بدست میدهد که سبك خراسانی باسبك عراقی و سبك هرات آمیزشی خاص یافته وازاختلاط این سه سبك که نماینده سه نوع طرزتفکرو اندیشه وتخیل هستند بفاصله پنجاه سال اساس وسرمایه سبکی شده است که بغلط آن را هندی میخوانند و درحقیقت باید آن راسبك اصفهانی یا سبك صفوی خواند زیرا پس از انتقال مرکز قدرت ازهرات به اصفهان گویندگان و دانشوران و دانشمندان از هرات متوجه اصفهان شدند و چون ازآن‌ها استقبال و اقبالی نشده راه هند را پیش گرفته و بهند رفته‌اند وهمچنین پس از انقراض دولت سلطان حسین بایقرا وهجوم شیبانی خان گروهی ازعلما ودانشمندانیکه درهرات میزیسته‌اند متوجه دربار بابر وارغون‌شاه شده **بقندهار وتته** رهسپار گردیده‌اند وطرز وروشی راکه امیرعلیشیر وشعرای پیرو او بنیان گذاشته‌اند نشرداده و در تعمیم آن کوشیده‌اند وچون شعرای فارسی‌زبان در هند پیروآنان شدند این سبك به‌هندی نامگذاری شد. بهرحال غزلیات فانی بهترین نمونه این سبك است ونشان دهنده طرز تفکر و تخیل ابتدایی طرزی است که ماآن‌را سبك‌هرات‌و یا اصفهان میخوانیم و این‌ابیات مبین آنست:

از خیال آن میان فکر محالی داشتم بود اگرچه بس محال اما خیالی داشتم

بنای عشق را در دل شکاف سینه‌در باشد الفها پهلوی هم بردرش خطهای دندانه

کشم خود رازبهرسایه هر دم زیر دیواری چو افتاد ازنم تفهای آهم سقف‌کاشانه

شب غم اختراشکم نیامد در حساب ارچه که‌شب تا روز اخترمی‌شمارد چشم بیدادم

***

فراز سبزه هر سو لاله رعنا ز بسیاری بودچون ابرشنکرفی بروی چرخ زنگاری

ویاگسترده بهر بزم گل فرش ز مردگون بروی فرش برپا کرده شادروان گلناری

لطافت‌بین که درآیینه‌گون دریای اخضرفام همه عکس شفق را میزنند لاف نموداری

***

در گلستان عذار تو سر زلف بخـم هست چون هندویی دروی که کند گل‌چینی

و ده‌ها نمونه دیگر.

چنانکه گفته شد درآثار فانی افکار و تخیلات وتشبهیاتی که بعدها بطور وفور وبحد شیاع تا سرحد ابهام و ایهام و تعقید درآثارگویندگان هندی دیده میشودبصورت ابتدایی آمده است.

## ترجمه‌حال وزندگی امیر علیشیر نوایی : «فانی»

**رکن‌السلطنه اعتمادالملک والدوله مقرب‌الحضرة‌السلطانی نظام‌الملة والدین امیر علیشیر متخلص به نوایی در اشعار ترکی و فانی تخلص(۱) دراشعار فارسی :**

اطلاعات نسبةً جامعی‌ازاحوال وآثار امیرعلیشیردرتذکره دولتشاه وتحفه‌سامی(۲) حبیب‌السیر- بهارستان جامی- مقدمه سنگلاخ آمده است وتحقیقات مفصل وجامع وکاملی نیزبقلم دانشمند ارجمند جناب آقای علی‌اصغر حکمت در مقدمه مجالس النفائس نگارش یافته بنابرین‌برای شناسایی این‌شاعر ونویسنده وادیب ادب‌پرور ودانش‌گستر حتی‌الامکان کوشش میشودکه از مطالب ومباحثی عنوان شودکه درشرح‌حال مندرج درمجالس‌النفائس نیامده باشد .

چون‌دولتشاه(۳) معاصر امیرعلیشیر بوده‌است بهمین مناسبت گفته‌او برای‌مادراین‌مورد سندی‌ارزنده است نظرات اوراعیناً نقل میکنیم :

«ذکرملک‌الامراء معین‌الفضلا امیر کبیر نظام‌الدین‌علیشیرمدالله‌عمره که‌القاب شریفش زیب و زینت فاتحه‌الکتاب بلکه دیوان سعادت را فصل‌الخطاب است :

تا ذات‌خیرش کند ازلامکان ظهور ای‌بس که‌روزگاردراین روزکارکرد

واهب‌العطایا بروزگار درازچنین مظهری سرافرازگرداند وگردون بقرنها چنین سروری برسریر عزت نشاند (۴)

سالها بایدکه تایک‌سنگ اصلی زآفتاب لعل گردد دربدخشان‌یا عقیق اندریمن

تعریف‌آفتاب‌نمودن تیرگی عقل‌است‌ودرفضیلت مشکناب‌اطناب‌علامت جهل‌است ذکر مآثر میمون و مدایح همایون این امیرکبیر دراقطارربع‌مسکون سیار وطیاراست ودبدبه فضیلت‌وکمال علوهمتش دراطراف‌آفاق منتشر هرچه دراین‌باب گفته‌شود تحصیل حاصل‌باشد امابرطریق معهوداین‌کتاب شمه‌ای ازحالات وفضایل‌این‌امیر کبیر وشطری‌ازبیان‌مقامات شریفش در این‌تذکره ثبت‌نمودن واجب‌بود، والد بزرگوار این‌امیر نامدار عالیمقدار از مشاهیر روزگاربود وازجمله صنادیدالوس‌جغتای در روزگار دولت سلطان‌الاعظم ابوالقاسم بابربهادر انارالله برهانه مدبرملک وکافی دولت و معتمد علیه و مشارالیه‌گشت . با وجود ترکیت . ترک فضایل نمینمود وغایت‌همتش برآن‌مصروف بودکه فرزند سعادتمندش بزیور فضل متحلی وبانوار هدایت متجلی گردد، خدا ضایع نمی‌گرداند اجر نیک کاران را . در این مزرع نکوکاری بود الحق نکوکاری .

سعی آن‌بزرگوار ضایع نشد و ازآن سلف‌خلفی چینن‌نادره روزگار برمسند عز و

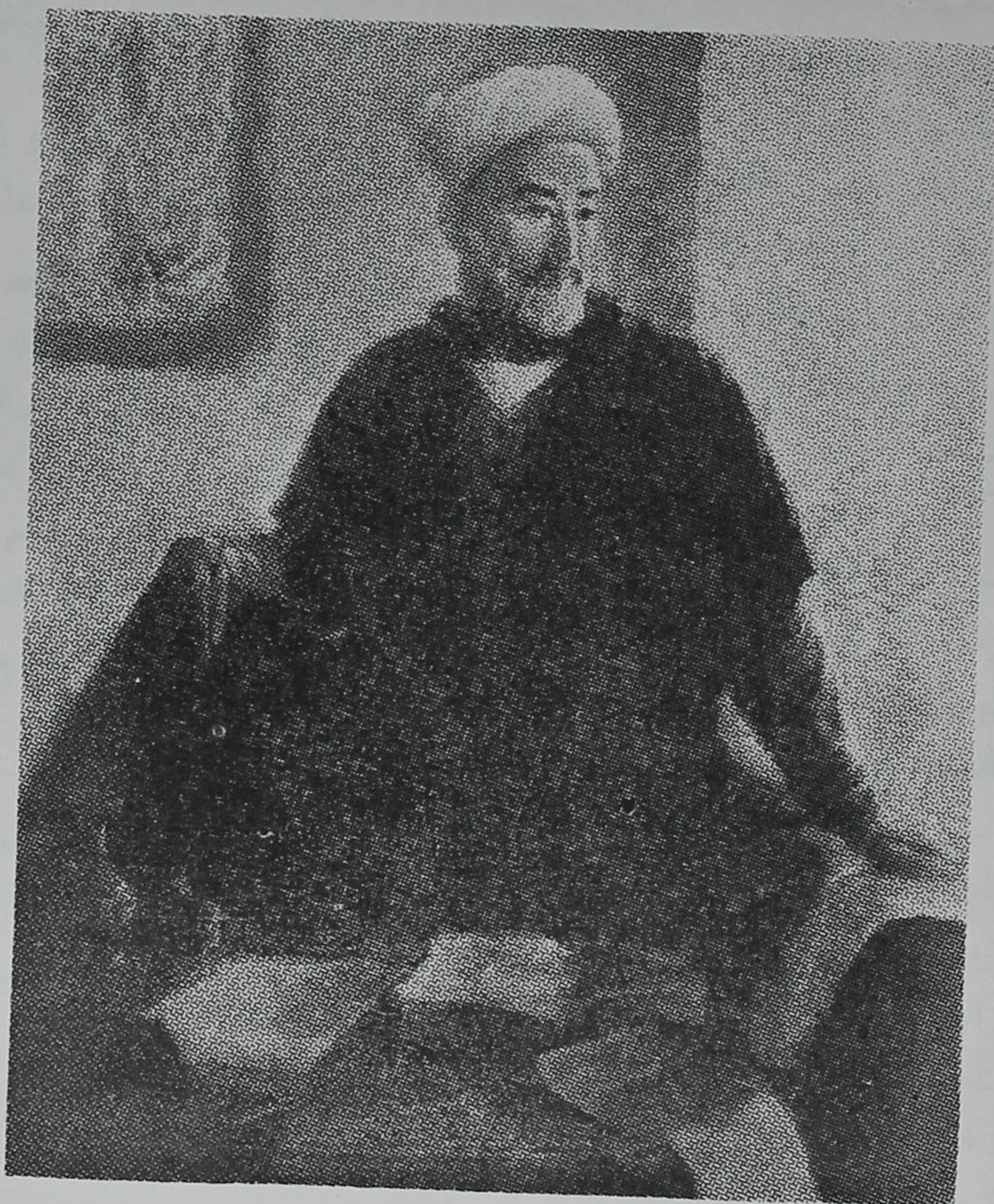
---

۱- به‌ضبط - حبیب‌السیر - روضة‌الصفا - تذکره‌دولتشاه - جامی - مجالس‌النفائس .

۲- اثر. معزالسلطنه والدین‌ابوالنصر سام‌میرزادومین‌پسر شاه اسمعیل‌اول‌صفوی‌تولد ۹۲۳ درگذشت ۹۸۴ برای شرح احوال اورجوع‌شود به حبیب‌السیر واحسن‌التواریخ روملو

۳- امیردولتشاه‌بن‌علاءالدوله بختی‌شاه سمرقندی مؤلف تذکرة الشعراء

۴- ص۳۶ تذکرةالشعراء چاپ‌خاور



مجسمه میرعلیشیر در تاشکند - ازبکستان

تمکین قرار یافت وبروزگار پادشاه مغفورمذکور این امیر کبیر با وجوداحتشام وحکومت
دائماً بفضیلت کوشیدی و با ارباب فضل صحبت داشتی و طبع کریم وذهن مستقیمش بگفتن
اشعار وشنیدن آثار و اخبارمولع بودی. در اوان شباب ذواللسانین شده ودرشیوه ترکی
صاحب فن گردید ودرطریق فارسی صاحب فضل، مؤلف راست درطریق ملمع درحق امیر کبیر.
« در اینجا چندبیت فارسی وترکی درمدح امیر کبیر آمده است» و سلطان پادشاهی
بود سخن شناس وهنرپرور و دائماً برلطف طبع وقادا ین امیر کبیر آفرین کردی و احیانا
درترکی و فارسی شعری ازمنشآت این امیر کبیرمطالعه نمودی و درقدرت طبع وزیبایی
کلام شریفش تعجب کردی وبالطاف بیدریغش مستفید وبدعای خیرش مدد فرمودی.

پاکبازان نظر از رهگذری یافته‌اند  توتیای بصر ازخاك دری یافته‌اند

الیوم این امیر کبیرحامی دین ودولت وپشت وپناه شرع وملت است. خسرو روزگار
از نصایح مفیدش مستفید واصحاب مناصب وارباب مراتب ازصحبت شریفش مشکور و راضی،
مجلس منیعش مقصدفضلاست ودرگاه رفیعش مرجع ضعفاو فقرا، خوان نعمتش برای مهجوران
نعمت مهیا نهاده وباب کرمش بررخ نیازمندان دائماً گشاده، آری:

خیرات چنین لطف خدایی باشد  نی از سر شهرت و ریایی باشد
صاحب نظری که سیرتش خیروعطاست  باالله که هدایتش عطایی باشد

ذالك فضل الله یوتیه من یشاء طبع شریف وعنصر لطیف این امیر کبیر با وجود تقرب
حضرت سلطان وتکفل مهام مسلمانان ورونق شرع وسنت وتدبیر ملك و ملت، دائماً بفضل
و علم اشتغال دارد. جلیس او جز نیکوطبعی وفاضلی نیست انیس خاطرش جز اهل دل نی.
اشعارترکی وفارسی خلاصه طبع شریفش وگفتن و شکافتن معما خاصه فکر لطیفش وبهرچند
روزی موج دریای دانشش عقد درمنظوم ومنثور بر می‌فشاند واهل عالم درگوش می‌گیرند
بلکه زیور گوش اهل هوش می‌کنند. آنچه تاامروز ازآن طبع لطیف صادرشده درترکی جواب
خمسه شیخ العارف نظامی است رحمة الله تعالی علیه که قبل از این امیر کبیر هیچکس برچنین
فضلی اقدام ننموده الحق دادمعانی درآن داستان داده ...»

سام میرزا در **تحفه سامی** که تالیف آن نزدیك بزمان حیات امیرعلیشیر است و
توان گفت چون تالیف آن در دوران حیات امیر نبوده است مطالب او خارج از هرگونه
مداهنه و اغراق است چنین مینویسد: (۱)

امیرعلیشیر کاین وصف صورت نام اوست. دراذهان الملقب بصاحب الخیرات المقرب
بحضرت السلطان وی خلف گنجینه بهادر است که درایام سلاطین جغتای به تخصیص در زمان
سلطان ابوسعید ازمتعینان درگاه آن پادشاه بود جدمادرش امیرا بوسعیددر سلك اعاظم امرای
بایقرا میرزا جدسلطان حسین میرزا منتظم بودلذا در ایام صبی با پادشاه مذکور در یك مکتب
چیزی خوانده بودند ودرآن احوال چنانکه مشهور است بینهما عهدو میثاقی رسوخ پیدا
کرده بود دراوایل نشو ونما در ملازمت ابوالقاسم میرزا اقدام نموده بنا بروفور قابلیت
ازآن پادشاه ملقب بفرزندی گشت و بعداز فوت او به مشهد مقدسه به تحصیل کمالات مشغول
گشته وبواسطه فترتی که درخراسان واقع شده بود بصوب ماوراءالنهر رفته درسمرقند

---

۱ ـ تحفه سامی چاپ ارمغان صحیفه ششم

بمدرسه خواجه فضل‌الله به‌تکمیل فوائد فضائل اشتغال نمود تـاآنکه سلطان حسین میرزا برسریرسلطنت خراسان جـلوس نموده درهمان‌روز مسرعی بجانب ماوراءالنهر روانه ساخته وکتابتی به‌سلطان احمد پادشاه‌آنجا نوشت واستدعای‌ارسال میرمذکور نمود وآن‌پادشاه میررا باآنکه درکمال‌فقر وفاقه‌بود یراق لایق‌نموده بخراسان فـرستاد وچون میر به‌هری رسید پادشاه وارکان‌دولت موردش‌رابا انواع تعظیم‌و تبجیل تلقی‌نمودند ودرحال مهرداری بدو مفوض گشت وبعدازاندك مدتی‌مقدم امرای دیوان گشته به‌پشت نشان‌ها مهرزد وبعد از هرچند وقت‌ترك اشتغال‌دیوانی کرده‌اعتکاف واعتزال‌اختیارنموده ثانیاً حسب‌التکلیف مقلد دارائی استرآباد‌گشته چندگاهی درآن‌نواحی‌علم‌اقتدار برافراشت و بالاخره ترك آن مهم کرده‌دامن‌همت‌ازاشتغال بالکلیه‌برچیده مدت‌حیات پیرامن اعمال‌دیوانی نگردید.

اما درآن‌وقت بیشتر ازپیش منظور اعزاز و احترام بوده پادشاه وسپاه دقیقه‌ای از عزت وحرمت او فروگذاشت‌نفرمودند(۱) واکثرشاهزادگان‌ملازمتش نموده بخدمت تقرب میجستند وقبولش در حضرت‌پادشاه بمرتبه‌ای بودکه یك نوبت خواجه مجدالدین محمود وزیرپادشاهرا ضیافت‌کرده بود وپیشکشی‌زیاده‌ازحد کشیده هرچنددرآن‌زمان‌دستور نبود که چارقب(۲) به‌تاجیك‌دهندبنا برخدمت‌پسندیده او به‌تشریف مذکورمشرف‌شد چنانکه‌توره(۳) ایشان بوددرنه‌جازانوزد، بعدازساعتی‌هم‌امیردرآن‌مجلس‌فرجی (٤)خودراکه مشهور است به سیزده تنکه دومیری برمیامدجهت خواجه مذکور در فرستاد وخواجه آن‌را بالای خلعت پادشاه‌پوشید. باآنکه تازانوی اوبودجهت اوبدستور نه‌جا زانوزد. بعد از ساعتی به‌تکلیف برجـای‌نشست وهیچکس‌در دولت هیچ پادشاهی این‌قدرقبول نیافت‌که اویافت وفی‌الواقع همچواوبی‌کمتربصفحه ظهور آمده وازجمله توفیقاتش آنکه‌مدت‌حیات پیرامن‌اعمال‌دیوانی لخته‌ای به‌تعطیل نگذرانید‌بلکه‌همواره مستغرق تحصیل کمالات بوده و به‌تصنیف وتالیف‌ونظم اشعارآبدار قیام‌مینمود. اشعار آبدارش و ذکر نامی سامی‌اش‌تاقیامت‌برصحنه روزگارباقی خواهد بود.

در شعرترکی مطلقاً تخلص‌ایشان **نوائی**است ودردیوان فارسی‌که قریب ششهزاربیت است تخلصش**فانی** ودیگردررعایت اهل‌فضل‌باقصی‌الغایت‌کوشیده وبه‌یمن تربیتش‌هریك در فنی‌نادره عصرگشته مصنفات غرا بنام‌آن‌امیرتوفیق آثارنوشتندودیگرابواب‌خیرات‌ومبرات

---

۱ـ تاریخ مهرزدن امیرعلیشیر درديوان سلطان‌حسین میرزا بایقرا را مولانا برهان‌الدین چنین یافته‌است (علیشیر مهرزد) که مساوی است باسال۸۷۶ هجری «مجالس بهشت چهارم ص۲۶۵» و بااین‌حساب‌امیر علیشیر در دولت سلطان‌حسین میرزا سی‌سال‌بااعزاز واکرام زیسته زیرا امیر در سال ۹۰۶درگذشته است و تولد او ۸٤۱ بوده و در سن۳۵ سالگی ازسمرقند به‌هرات‌آمده است.

۲ـ در اصل چهارقب نوشته‌شده‌لیکن صحیح‌آن چارقب است‌که لفظی‌ترکی است وآن‌نوعی جامه است که امرا و بزرگان‌می‌پوشیدند.

۳ـ بواومجهول لغتی‌است ترکی بمعنی رسم وقاعده.

٤ـ دراصل فرحی نوشته و در برابر آن علامت تعجب گذاشته‌اند. صحیح آن فرجی است وآن‌نوعی قبای بی‌بند پیش‌گشاده بوده‌که برفراز جامه می‌پوشیده‌اند (آیین اکبری)

مفتوح داشته به‌تعمیر هفتاد بقاع(۱) خیر که از آن جمله نود رباط است که در اکثر آن‌ها در ایام آواش بصادر و وارد میدهندو به‌تاسیس مدارس‌وخوانق ویل موفق‌شد ودیگر به‌یمن رعایت او ارباب حرفت‌چون‌مصور و مُذَهب‌ومحرروخطاط و نقاش‌وسایر اهل‌صنایع در آن‌امور نهایت دقت به‌تقدیم‌رسانیدند ویگانه‌روزگار گشتند. آخر الامر قضاو قدر بساط کثیر الانبساط آن‌امیر رادر نوردیدودرروزیك‌شنبه شهرجمادی‌الاول‌سنه‌ست وتسعمایه(۹۰۶) کلیات احوالش بشیرازه اختتام‌رسید ازدیوان فارسیش این‌چند بیت ثبت افتاد. »

بطوریکه‌دولتشاه‌وسام‌میرزادو نویسنده‌معاصرو نزدیك به‌عصر امیر نوشته اندودرحبیب السیر- روضة الصفا- بهارستان جامی- مقدمه سنگلاخ ودیگر آثار آندوره آمده است امیرعلیشیر مردی‌بوده است به‌تمام معنی‌وارسته. بلندهمت. بذال علم‌دوست وعاشق ودلباخته دانش‌وهنرو چنانکه‌خواهدآمدبیشتراوقاتش‌را بمطالعه و تحقیق و تالیف‌وتصنیف و یا مجالست و مباحثه بادانشمندان‌وظرفا- شعرا- مصروف‌میداشته و حتی‌شبهادر کنار بالینش تاصبح‌شمع‌میسوخته ودوات وقلم‌وکاغذ حاضرداشته تااگر بیدارشود ومعنی‌ومطلبی‌بخاطرش برسدیادداشت کند.

او مجرد می‌زیسته وبااینکه‌مردی‌ثروتمند بوده و بقول شادروان پرفسور ادوارد- برون‌تالی‌ماسیناس سیلنیوس(۲) بوده‌است‌تمام‌علائق‌دنیویش بعلم‌وادب‌وکتاب‌وهنر تعلق‌داشته وثروت بیکرانش‌رادرراه تهیه‌کتاب و تألیف آثارتازه‌ویاساختمان‌بقاع‌خیروساجدومدارس و بیمارستانها و آب‌انبارها وحفر قنوات وگردشگاههای عمومی مبذول و ایثار میکرده است(۳).

بگفته صاحب‌قاموس الاعلام. کتابخانه بی‌نظیری‌درهرات فراهم‌آورده بوده که درآن بروی عموم طالبعلمان و پژوهندگان دانش‌گشوده بوده است. و یکی ازکسانیکه از آن کتابخانه بهره‌وافر برده‌خواندمیر مورخ شهیر میباشد. پیوسته‌عده‌ای کثیر ازخطاطان وخوش نویسان ومذهبان‌و مصوران و صحافهای بنام در دستگاه کتابخانه امیر مشغول استنساخ ازکتب نایاب بوده‌اند وگروهی از دانشمندان و نویسندگان نیز با مساعدت مالی ومعنوی امیر بتألیف و تصنیف‌آثار تازه اشتغال داشته‌اندکه در صفحات‌آینده فهرست مختصری از آنهارا بدست میدهیم.

امیرعلیشیر پس‌از فراغ از تحصیل باگذشت اندك‌زمانی‌درسن ۳۵ سالگی ازسمرقند به

---

۱- اشتباه‌است به تصریح‌دانشمند ارجمندآقای‌حکمت در کتاب جامی ص ۳۱ سیصد و هفتاد مسجد و مدرسه وصومعه وبنای‌مقابر ومزارات یابنیادنهاده‌ویاتعمیرومرمت‌کرده است.

۲- MAEcEnA s , E . Cilinius یکی ازبزرگان‌وثروتمندان‌روم‌بوده که‌حامی وطرفدارشعرا و ادبا بوده است.

۳- درشرح‌حال‌وتحقیق‌دراحوال‌امیرعلیشیر محققین ومستشرقین‌آثارمحققانه‌ای نوشته‌اند از جمله درجلدچهارم تاریخ‌الیوت Elliot's صفحه ۵۲۷ ویادداشت‌های سیلوستردساسی جلد پنجم‌ص۲۹۰ تاریخ‌ادبیات‌ایران تالیف پرفسور ادواردبرون‌جلد سوم- مقاله مفصل آقای بلمن‌فرانسوی‌درژورنال‌آسیاتیك سال ۱۸۶۱ ضمناً محققین ترك و بخصوص دانشمندان و نویسندگان‌ازبکستان‌تحقیقات فاضلانه‌ای‌درباره‌آثارواحوال‌امیرعلیشیرانجام داده‌ورسالاتی پرداخته‌اند.

هرات رفته (۸۷۶ هـ. ق) ومدت سی سال تا (۹۰۶) دردستگاه سلطان حسین میرزا بشغل دیوانی اشتغال داشته درطی این سی سال توفیق یافته است بیش از شصت هـزار بیت شعر بسراید و سی جلد آثـار منثور ومنظوم تألیف وتصنیف کند .

با توجه باینکه امیر علیشیر در تمام این سی سال بکار دیوانی اشتغال داشته میتوان بههمت وپشتکار وعلاقه او بفرهنگ و ادب پی برد و شایسته است او را یکی ازپرکارترین دانشمندان وسخنوران بحساب آوریم (۱)

امیرعلیشیر بزبان مادری خودترکی جغتائی علاقه وافرداشته وبااطلاعات نسبةً وسیع وعمیق درزبان و ادبیات فارسی میکوشیده است کهزبان مادری خودترکی جغتائی رانیزفسحت ووسعت بخشد ومایه وپایه آنراتابحدزبانهای زنده بالاببرد و بههمین منظور بتالیف وتصنیف آثار متعدد وبرجسته دست یازیده وتا اندازهای درکار خود توفیق یافته است .

آثارفارسی امیرمعدوداست وجز دیوان غزلیات ویك قصیده تعدادی نامه فارسی ازامیر بجا مانده است که برای نمونه نثرامیر یکی ازآنهارا در پایان این مقال خواهیم آورد .

---

۱- فهرست آثارامیر درصفحات آینده آمده است.

## ترکان فارسی گو بخشنده گان عمرند

امیر علیشیر فانی از ترکان فارسی گوست که نیاگانش همه از صنادید الوس جغتای بوده اند(۱) وخود او نیز گذشته از اینکه بشعر فارسی عشق میورزیده وبزبان وادبیات فارسی عاشقانه وصادقانه خدمت میکرده درزبان وادبیات ترکی جغتائی از استادان مسلم و بنیان گذاران صدراول بوده است و درزبان وادبیات ترکی جغتائی همان مقام را دارد که درزبان فارسی سعدی وحافظ و نظامی دارند وبرای اینکه با ارزش ادبی آثار ترکی امیرعلیشیر آشنا شویم شایسته است نظرات صاحب نظران را دراین مورد بطور ایجاز واختصار از نظر بگذرانیم:

مولف قاموس الاعلام مینویسد: امیر نظام الدین علیشیر نوائی از پیشوایان شعر ترکی ویکی از اعاظم شعرای فارسی است با اینکه درترکی جغتایی اساسا شعر میگفته اشعار فارسی او نیز قبول عامه داشته است وبهمین مناسبت به لقب ذواللسانین ملقب گشته ...

**بحق او موجد مکتب تازه‌ای در زبان ترکی است.** تا زمان او کسی بلطافت ومتانت وظرافت و زیبایی ودلنشینی واز نظر کمیت نیز تا آنمقدار شعر نگفته وچیز ننوشته است. آثار او درترکی جغتایی با حفظ لطافت و متانت و اسلوب کلاسیك ترکی بخصوص بسیار ارزنده است .»

حکیم شاه محمد قزوینی مترجم مجالس النفائس که ۲۱ سال پس از امیرعلیشیر دست بترجمه اثر اوزده است درشرح حال امیر در اینمورد چنین نوشته است:

« ... وکمال قدرت برشعر فارسی وترکی داشته ولیکن میل خاطر عاطرش بترکی گفتن بیشتر افتاده وخمسه ترکی او مشهور است وقریب سی هزار بیت خوب است وکسی شعر ترکی بهتر از او نگفته وگوهر نظم ونثر بهتر از او نسفته(۲).»

گرچه شعر ترکی جغتائی قبل از امیرعلیشیر رایج بوده وگویندگانی چون میر حیدر مجذوب آنرا اساس وبنیانی استوار نهاده بودند وشعرای ترکی گوی دیگری همچون - لطفی - مولانا نصیبی - مولانا کمال - حاج ابوالحسن - مولانا قطبی - مولانا ترضای - مولانا نایی - مولانا لطیفی - مولانا حریمی قلندر - میرعلی کابلی سغدی سمرقندی - میرزا بیك - شیخ آذری. بزبان ترکی شعر سروده اند ولی هیچیك نتوانسته اند درمقام استادی بپایه امیرعلیشیر برسند.

این نکته قابل توجه وتذکر است با اینکه آثار امیرعلیشیر به شعر ترکی جغتائی رونق وجلایی خاص بخشیده وآثار متعددی که امیر به نظم و نثر ترکی سروده ونوشته است برای

---

۱ـ تذکرة الشعرا دولتشاه - ص۳۶۹ سطر ۸ چاپ کلاله خاور

۲ـ مجالس النفائس بهشت هشتم ردیف ۴۶۷ ص۳۵۷

ادبیات جغتائی بسیار گرانقدرو سرمایه گرانبهایی است لیکن نه تنها آثار امیر بلکه هیچیك از شعرای ترك نتوانسته اند از نظر معانی و فکر از حیطه قدرت و تسلط ادب فارسی خارج شوند و از آن متأثر نباشند. طرز تفکر و تشبیه و استعاره و چگونگی بیان معانی همان نحوه تفکر و بیان معانی اشعار فارسی است که بر آنها لباس عاریت الفاظ ترکی پوشانده اند.

نظریه صائب **پاوه گورتی** مترجم با بر نامه بزبان فرانسه را درباره شعر میر حیدر مجذوب میتوان دراین مورد کاملا تعمیم و بسط داد و آن را درباره شعرای ترکی گوی آن دوره کلی دانست او میگوید «... بی تردید می توانم بگویم که شعر میر حیدر و تشبیهات او اساساً سبك کاملا فارسی است میر حیدر بفارسی فکر میکرده و به ترکی مینوشته است. مهارت او در زبان ترکی کمتر از رقیبش امیر علیشیر نیست و هر دوی آن ها از منابع ایرانی ملهم اند چنانکه همین نکته درباره نویسندگان ترك زبان که در قرن پانزدهم میلادی در دربار امرای تیموری میزیسته اند صادق است» (۱)

مولانا عبدالرحمن جامی در خردنامه اسکندری از قدرت کلام امیر علیشیر در شعر ترکی چنین یاد کرده و او را ستوده است:

| | |
|---|---|
| به ترکی عجب نقشی آورد عجب | که جادو و کان را بود مهر لب |
| به بخشود بر فارسی گوهران | بنظم دری دّر نظم آوران |
| که گر بودی آنهم بلفظ دری | نماندی مجال سخن گستری |
| بمیزان آن نظم معجز نظام | نظامی که بودی و خسرو کدام |
| چو او برزبان دگر نکته راند | خرد را بمیزانشان ره نماند |

امیر علیشیر به شیرینی و رنگینی کلام خود در زبان ترکی واقف است و در این باره چنین میگوید:

| | |
|---|---|
| معنی شیرین و رنگینم به ترکی بیحد است | فارسی هم. لعل ودرهای ثمین گر بنگری |
| گوییا در راست بازار سخن بگشاده ام | یکطرف دکان قنادی و یکسو زرگری |
| زین دکانها هر گدا کالا کجا داند خرید | زانکه باشند اغنیا این نقدها را مشتری |

اثر معنوی امیر علیشیر در شعر ترکی تا آن اندازه است که پس از او شعرای ترك نه تنها سبك و روش او را تقلید کرده اند بلکه تخلص او را نیز بر تخلص خود افزوده و یدك کشیده اند مانند خیالی نوایی- حسینی نوایی- حالی نوایی- شکری نوایی (۲)

آثار امیر علیشیر بزبان ترکی به ترتیب عبارتند از:

خمسه: الف ۱- تحیة الابرار ۲- فرهاد و شیرین ۳- لیلی و مجنون ٤- سد سکندری ۵- سبعه سیاره (۳).

ب- دیوانها: ٦- غرایب الصغر ۷- نوادر الشباب ۸- بدایع الوسط ۱۰- فوائد الکبر

---

۱- شعر فارسی درعهد شاهرخ اثر نفیس و محققانه استاد دکتریار شاطر

۲- کشف الظنون.

۳- از خمسه امیر در کتابخانه نگارنده نسخه ایست بخط اسحق محمد بن اسحق خطاط معروف مورخ ۹٦۱ دارای سرلوح های بسیار عالی کار هرات وجلد سوخت ممتاز مجدول بطلا.

ج- آثار دیگر : ۱۱- تذکره مجالس النفائس ۱۲-سراج المسلین ۱۳- اربعین منظوم ۱۴- نظم الجواهر ۱۵- محبوب القلوب ۱۶- تاریخ ملوك عجم ۱۷ - نسائم المحبه ۱۸- تاریخ انبیاء۱۹- رساله عروضیه ۲۰- خمسة المتحیرین ۲۱- محاکمات اللغتین ۲۲- منشات ترکی ۲۳- قصه شیخ صنعان ۲۴- مفردات درفن معما ۲۵- مناجات نامه ۲۶- میزان الاوزان ۲۷- مثنوی لسان الطیر ترجمه منطق الطیر شیخ عطار ۲۸ - حالات پهلوان محمد ابوسعید(۱) ۲۹- حالات سید حسن اردشیر ۳۰- ترجمه نفحات الانس ۳۱-ترجمه نثر اللئالی ۳۲- بدایع اللغه. (۲)

## عصر امیرعلیشیر- درخشان ترین دوره هنر و ادب

آنچه ازوقایع نگاران دوران تیموری چون مطلع السعدین وشرف نامه وروضة الصفا. وغیره مستفاد می گردد امیر تیمور باهمه خونخواری وروح ستیزه جویی وشهوت لشکرکشی و جهانگیری توجه وعلاقه خاصی بارباب حرف وصنعت داشته است ونمیتوان آن را ندیده گرفت. درسراسر قلمرو وسیعی که با جنگاوری و خونخواری بدست آورد هر جا از دانشمندان و بخصوص صنعت گران وارباب هنر نشانی می یافت پی جو می شد وآنان را با عزت و احترام بسمرقند گسیل میداشت وهمین توجه سبب شد که سمرقند در ردیف مراکـز برجسته علمی شرق بشمار آید.

باید گفت پایه ترقی و اعتلای هنر وادب در دوره تیموری ونتیجه و ماحصل آن در زمان صفوی ازآن زمان نهاده شده است.

شاهرخ پس ازامیر تیمور بیش از پدرش بعمران وآبادی وادب و هنر توجه داشت و همین دلبستگی وتوجه وضمناً آرامش وسکون نسبی که در دوران حکومت و سلطنت او در ایران بخصوص درقسمت شرقی بوجود آمدزمینه بسیار مساعـدی برای پرورش نبوغ واستعداد هنری وادبی مردم ایران بود. استادان وهنروران را که تیمور گردآورده بود باپدید آمدن محیط مساعد ومشوقین وطالبعلمان برجسته وبنام ومؤثر توانستندوتوفیق یافتند که شاگردانی تربیت کنند وپرورش دهند که پایه گذار مکتب های تازه در عرفان و ادب. ریاضی وبخصوص در معماری، خط، تذهیب، نقاشی، کاشی سازی، تجلید، باشند. شاهزادگان تیموری تقریباً بطور کلی چون درمحیطی نشو ونما یافته بودند که توجهی مخصوص بشعر و ادب و فنون ظـریفه معطوف میگردید از حـامیان و طرفداران و طـالبان و علاقمندان بآن گردیدند وهمین امر موجب گشت که ترقی وپیشرفت محسوسی درصنوف مختلف هنروادب پس ازشاهرخ بوجود آید.

فرزند هوشمندومستعد شاهرخ بایسنقر که خودازهنروران بنام ایران (دراین دوره) است ودرخط وتذهیب ونقاشی هنرمندی چیره دست بوده است. درتربیت وپرورش واشاعه

---

۱-جامی تألیف استادعلی اصغر حکمت ص۳۳ پهلوان اسدولی بطوریکه مجالس النفائس هم حاکی است پهلوان محمدابوسعیداست تحفه سامی و قاموس الاعلام هم پهلوان بوسعیدضبط کرده اند.

۲- امیرعلیشیراین کتاب را برای شرح و تفسیر لغات مشکلی که دراشعار ترکی خود آورده تالیف ساخته ونسخه ای ازآن درکتابخانه مسجدسپهسالار موجود است.

ونشرهنروادب مکتبی گشود که نتیجه درخشان آن در دوره صفویه به ثمر رسید وهنرهای ظریفه را در این دوره بحد اعلای خود رسانید و شاهکارهائی که در این دوران بوجود آمده است در تاریخ هنر ایران بی بدیل و بینظر است.

شاهزادگان تیموری که در نقاط مختلف ایران حکومت میکردند همه از مروجین علم وادب وهنر بودند و چون دراین قسمت میان شاهزادگان وصدور وامراء همچشمی و رقابت نیز بوجود آمده بود بیشتر در تحبیب وجلب هنرمندان و دانشمندان وشاعران و نویسندگان کوشش میکردند و بریکدیگر سبقت وپیشی میگرفتند(۱).

با این زمینه مساعد هنگامیکه سلطان حسین میرزا بایقرا سلطنت تیموری را در مشرق ایران بدست آورد چون خود مشوق ارباب دانش وبینش وصاحبان هنر وصنعت بود ووزیر دانشمندش امیر کبیر علیشیر نیز ازمشوقان بنام هنروادب بود مکتبی که طی پنجاه سال بمرور درشقوق مختلف هنروادب بدست شاهزادگان تیموری وترغیب وتشویق آنان بوجود آمده بود بارور گردید.

در این دوره دراثر توجه خاص امیرعلیشیر بصاحبان هنرو ادب وهمچنین توجه و عنایت خاص پادشاه فضل دوست وادب پرور زمان سلطان حسین میرزا بایقرا درهر رشته از هنر و ادب دانشمندان وگویندگان و هنرمندان عالیمقامی ظهور کردند که موجب سرافرازی و افتخار کشور ایران را برای قرنها فراهم آوردند.

برای اینکه ازاین هنردوستی وهنر پروری وعلاقه مفرط این امیروپادشاه نمونه‌هایی بدست داده باشیم بذکرچند مورد بسنده می کنیم:

حبیب السیر مینویسد: مولانا کمال الدین شاه‌حسین کامی: پایه وقدر منزلتش درنظم و شعر ومعما از فضلای سخن‌آرا درگذشت امیرنظام‌الدین علیشیر را نسبت بآنجناب التفات بسیار بوده وهمواره ابواب انعام برروی روزگارش می گشود...»

۲ ـ خواجه میرك نقاش در علم تصویر و تذهیب نظیر و عدیل نداشت و در فن کتابه نویسی رایت بی‌مثلی می‌افراشت اکثر کتابه‌های عمارات دارالسلطنه هرات بخط اوست از انعام واکرام امیر پیوسته متنغم بوده است.

۳ـ خواجه عمادالدین معروف به‌مولانا زاده ابهری که از دانشمندان زمان بوده و کتاب مشکوة را بنام علیشیر نوشت.

۴ ـ سلطانعلی مشهدی که بوجاهت صورت ومحاسن سیرت موصوف ومعروف بود و در خط نسخ وتعلیق آنمقدار مهارت حاصل نمود که خطوط استادان متقدمین ومتأخرین رامنسوخ ساخت ودر زمان خاقان منصورهمواره باشارت آنحضرت والتماس امیر علیشیر بکتابت نسخ شریفه میپرداخت.

۵ـ مولانا فصیح‌الدین محمدالنظامی جمال حالش بعلونسب و تبحر در علوم معقول ومنقول آراسته بود و در فن ریاضی و حکمیات سرآمد افاضل دوران مینمود طبع سلیمش

---

۱ـ مانند ـ الغ بیك ـ اسکندربن عمرشیخ ومیر محمد نواده‌های تیمور ـ ابراهیم سلطان فرزند شاهرخ ـ سلطان‌حسین فریدون میرزا ـ بدیع‌الزمان میرزا شاهزادگان دوره سلطان حسین میرزا بایقرا.

مـدرك مخفیات مؤلفات علمای متقدمین ومتأخرین بود و امیرعلیشیر اکثرمتداولات را درشاگردی مولانا فصیح‌الدین مطالعه‌کرد و از آن جناب به آقاخوند تعبیرکرده شرایط تعظیم و تکریمش بجای می‌آورد و تدریس مدارس اخلاصیه ـ غیاثیه ـ بدیعیه را بآقاخوند واگذاشت .

۶ـ خواجه‌آصفی ـ ازسایر شعرای روزگار وفضلای رفیع مقدار امتیاز تمام داشت در سایه‌تربیت امیرعلیشیر بسر می‌برد .

*۷ـ استاد کمال‌الدین نقاش مظهربدایع صورات ومظهر نوادرقلم‌مانی رقمش‌ناسخ آثارعالم وبیان‌معجزشیمش ناجی تصویرات هنروران بنی‌آدم . چنانکه‌گفته‌اند :

جان داده بصورت‌جمادی
موی قلمش ز اوستادی

وجناب استادی‌بیمن تربیت وحسن رعایت امیرنظام‌الدین علیشیر باین مرتبه ترقی نمودوحضرت‌خاقان منصوررا نیز بآنجناب‌التفات وعنایات بسیار بود...(۱)

۸ ـ مولانا حاج محمد ذوفنون‌که ذوفنون زمان خودبوده ـ هم نقاش بوده و هم مذهب وخطاط و اوکسی است کـه در ایران بـرای نخستین بـار بـه‌پختن چینی فغفوری همت‌گماشت و توفیق یافت و مـدتها ریاست‌کتابخانـه امیر علیشیر را درعهده‌داشته است و بـرای کتابخانــه امیر ساعتی تعبیه‌کرده بوده است‌که مجسمه چوبینی گرزی بر صفحه‌ای نقاره ماننده‌ریکساعت می‌نواخته‌وگذشت ساعات رابدفعات‌اعلام میداشته.

۹ـ مولانا عبدالرحمن جامی که به‌ترتیب آثارخود را بنام امیرکبیرعلیشیر سروده ویانوشته است.

۱ـ نفحات‌الانس که باستدعای امیربرشته تحریرآورده است .

۲ـ شواهد النبوه که بدرخواست امیربقلم آورده است .

۳ـ اشعةاللمعات که امیر علیشیر از جناب مولوی استدعای مقابله و تصحیح لمعات شیخ فخرالدین‌عراقی را نموده و مولانا از قبول آن امتناع میورزیده و سرانجام دراثر اصرارامیرآنرا پذیرفته است.

۴ ـ مثنوی یوسف و زلیخا موشح بنام امیر علیشرکه در بحر هـزج مسدس سروده شده است .

۵ـ خردنامه اسکندری که دربحر تقارب مثمن سروده وبامیر تقدیم داشته است .

۶ـ به‌تقاضای امیرعلیشیرمولاناجامی‌دیوان‌خودراترتیب‌داده وبرای‌هریك‌ازآنها نامی انتخاب کرده‌وخود چنین‌مینویسد(۲): نموده‌می‌آیدکه‌این کمینه بحسب‌فطرت‌اصلی وقابلیت جبلی هدف سهام احکام خجسته فرجام صنعت‌کلام افتاده بود هرگزنتوانست‌که اوقات‌خود را بالکلیه ازابداع نظمی یااختراع نثری فارغ یابد وخالی‌گرداند لاجرم ازتوالی اعوام وشهور وتمادی اعسار ودهور رسائل وکتب متعدده ازمنثورات‌ودفاتر متنوعه ازمثنویات و دواوین متفرقه ازقصاید و غزلیات جمع‌آمده بود تادراین زمان‌که ازتاریخ هجرت نبویه

---

۱ـ درمورد استاد کمال‌الدین بهزاد شرح جالب دیگری هم هست‌که خواهدآمد .

۲ـ درمقدمه دیوان جامی

* از شماره ۱ـ۷ از حبیب‌السیر و روضةالصفا اقتباس شده است

تا تکمیل مایه تاسعه سه سال بیش باقی نمانده است محب و معتقد درویشان بلکه محبوب و معتقد ایشان نظام الملة والدین علیشیر وفقه الله همت شریف بدان آورده است که دواوین و قصاید وغزلیات راکه عدد آن بسه رسیده است دریك جلد فراهم آورد و چون سه مغز دریك پوست بپرورد از این فقیر استدعای آن کرد که هریك باسمی خاص اختصاص گیرد وازوصمت ابهام واشتراك صورت استخلاص پذیرد ولاجرم بملاحظه اوقات وقوعشان دیوان اول که در اوان جوانی واوایل زمان امانی بوقوع پیوسته بفاتحة الشباب اتسام میبابد ودیوان ثالث که در اواسط ایام زندگی انتظام یافته واسطة العقد نامزد میشود(۱) .

۱۰ـ امیردولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغازی سمرقندی که تذکرة الشعرای خود را بامیر تقدیم داشته چنین مینویسد : از رموز ملهم دولت یقینم شد که این خدمت جز صدر رفیع کریمی را شایسته نیست که امروز عقود فضل بدولت اومنتظم و بنای جهل از هیبت و جلالت اومنهدم است ذکر محامد صاحب دولتی که این خدمت (تألیف تذکره) وقف خیرات و احسان اوست اعنی الامیر الکبیر الاعظم و النوئین الاعدل الافخم . ناصب رایات العداله و . . . ناظم دواوین الملك . . . نظام الملك . . بحق مالك رقاب کلك وشمشیر نظام الملة والدین علیشیر

بزرگی که ممدوح اکابر آفاق است و مظهری که مجموع مکارم اخلاق . ذات ملك صفاتش که عنصر کرم ومروت وهمت کیمیاخاصیتش عین شفقت ورأفت است.

ارباب فضل را سده منیعش مقری معین واصحاب علت فاقه را دارالشفاء کرمش مفری مبین، عمارت گل اگرچه ظاهراً شعار اوست اما به حقیقت عمارت دل نیز پیشه و کار اوست. ایزد سبحانه و تعالی درین هر دو طریقش ثابت قدم وراسخ دم داراد که شیوه اول سبب معموری بلاد و شفقت بر عباد است و طریق ثانی اصل اخلاص ومحض رشاد، معمار سعی جمیلش ویرانی ملك را معمور ساخت وساقی کرمش مخموران ستم را مسرور گردانید .

... رجای واثق بلکه یقین صادق است که تحفه حقیر این فقیر که به تحقیق بردن شبه بدکان جوهری ست وعرض نورس ها در جنب مشتری در نظر قبول خداوندی مردود نگردد. (۲)

حبیب السیر آنجا که درباره مولانا جامی شرح حال میدهد مینویسد :

---

۱ـ امیرعلیشیر خود در رساله خمسة المتحیرین در این باره چنین مینویسد :

این فقیر در مراجعت از زیارت امام علی بن موسی الرضا (ع) برحسب عادت معهود درحین ورود بخدمتشان (مولانا جامی) وارد شدم . ایشان به ترتیب دیوان سوم خودشان مشغول بودند ودیوانی که بخط خودشان تمام شده بود. باین فقیر عنایت فرمودند ـ گستاخی نموده گفتم شنیده نشده که غیر از امیرخسرو شعرای دیگر هم دیوانهای متعدد مرتب کرده باشند اما ایشان که دیوانهای متعدد دارند هریك را بنام مناسبی نامزد کرده اند .

خوبست که شما هم برای هریك از دیوانها خودتان نام مخصوصی معین فرمایید قبول کردند وبعد از دو روز دیگر که بخدمتشان رسیدم جزوه‌ای درآورده باین فقیر دادند که برای دیوانهای خود فهرستی نوشته بودند وهریك را بنامی معین داشتند ـ جامی ص ۲۱۰

۲ـ تذکرة الشعرا دولتشاه ص ۱۳ چاپ کلاله خاور

میان جناب مولوی و امیر علیشیر قاعده مودت و ارادت ارتباط واستحکام لاکلام داشت لاجرم در اکثر تصانیف منظوم و منثور خویش مدح و ثنای آن امیر نیکوکیش را برلوح بیان نگاشت مصنفات حضرت سلطانی بتوصیف و تعریف آن حاوی کمالات انسانی اشتمال دارد و هر کس بمطالعه کتاب آن دو بزرگ فایز گشته راقم حروف را در این دعوی راستگوی میشمارد.

۱۱ـ مولانا سیفی که درزمان خاقان منصور (سلطان حسین بایقرا) از بخارا بهرات آمد آغاز تحصیل علوم نمود و در ظل رعایت و تربیت امیر علیشیر آرام یافت. (۱)

۱۲ـ محمد خاوندشاه مولف روضة الصفا در آغاز هر جلد از مجلدات تاریخ خود از امیر کبیر علیشیر ذکری بمیان میآورد از مقدمه دو جلد آن نمونه میآوریم.

جلد چهارم: اما بعد چنین گوید مسود اوراق محمد خاوند شاه وفقه‌الله تعالی که باعث کلی و غرض اصلی از تلفیق این کلمات و تمهید این مقدمات آنست که مجدداً بپرتو التفات ضمیر آفتاب تاثیر دولتمندی اختصاص یابد که به‌حیله انواع ادب و زیور اصناف دانش تجلی یافته ذات حمیدة الصفات او بافعال خیر صورت استکهال پذیرفته و برتبه رفیع تمیز و فضیلت از فواضل زمان ممتاز و مستثنی آمده و بمرتبه بلند ادراک دقایق و معانی و حقایق بیان سرآمد اماثل دوران گشته وماهو الامیر العادل الفاضل حسیب النسیب عمده اعیان الملك والمله قدوه ارکان دین والدوله ملاذ الامرا الاقطار و آلافاق محیی مراسم الایاله بالاتفاق جامع آیات الرافة والاتصاف ناصب رایات المعدله والانصاف مقرب الحضرت السلطانیه معتمد المملکته الخاقانیه مؤیل الصغیر والکبیر نظام الملة والدنیا والدین امیر علیشیر الذی یقال فی شانه العالی.

فایق بقدر برهمه کس آسمان صفت    فایض بلطف برهمه خلق آفتاب وار

حضرت باری تعالی ساحت عز اورا از نایبه مذلت و شایبه منقصت محفوظ و مامون داراد وآن عالیجناب را باحراز سعادت و مرادات دنیوی واخروی فایز و سرافراز کرداناد بمنه و فضله.

جلد هفتم: چنین گوید فقیر حقیر کثیر التقصیر محمد بن خاوندشاه که چون علت غایی جمع این اوراق ذکر صاحب قرانی است که این بنده غیاث الدین خوندمیر بلکه سایر فضلا و کافه برایا عموماً وخصوصاً مرهون کرم و احسان اویند خواست که این کتاب را به سنن سلف و ارباب تواریخ...

.... حضرت عالی مرتبت کیوان رفعت مشتری طلعت خورشید منزلت صاحب قلم و شمشیر امیر علیشیر...»

حبیب السیر در پایان تاریخ خود پس از اینکه گروه کثیری از فضلا و دانشمندان و عرفا و ارباب هنر را نام می برد (در قسمت رجال حسب السیر) می نویسد:

... پوشیده نماناد که در زمان فرخنده نشان خاقـان منصور مغفور از طبقه فضلا و اهل هنر وطایفه شعرا و مردم دانشور در بلده فاخره هرات و سایر ولایات جمعی کثیر متوطن بودند ودرسایه تربیت آن حضرت بفراغت می غنودند و ذکر مجموع ایشان موجب تطویل است و اطناب و اجتناب از این معنی شیوه اولؤ الالباب.

---

۱ـ حبیب السیر

برای اینکه خوانندگان ارجمند معیار ومقیاسی از نتیجه توجه وعلاقه‌ای که امیرعلیشیر نسبت به‌دانشمندان و هنروران و مشایخ و علما مبذول می‌داشت بدست داده باشیم فهرست مختصری از صدها نفر گوینده و نویسنده ونوازنده و نقاش و مذهب و خطاط و خطیب و طبیب و ریاضی‌دان در زیر می‌آوریم :

از نقاشان: ۱- مولانا جلال‌الدین یوسف نقاش ۲- شاه‌مظفر نقاش ۳- حاج‌محمد نقاش ٤- ملایاری شیرازی نقاش . میرك نقاش- کمال‌الدین بهزاد .

خطاطان: مولانا عابد خطاط ۲- خواجه نصیر خطاط که استاد تعلیق بوده است ۳- میرزا بایرم که بارها خواجه عبدالله مروارید بدست او بوسه‌داده بود ٤- مولانا معین‌الدین فراهی ۵- سلطان‌علی مشهدی ٦- خواجه عبدالله مروارید ۷- سلطانمحمد خندان ۸- سلطان‌محمد بن نورالله معروف به‌نور.

موسیقی‌دانان: ۱- قول‌محمد ۲- شیخ‌نایی ۳- حسین‌عودی که معروفیت واستادی خودرا مدیون و مرهون سخاوت وکرم امیرعلیشیر می‌دانسته‌اند .

از شعرا و دانشمندان ونویسندگان : مولانا مسعودقمی که یوسف وزلیخا ومناظره شمس وقمروتیغ وقلم ازوست و تاریخ جنگهای سلطان حسین میرزا را در ۱۲ هزار بیت سروده‌است .

مولانا کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی مؤلف مطلع‌السعدین- مولانا محمدبن حسام الدین معروف با بن‌حسام از نقبای‌مشهور- حافظ غیاث‌الدین ازعرفا ومحدثان .

رضی‌الدین احمد جامی و خواجه عبدالعزیز جامی ازعرفا و پیروان شیخ جام - مولانا شمس‌الدین محمدتادکانی از خلفای شیخ زین الدین خوافی قدس‌سره اثرمعروف او شرح منازل‌السائرین است.

کمال‌الدین عبدالواسع نظامی که درفن ترسل و مناشیر مهارت‌کامل‌داشته.

از اطبای معروف: مولانا قطب‌الدین احمدآدم - مولانا شمس‌الدین محمد - مولانا برهان‌الدین‌رازی- مولانا کمال‌الدین حسین‌واعظ‌کاشفی مؤلف انوارسهیلی- روضة‌الشهدا - جواهرالتفسیر. مخزن‌الانشاء - اخلاق‌المحسنین-لوایح قمرو مواهب‌علیه که بنام امیرعلیشیر تصنیف کرده است.

معین‌الدین محمد اسفرازی ازمنشیان‌مشهور .

میرمرتضی که درریاضیات استاد بوده- مولانا فصیح‌الدین محمد نظامی که درحکمت وریاضی سرآمد بودوسلطان‌حسین‌میرزا مدتی نزد اوتلمذ میکرد.

شیخ‌جلال‌الدین ابوسعیدپورانی ازمشایخ معروف .

مولانا عبدالحی هاتفی وده‌ها نفر دیگر .

***

امیرعلیشیر درعروض ازشاگردان بواسطه مولانا یحیی سیبك شاعر معروف بوده (۱) وخود رساله‌ای نیزدرعلم عروض نوشته ودر عروض شاگرد درویش منصور سبزواری بوده

---

۱- مجالس ١٤

ونزد مولانا علی‌جامی علم‌قراأت آموخته ومدت دوسال نیز نزد خواجه فضل‌اله ابولینی درسمرقندسبق خوانده(۱) وضمناً ازفن نقاشی بهره‌وربوده وازعلم موسیقی اطلاع‌داشته(۲) و درحکمت وفلسفه و شطرنج وعلوم معقول و منقول صاحب نظر واطلاع بوده‌است وبهمین مناسبت‌بارباب هنروادب قدرمی گذاشته زیرا هنرشناس‌وسخن‌سنج بوده‌است بمصداق قدر زر زرگر شناسد قدرگوهر گوهری.

درپایان این مقال شرحی‌راکه زین‌الدین محمود واصفی دربدایع‌الوقایع درمورد استادکمال‌الدین بهزادآورده ونشانی جامع‌وگویا ازهنردوستی امیرعلیشیر است میآوریم:

(۳) القصه روز بروز و ساعت بساعت هنر و مرتبه استاد درترقی بود بهرنقش که می‌کشید اورا ازپس‌پرده غیب‌فتح‌ورشدی روی‌مینمود ومشهوراست که استادمذکور(بهزاد) صحیفه‌مصوربمجلس فردوس‌آیین سپهر تزیین امیرکبیرعلیشیر روح‌الله روحه‌آورد وصورت حال آنچنانکه: باغچه‌ای‌آراسته بود مشتمل بردرختان گوناگون و برشاخسارش مرغان خوش‌صورت بوقلمون و برهرطرف جویبارها جاری وگلبن‌های شگفته زنگاری و صورت مرغوب‌میرآنچنانکه تکیه برعصای زده‌ستاده وبرسم ساچیق(۵) طبق‌های‌پرزر درپیش‌نهاده جون‌حضرت میرآن صورت‌ها را مشاهده وملاحظه نمود. آن‌صحیفه لطیف‌ریاض باطنش را گل‌های بهجت وسرور و اطراف حیاض‌خاطرش‌را باشجارفرح وحضوربیاراست وازعندلیب طبعش‌برشاخسار شوق و ذوق‌نوای‌الاحسن‌الاحسن برخاست.

نقاش بدی خانه منقش کردی  دی‌وقت‌توخوش که‌وقت‌ماخوش کردی

بعد ازآن روی بحضار مجلس‌کرد وگفت: عزیزان را در تعریف و توصیف این صحیفه لازم‌التشریف بخاطر چه می‌رسد؟ مولانا فصیح‌الدین که استاد میر (امیرعلیشیر) و ازجمله مشاهیر اهل خراسان بودفرمودکه:

مخدوما، من این گل‌های شکفته‌رعناراکه دیدم‌خواستم دست درازکنم وگلی برکنم و برسر دستار خودمانم.

مولانا صاحب داراکه مصاحب و رفیق‌میر بودگفت: مرا نیزاین داعیه شده‌بود اما اندیشه‌کردم‌که مبادا دست درازکنم و این‌مرغان ازسردرختان پرواز نمایند.

مولانا برهان‌الدین که سرآمد ظرفا و قدوه اهل خراسان بود و لاینقطع بجناب میر تعرض وظرافت مینمودگفت: من ملاحظه‌کرده دست وزبان نگاه‌می‌دارم ودم‌زدن نمیآرم که مبادا حضرت میر در اعراض‌شوند وروی وابروی خود درهم‌کشند.

مولانا محمد بدخشی‌که ظرفای خراسان وی را لطیفه تراش میرلقب‌کرده بودند وهمیشه مشق خوش‌آمدی میکردگفت:

---

۱- مجالس ۲۷-۲۰۳-۲۰۷  ۲- بدایع الوقایع

۳- بدایع‌الوقایع ص ۹۱۰  ٤- این همان صورتی است‌که از روی‌آن نقاش دیگری صورتی‌کشیده وهم‌اکنون درمرقعی درکتابخانه آستان قدس‌رضوی محفوظ است وعکس‌آن زینت‌بخش این‌مقدمه گردیده‌است.  ٥- اصل‌آن ساچق وترکی‌است وبمعنی خوانچه‌است که‌در عروسیها ازخانه عروس‌بدانصورت اثاثه بخانه‌داماد می‌برند.

ای مولانا برهان اگر نه بی‌ادبی و گستاخی‌شدی من آن عصا را ازدست حضرت میر گرفته برسر تومیزدم. حضرت‌میر فرمودند که: عزیزان سخنان‌خوب گفتند ودرهای‌معانی مرغوب سفتند. اگر مولانا برهان‌الدین آن‌ناخوشی ودرشتی‌نمی کردند بخاطر رسیده بود که این طبق‌های ساچیق‌را برسر یاران نثار کنیم. بعد ازآن استاد بهزاد را اسب بازین ولجام وجامه مناسب واهل‌مجلس را هر کدام لباسهای فـاخر انعام فرمودند.

دریغ ودردازاین مردمان که‌خاك‌شدند به‌تیغ‌مرك‌جگرریش‌وسینه‌چاك‌شدند (۱)

در کتاب بدیع‌الوقایع فصلی‌تحت عنوان: برخی ازشمایم اخلاق امیر کبیر علیشیر

---

۱ ـ چون هیچیك ازنویسندگان معاصر امیر علیشیر نوایی بهتر و روشن‌تر و دقیق‌تر از زین‌الدین محمود واصفی صاحب کتاب بدایع الوقایع درباره حالات و احوال و نظرات واعتقادات‌امیرعلیشیر نوایی‌اثری بوجود نیاورده‌اند ویا دردسترس مانیست بهمین مناسبت از کتاب‌اومقالاتی نقل کرده‌ایم که‌برای اطلاع‌ازاحوال وعقایدوآراء وخصوصیات زندگانی ورفتار وکردار امیرنهایت‌درجه اهمیت‌رادارد لازم‌آمدکه مختصرشرحی‌ازحال زین‌الدین محمود وآصفی نیزبدست داده شود:

«زین‌الدین محمود آصفی مؤلف‌بدایع‌الوقایع اصلش ازهرات است‌درمورد خروج شاه‌اسمعیل‌صفوی وفتنه‌های شیعه وسنی درسال نهصدوچندهجری بماوراءالنهر هجرت‌کرده درکتاب‌خود واقعه‌های‌تا۹۴۰را می‌نویسد و ازاین معلوم‌میشودکه تاسالهای مذکور زنده بوده‌است. واصفی به‌التزام تیغ وآب پنج غزل‌گفته ونام او را خمسه متحیره مانده واصفی درعهدعبیدالله خان بن‌محمود سلطان‌بن بـداغ‌سلطان‌بن‌ابوالخیر خان‌چندی‌دربخارا بوده ودرمدرسه میرزا الغ‌بیك اقامت (اصل استقامت) کرده درآن وقت بخواهش عبیدالله خان قصیده‌های‌کاتبی‌راکه در ردیف‌های لاله.گل. بنفشه و امثالش‌بوده جواب گفته و ازآنجمله پنج‌قصیده است‌که پنج روز درچشمه ایوب بخارا درحجره خلوتی استاده انشاد ( اصل انشاء) کرده‌است. واصفی‌را درشهرسمرقند درخانه خواجه‌یوسف‌ملامتی که‌وزیر کوچکونجی سلطان‌بن ابوالخیرخان بـوده‌مجالسه ومناظره اتفاق‌افتاد چون درنتیجه واصفی‌ازخواجه یوسف‌رنجیده این‌شعرراکه بظاهرمدح وبباطن هجواست درحق خواجه انشاد (اصل انشاء) کرد تاریخ وفات واصفی معلوم‌نیست امادرکتاب بدایع‌الوقایع خود مشهودات خودرا تا سال۹۴۰ نوشته‌است بدایع‌الوقایع کتابی است‌بزرك دارای هشتصد صحیفه است درین‌کتاب واقعه‌های تاریخی عهد شیبانی خان وسایراولادابوالخیرخان اوزبك. مناظره‌های علمی و ادبی که درآنزمان درماوراءالنهر و ترکستان‌واقع شده است. احوال خراسان وعاقبت‌کار اولاد سلطان حسین‌میرزا. محافل و مجالس امیرعلیشیر نوایی‌و سایراحوال فضلای‌آنعهد مذکور است. اکثر این‌احوال راکه‌مصنف خود بچشم دیده نوشته‌است‌که خیلی قسمت‌های تاریخی را داراست اهمیت این‌کتاب نسبت بـه‌کتابهای کهنه دیگر درین جاست‌که مصنف احوال را فاشا فاش و معیشت را باکمال‌گشادگی و بی‌ریایی تصویر کرده است. عادات راچنان بی‌پرده نوشته‌است‌که در بسیارجاها تعبیرات ازنزاکت ادبی دوررفته است«نمونه ادبیات تاجیك تألیف صدرالدین عینی.»

روح‌الله روحه وزاد فی غرف الفرادیس فتوحه» اختصاص یافته که از آنها چند مورد انتخاب وعیناً نقل می کنیم . زیرا بهترین معرف روحیات و خصوصیات اخلاقی و چگونگی اوضاع اجتماعی زمان امیر میباشد وخوانندگان گرامی با مطالعه آن هم بوضع زمان امیر آشنا میشوند وهم مجالسی متنوع ازمحضراورا درك می کنند .

***

... معروض داشته آمد که این کمینه (مؤلف بدایع‌الوقایع) درسن شانزده سالگی که ازحفظ کلام ملك الکلام واپرداخته بود و کمرهمت باحرازعلوم محکم ساخته وسعی و کوشش بلیغ مینمود روزی جمعی ازشعرا وفضلا دربازارملك هرات سیرمی کردیم که مفتن پرآشوب وشین حافظ حسین

طبع اوکج به هیأت همزه

الملقب به حافظ غمزه

رسید در دست اوکتابی بود . فقیر پرسیدم که درآن نسخه چیست گفت رساله معمای مولانا سیفی بخارایی است. چون درآن زمان مقصد اقصی ومطلب اعلی همه اهل فضل و کمال برآن مقصور ومحصور بود که منظور نظر کیما اثر علیشیر گردند وازبرای تقرب بران جناب هیچ وسیله برابرمعما نبود ازحافظ غمزه التماس نموده‌شد که آن رساله را جهت کتابت برسم عاریت کرم فرمایند . حافظ خنده‌ای کرده کرده فرمود :

گوش کر و رباب یعنی چه

غار موش و گلاب یعنی چه

ازاین تشنج وتعرض برمن جهان بمثابه غارموش تنگ وتیره گردید وگلاب سرشك ازگلاب زن دیده برصحیفه چهره بارید و مغنی غیرت گوش رباب حمیت را بآب داد رگهای جان حزین مانند تاربناله زار درآمد گریان ونالان متوجه خانه شدم .

[خلاصه این مقال دراینجا اینست که: شب هنگام به‌مسجد میرود وشخصی‌را در نمد پیچیده می بیند که ازدردناله. می کند پس ازتفحص از حالش معلوم میدارد که جوانی‌است زیبا روی از مردم تبریزکه به‌عشق کسب دانش در دارالعلم هرات بدون رخصت از پدر بخراسان آمده ودرخشکرود ساق سلمان دزدان بر کاروان زده‌اند ودست او بزخم تیری جانکاه مجروح گردیده واصفی باتخت روان اورا بمنزل خودمی برد وبمداوای‌وی میکوشد پس‌ازاینکه بهبودی می‌یابد دربرابرنیکی‌های واصفی اظهارمیدارد که در فن‌معما استاداست نام اوعبدالرحمن چلبی‌بوده است، واصفی نزد او فن معمارا به او را این فن میآموزد. و در حل معما بسمع صاحب دارا(۱) که از نیکوترین وجهی‌فرا میگیرد وصیت شهرت او ملازمان امیرعلیشیر بوده‌است می‌رسد و اینك بقیه این‌قسمت نقل‌ازنوشته واصفی].

«این فقیرحقیر را بمولانا صاحب‌دارا ازجانب والده خویشی نزدیك‌بود. روزی با

---

۱ـ مولانا فصیح‌الدین صاحب دارابحدت طبع وجودت ذهن ومکارم اخلاق ومحاسن‌آداب سرآمد فضلای استرآباد بود درفن شطرنج خواه‌صغیر وخواه کبیر چه‌حاضرانه‌وچه‌غایبانه مهارت تمام ظاهر مینمود درنظم‌قصاید ومعمیات نهایت بلاغت بجای‌می آورد واکثر اوقات شریف را بملازمت امیرعلیشیرصرف می کرد. و بعدازفوت آنجناب بملازمت آستان‌معدلت‌آشیان منصورپرداخت وداروغه کتابخانه همایون شد. «حبیب‌السیر».

ای مولانا برهان اگر نه بی‌ادبی و گستاخی شدی من آن عصا را ازدست حضرت میر گرفته برسر تومیزدم. حضرت‌میر فرموده‌اند که: عزیزان سخنان‌خوب گفتند ودرهای‌معانی مرغوب سفتند. اگر مولانا برهان‌الدین آن‌ناخوشی ودرشتی‌نمی کردند بخاطررسیده بود که این طبق‌های ساچیق‌را برسر یاران نثار کنیم. بعد ازآن استاد بهزاد را اسب بازین ولجام وجامه مناسب واهل‌مجلس را هر کدام لباسهای فاخر انعام فرمودند.

دریغ ودردازاین مردمان که‌خاك‌شدند
به‌تیغ‌مرك‌جگرریش‌وسینه‌چاك‌شدند(۱)

در کتاب بدیع‌الوقایع فصلی‌تحت عنوان: برخی ازشمایم اخلاق امیر کبیر علیشیر

---

۱ ـ چون هیچیك ازنویسندگان معاصر امیر علیشیر نوایی بهتر و روشن‌تر و دقیق‌تر از زین‌الدین محمود واصفی صاحب‌کتاب بدایع الوقایع درباره حالات و احوال و نظرات واعتقادات‌امیرعلیشیر نوایی‌اثری بوجود نیاورده‌اند ویا دردسترس ما نیست بهمین مناسبت از کتاب‌اومقالاتی نقل‌کرده‌ایم که‌برای اطلاع‌ازاحوال وعقایدوآراء وخصوصیات زندگانی ورفتار وکردار امیرنهایت‌درجه اهمیت‌رادارد لازم‌آمدکه مختصرشرحی‌ازحال زین‌الدین محمود وآصفی نیز بدست داده شود:

«زین‌الدین محمود آصفی مؤلف‌بدایع‌الوقایع اصلش ازهرات است‌درمورد خروج شاه‌اسمعیل‌صفوی وفتنه‌های شیعه وسنی درسال نهصدوچندهجری بماوراءالنهر هجرت‌کرده در کتاب‌خود واقعه‌های‌تا۹٤۰را می‌نویسد و ازاین معلوم‌میشود که تاسالهای مذکور زنده بوده‌است. واصفی به‌التزام تیغ وآب پنج غزل گفته ونام او را خمسه متحیره مانده واصفی درعهدعبیدالله خان بن‌محمود سلطان‌بن بـداغ‌سلطان‌بن‌ابوالخیر خان‌چندی‌دربخارا بوده ودرمدرسه میرزا الغ‌بیك اقامت (اصل استقامت) کرده درآن وقت بخواهش عبیدالله خان قصیده‌های‌کاتبی‌راکه در ردیف‌های لاله.گل. بنفشه و امثالش‌بوده جواب‌گفته و ازآنجمله پنج‌قصیده است‌که پنج روز درچشمه ایوب بخارا درحجره خلوتی استاده انشاد (اصل انشاء) کرده‌است. واصفی‌را درشهرسمرقند درخانه خواجه‌یوسف‌ملامتی که‌وزیر کوچکونجی سلطان‌بن ابوالخیرخان بـوده‌مجالسه ومناظره اتفاق‌افتاد چون درنتیجه واصفی‌ازخواجه یوسف‌رنجیده این‌شعرراکه بظاهرمدح وبباطن هجواست درحق خواجه انشاد (اصل انشاء) کرد تاریخ وفات واصفی معلوم‌نیست امادرکتاب بدایع‌الوقایع خود مشهودات خودرا تا سال۹٤۰ نوشته‌است بدایع‌الوقایع کتابی است‌بزرك دارای هشتصد صحیفه است درین کتاب واقعه‌های تاریخی عهد شیبانی خان وسایراولادابوالخیرخان اوزبك. مناظره‌های علمی و ادبی که درآنزمان درماوراءالنهر و ترکستان‌واقع شده است.احوال خراسان وعاقبت‌کار اولاد سلطان حسین‌میرزا. محافل و مجالس امیرعلیشیر نوایی‌و سایراحوال فضلای‌آنعهد مذکور است. اکثر این‌احوال راکه‌مصنف خود بچشم دیده نوشته‌است که خیلی قسمت‌های تاریخی را داراست اهمیت این کتاب نسبت بـه‌کتابهای کهنه دیگر درین جاست که مصنف احوال را فاشا فاش و معیشت را باکمال‌گشادگی و بی‌ریایی تصویر کرده است. عادات راچنان بی‌پرده نوشته‌است که در بسیارجاها تعبیرات ازنزاکت ادبی دوررفته است«نمونه ادبیات تاجیك تألیف صدرالدین عینی.»

روح‌الله روحه وزاد فی‌غرف‌الفرادیس فتوحه» اختصاص یافته که ازآنها چند مورد انتخاب وعیناً نقل‌می‌کنیم . زیرا بهترین معرف روحیات و خصوصیات اخلاقی و چگونگی اوضاع اجتماعی زمان امیر میباشد وخوانندگان‌گرامی با مطالعه‌آن هم بوضع زمان امیر آشنا میشوندوهم‌مجالسی متنوع ازمحضراورا درك می کنند .

***

... معروض داشته‌آمدکه این‌کمینه (مؤلف بدایع‌الوقایع) درسن شانزده سالگی که ازحفظ‌کلام ملك الکلام واپرداخته بود وکمرهمت باحرازعلوم محکم ساخته وسعی‌و کوشش بلیغ مینمود روزی جمعی ازشعرا وفضلا دربازارملك هراتسیرمی کردیم که مفتن پرآشوب وشین حافظ حسین

الملقب به حافظ غمزه　　طبع اوکج به هیأت همزه

رسید در دست اوکتابی بود . فقیر پرسیدم که درآن نسخه چیست‌گفت رساله معمای مولانا سیفی بخارایی است. چون درآن زمان مقصد اقصی ومطلب اعلی همه اهل فضل و کمال برآن مقصور ومحصور بودکه منظور نظرکیما اثر علیشیرگردند وازبرای تقرب بران جناب هیچ وسیله برابرمعما نبود ازحافظ غمزه التماس نموده‌شدکه آن رساله را جهت کتابت برسم عاریت‌کرم فرمایند . حافظ خنده‌ای کرده کرده فرمود :

غار موش و گلاب یعنی چه　　گوش کرّ و رباب یعنی چه

ازاین تشنج وتعرض برمن جهان بمثابه غارموش تنگ وتیره گردید وگلاب سرشك ازگلاب زن دیده برصحیفه چهره بارید و مغنی غیرت‌گوش رباب حمیت را بآب داد رگهای جان حزین مانند تاربناله زار درآمدگریان ونالان متوجه خانه شدم .

[خلاصه این مقال دراینجا اینست‌که: شب هنگام به‌مسجد میرود وشخصی‌را در نمد پیچیده می‌بیندکه ازدردناله.می‌کند پس ازتفحص از حالش معلوم میداردکه جوانی‌است زیبا روی از مردم تبریزکه به‌عشق‌کسب دانش در دارالعلم هرات بدون رخصت از پدر بخراسان‌آمده ودرخشکرود ساق سلمان دزدان بر کاروان زده‌اند ودست او بزخم تیری جانکاه مجروح گردیده واصفی باتخت روان اورا بمنزل خودمی‌برد وبمداوای‌وی میکوشد پس‌ازاینکه بهبودی می‌یابد دربرابرنیکی‌های واصفی اظهارمیداردکه در فن‌معما استاداست و را این فن میآموزد. نام اوعبدالرحمن چلبی‌بوده است، واصفی نزد او فن معمارا به او نیکوترین وجهی‌فرا میگیرد وصیت شهرت او در حل معما بسمع صاحب دارا(۱)که از ملازمان امیرعلیشیر بوده‌است می‌رسد و اینك‌بقیه این‌قسمت نقل‌از نوشته واصفی].

«این فقیرحقیر را بمولانا صاحب‌دارا ازجانب والده خویشی نزدیك‌بود. روزی با

---

۱ــ مولانا فصیح‌الدین صاحب دارابحدت طبع وجودت ذهن ومکارم اخلاق ومحاسن‌آداب سرآمد فضلای استرآباد بود درفن شطرنج خواه‌صغیر وخواه کبیر چه‌حاضرانه‌وچه‌غایبانه مهارت تمام ظاهر مینمود درنظم‌قصاید ومعمیات نهایت بلاغت بجای‌می‌آوردواکثر اوقات شریف رابملازمت امیرعلیشیرصرف می کرد.و بعدازفوت آنجناب بملازمت آستان‌معدلت‌آشیان منصورپرداخت وداروغه کتابخانه همایون شد. «حبیب‌السیر».

والد خود بخانه ایشان رفتیم بسیاری از اهل کمال وارباب فضیلت و حال حاضر بودند . بوالداین فقیر خطاب فرمودند که مدت مدید وعهد بعید است که شنیده میشود پسر شما طالبعلم موجه وحافظ خوشخوان وشاعر پهلوان بوده وشهرت تمام دارد که هر معمای مشکل که میخوانند نام ناگفته می‌شکافد و این معمارا خواندند .

آن شاه حسن ازدل مجروح هر کسی
بیند سپاه بی‌سروپاهر طرف بسی

باندك تأملی گفتم که «پاینده» حضار مجلس را تعجب غریبی دست داد مولانا صاحب فرمودند که این معمارا دوش گفته‌ام و بهیچ کس نخوانده‌ام والا بر آن حمل میکردم که شما شنیده باشید. نهایت حدت فطرت وعنایت ذکاوت طبع همین باشد چون بخانه خود مراجعت نمودیم بعد از لحظه‌ای پیك مولانا صاحب آمده گفت که خواجه من شما رامی‌طلبد چون بخدمت رسیدیم جناب مولانا فرمودند که بملازمت امیر علیشیر رفته بودیم وادب (ظ . دأب) و عادت میر آنست که هر روز فقیر را طلبیده می‌پرسد که امروز دراین شهر ازعجایب وغرایب چه دیدی وچه شنیدی ؟ گفتم که شخصی‌را دیدم که درسن شانزده سالگی باشدو هر معمای مشکل را که می‌خوانند نام ناگفته می‌شکافد ودر طالبعلمی وحافظی وشاعری نیز شهرت تمام دارد. میر تعجب بسیار کردند وگفتند : تو اورا امتحان کردی ؟ گفتم بلی . من این معمای مشکل بروی خواندم بمجرد خواندن شکافت . حضرت میر بفقیر اعتراض کردند که چرا او را نیاوردی . من از این گفتن خود پشیمان شدم بنابر آنکه صحبت میر حیرت افزا و دهشت انگیز است فی‌المثل اگر نام کسی‌را در آن مجلس بپرسند محتمل که نتوانند گفت مبادا که معمایی خوانده شود و نیابی موجب شرمندگی و انفعال من شود . باری حاضر باش و پگاه‌تر اینجا حاضرشو که حضرت میر بسیار متوجه ملاقات توست شب که بخانه آمدم مرا کیفیت غریبی پیداشد شبیه مارگزیده پهلو به‌پهلو می‌غلطیدم وآرام نمیگرفتم والد فقیر از اضطراب من واقف‌شد وگفت :

ای جان‌پدر چه‌حال‌داری
ازروی‌چه دردبیقراری

گفتم. ای‌پدر چه می‌پرسی‌فردا بمجلس امیرعلیشیرمیروم. نمی‌دانم که‌حال من به‌چه منوال‌خواهد گذشت. پدرم گریان‌شد وگفت ای‌جان پدر تورا ازصحبت مخلوقی‌اینقدر ترس و بیم است وای بحال مادرروز حشر که درحضورخالق اکبرنامه اعمال‌ما رابدست‌ما دهند و خطاب مستطاب حضرت رب‌الارباب دررسد فرمایند که معمای اسرار خودرا اظهار نمایید وای درآنمقام تشدید. اگر تحقیقی واقع نشود ودر وقت تحریك‌سلسله هیبت‌تسکین قهر او بظهور نیاید . القصه صباح بخانه مولانا صاحب حاضرشدم . پس‌این فقیردرپیش‌مولانا صاحب سه‌طالبعلم حاضر بودند فرمودند که درمحل‌آمدی، این‌سه کس‌را نیزپیش‌میر تعریف کرده‌ام‌یکی ازآنها معمایی بود چنانچه اوراعدیل مولانا حسین نیشاپوری میداشتند واین معما ازوی‌است باسم الیاس .

چه خوش‌بود که‌دو زیباخرام رعناچهر
یکی‌دو بالب‌هم بوسه‌ای‌زنندز مهر

و دیگری بقصیده گویی شهرت‌داشت و این مطلع ازاوست که :

فیروزه سپهردر انگشترین‌توست
روی‌زمین تمام بزیرنگین‌توست

و دیگری مثنوی را بسیارنیك میگفت و این بیت توحیدازگفته‌اوست .

بر فروزنده خورشید جهان
برفرازنده گردون گردان

چون بآن مجلس عالی و محفل متعالی رسیدیم جلسا وندمای حضرت میر همه حاضر بودند. جناب میر بجانب مانگاه کردند و به‌فقیر اشارت کرده گفتند که حریفی که معمای بی‌نام می‌یابد همین است؟ مولانا صاحب گفتند بلی مخدوم همین است. مولانا محمد بدخشی گفتند مخدوما، خداوندگارا. معما شکافی شما نسبتی ندارد به معما شکافی وی: میر فرمودند که من از مشاهده چشم‌های وی دریافتم زیرا که اثر فکر در وی ظاهر بود بعد از آن این معمارا خواندند:

باغ را بین از خزان بی‌فرّ و سرو از جا شده
بلبلش برهم زده منقار و ناگویا شده

اتفاقاً من این معما را یادداشتم در تأمل شدم که آیا تغافل کنم ومجلس را برگزرانم یاراست گویم. عاقبت رأی راستی راجح آمد. گفتم مخدوم من این معمارا یاد دارم. حضرت میر مدتی سردرپیش افکندند بعده فرمودند که عزیزان میدانید که سخن وی چه معنی دارد اظهار قدرت میکند و میگوید که اگراین نباشد دیگری، درآن مجلس حضرت میر دیگر معما نخواندند و لطف بسیار فرمودند و بمولانا صاحب گفتند که ما دعوی وی را مسلم داشتیم.»

***

* تعریف مجلس امیرعلیشیر و خواجه مجدالدین محمد و هزل و مطایبه کردن افاضل بمولانا عبدالواسع منشی درباغ پرزه (۱).

مولانا صاحب دارا میفرماید که: روزی امیر کبیر امیرعلیشیر بخواجه مجدالدین محمد که مشهور به‌میر کلان بود درباغ جهان آرا ملاقات کرده گفت: تعریف وتوصیف مجلس فردوس آیین سپهر تزیین شما بسیار شنیده میشود که ظرفا و فضلا بمولانا عبدالواسع منشی هزل و مطایبه می‌کنند و مولانا مشارالیه در مقابل ایشان درآمده برهمه فایق و غالب میآید واین خالی ازغرابتی نیست بسیار بخاطر می‌رسد که بآن صحبت مشرف شویم خواجه دست برسینه نهاده گفت: زین تفاخر شاید ارسر برفلك ساید مرا. ویك هفته جهت یراق و ساختگی آن مجلس مهلت طلبید وطرح آن صحبت در قریه پرزه که نیم فرسخی هرات است وآنجا خواجه چهارباغی ساخته بود، مقررشد. وآنچنان باغی بود که بوستان ارم از نزهت وخوشی انگشت تحیر دردهان گرفته ومعمار اندیشه ازلطافت وغرابت وضع آن بشگفت مانده در او گوشکی برمثال چرخ قوارپر که آبروی خورنق وسدیر بربادداده وبرنمودار قصرمشیّد نهاده آسمان پای رفعت برمبانی بروج مشید نهاده زمانه نظیرآن جز درمیان آب آیینه مثالش نمیدید وسپهر نمونه آن جز در دیده احول نمی یافت. برکنار جوی سروها راست چون

---

۱ ـ کمال‌الدین عبدالواسع نظامی فرزند جمال‌الدین مظهر با خرزی که درفن تحریر مناشیر کمال مهارت داشته و از منشیان بنام دوران امیر است. نمونه‌ای ازمنشآت او در مجموعه حیدر ایواوغلی کتابخانه آقای دکتر بیانی موجود است.

* : مجلسی که شرح آن‌را واصفی با استادی توصیف میکند بهترین نمودار ونمونه‌ازمجالسی است که درآن‌زمان متداول و مرسوم بوده است.

خیال قامت معشوق که برجویبار دیده عشاق نشیند و بهر گلبن بلبلان چون بیدلان که از یاران گل اندام شکایت هجران کنند در دامن لاله خود روی در سبزه چون ریحان خط دلفریب خوبان سرزده و ریحان درسایه بید پاکدامن به نبات خیر برآمد. بنفشه برروی چمن چون زلف پریشان بتان هرتار بسویی ونرگس بسان مخموران دیده بر کنارجویی، فراشان چابك وچالاك درپیش ایوان کیوان منزلت آن عمارت غیرت طارم افلاك شامیان اطلس زرنگار وسایه بانهای زربفت شب‌اندوز نمودارمثل سپهردوار برافراختند. (۱)

ازخوانندهها : حافظ بصیر. حافظ میر. حافظ حسنعلی ـ حافظ حاجی. حافظ سلطان محمود عیشی ـ شاه محمد خواننده ـ سیه چه خواننده ـ حافظ اوبهی ـ حافظ تربتی حافظ چراغدان .

ازسازنده‌ها: استادحسن نایی ـ استاد قل‌محمد عودی ـ استاد حسن بلبانی ـ استاد علی خانقاهی ـ استاد محمدی ـ استاد حاجی کهستی نایی ـ استاد سید احمد غچکی ـ استاد علی کوچك طنبوری .

ازجماعت شاعران ـ ندیمان ـ مجلس آرایان :

مولانا بنائی ـ خواجه آصفی ـ امیرشیخم سهیلی ـ مولانا سیفی بخاری ـ مولانا کامی ـ مولانا حسن‌شاه ـ مولانا درویش روغنگر مشهدی ـ مولانا مقبلی ـ مولانا شوقی ـ مولانا ذوقی ـ مولانا خلف ـ مولانا نرگسی ـ مولانا هلالی ـ مولانا ریاضی تربتی .

ازجمله ظرفا :

میرسر برهنه ـ مولانا برهان گنگ ـ میرخوند مؤرخ ـ مولانا معینی شیرازی ـ مولانا حسین واعظ کاشفی ـ سید غیاث‌الدین شرفه ـ مولانا محمد بدخشی ـ مولانا خلیل صحاف ـ مولانا محمد خوافی خطاط .

ازجوانان سرآمد خراسان :

میرك زعفران ـ شاه محمد میرك ـ خواجه جان میرك ـ سلطان سراج ـ میرزای نطع‌دوز ـ سرولب جوی ـ شمشاد سایه پرور ـ ملاخواجه خواننده ـ یوسف مزارچلگزی ـ یوسف ثانی ـ ماه سمنانی ـ ساقی ـ باقی ـ عراقی ـ را درآن مجلس حاضرساختند درپیش ایوان عمارت برکه‌ای ازسنگ مرمر بود که رشك سلسبیل و غیرت حوض کوثر می‌نمود . آن‌را پرازشربت قند گردانیدند

مشهور است که درآن هشتصد کله قند بکار رفته بود و قنادان نادره کار از شربت ها معجون‌ها وترشی‌ها وآچارها (۲) میوه‌های قندی وپالوده جات وفرنی‌یات لایعدولایحصی ترتیب فرموده بودند . سلطان حسین‌میرزا را باورچیی (۳) بود ابوالملیح نام شهرت‌تمام داشت که درآن مجلس چهل الوان‌طبخ کرده بود که هیچکس نام‌آنهارا ندانسته بوده ازمولانا خلیل‌صحاف که اوراق واجزای صحیفه محفل میرك بشیرازه کلام لطافت انجامش وابسته بود وبشکنجه دلیلات وگرفت‌وگیر برنده زبان وبیان بی‌نظیر . بی‌اندامان وناهمواران

---

۱ـ این توصیف وتعریف ازمناظر باغها و بستانهای هرات میتواند به بهترین وجهی معرف چگونگی واصالت مناظری که میرك . بهزاد . محمود مذهب و ده‌ها نفر دیگر..... در نقاشیهای خود نموده‌اند باشد . ۲ـ ترشی وآجیل ۳ـ طباخ

مجلس را اصلاح مینمود. منقول است نقل میفرمود که: در نماز دیگر روزچهارشنبه که فردای آن انعقاد مجلس مقرر شده بود خواجه مجدالدین محمد و مولانا عبدالواسع و فقیر در گوشه‌ای نشسته بودیم ومطارحه وسامان بعضی امورمجلس می نمودیم جناب خواجه بمولانا عبدالواسع فرمودند که مخدوما استظهاراً حاضروقت وواقف حال خود باشید که در بحرزخار مخاصمه ودجله خونخوار مجادله حریفان نهنگ سیرت وظریفان اژدها طبیعت خواهید یافت . و فردا متوجه شما خواهند بود وشمارا هرگزچنین معرکه عجیبی ومصاف مهیبی نیفتاده و نخواهد افتاد انشاءالله که بخیر گذراد . مولانا عبدالواسع گفت : برضمیر منیر آفتاب تنویرشما پوشیده نماند که فردا من دراین مجلس حاضر نخواهم شد، خواجه که این سخن را شنید مضطرب گشته ازجای برجست وانگشت حیرت بدندان تعجب خست و گفت مخدوم این چه سخن دلکوب وحدیث پرآشوب است مقصود امیرعلیشیر شمایید وای، اگر شمادراین مجلس نیایید. مرا دراین مجلس قریب به صدهزار تنگه خرج میشود وبی شما امیر علیشیر از این خدمت یکذره ممنون نیست واین مقدار مال من ضایع میشود شمارا غرض چیست گفت : بواسطه آنکه مدتهاست میان شما وامیرعلیشیر درهوای مودت تراکم غباری مرتفع گردیده ووضع این مجلس وبنای این محفل برهزل های رکیك ومطایبه های شنیع خواهد بود وامیر علیشیر خودرا سرآمد خوش طبعان وظریفان عالم می گیرد امکان ندارد که در مجلس باین کمینه دخلی نکند وازجمله محالات است که من ملاحظه وی نمایم و ناوك تعرض بسویش نگشایم ونازکی مزاجش پیش شما معلوم است.

چه بگویم که ورا نازکی طبع لطیف تا بحدی است که آهسته دعا نتوانکرد

فی الجمله صورت آشتی وصفائی که درمیان آمده است بواسطه من برهم میخورد وصفا بکدورت مبدل میگردد ومیرزا سلطان حسین خلد ملکه دراین آرزو بود واین معنی را از درگاه مجیب الدعوات بانیاز تمام مسألت مینمود ملاحظه فرمایید که آنحضرت را بمن چه نسبت پیدا میشود ومرا هلاك میسازد ویا برفلاخن غضب نهاده از عرصه ممالك خود دور میاندازد . میرك فرمودند که هرچه ازلوازم این امرباشد برخود گیرید واین سخن‌ها را مگویید القصه علی الصباح روزپنجشنبه غره شهر جمادی الاخرسنه ۸۹۷ که امیرعلیشیر با امرای عظام واعیان ذوی الاحترام ازخواص وعوام واکابر واعالی واشراف متوجه چهارباغ میرك شدنددرآن منزل عرش احتشام نهضت نزول فرمودند چون هرکس بجای خویش قرار گرفت امیرعلیشیر فرمودند که جناب مولانا عبدالواسع کجایند باری دراین مجلس نمی نمایند؟ حواجه مجدالدین محمدرا اضطراب غریبی دست داد تفحص نمودند و گفتند مولانا نماز شام دراین مجلس بودند که متوجه شهر شدند جماعتی را فرستادند تا مولانا را یافتند وبحانب چهارباغ شتافتند چون بکوچه‌های باغ درآمدند خبررسید که مولانارا یافته میآورند، میرك فرمودند که تا اورا در اعراض نسازند وآشفته نگردانند ازوی محظوظ نمیتوان شد، میرك را پیاده‌روی(۱) بودشیر نام بغایت قوی هیکل وطویل قامت که شیرژیان را ازهیبت اورنجیرقان پیداشدی وفیل دمان ازصلابت اوخیشوم(۲) برزمین نهادی، اورا فرمودند که دروقتی که مولانا

---

۱- پیك

۲- خیش وآن افزارآهنی است که بدان زمین شیار کنند ودراینجا منظورچنگال است .

خواهد قدم در آستانه مجلس ودر چهارباغ گذارد عصای خودرا درپیش در گذار وگوی که حکم میرك است که بی‌اجازت کسی‌را نمیگذارم، چون مولانا رسید شیر عصائی که در دست داشت درپیش‌درگذاشت وگفت تااجازت میرك نباشد هیچکس‌را نمی‌مانم. مولانا فرمود که کدام‌میرك‌را میگویی آن که منش بارها وضعیده‌ام. شیر درخشم شدوگفت مولانا، سخن‌را بعزت‌گویید. مولانا مشتی برحلق شیرزدند وشیرهم دستی بسینه مولانا رسانید چنانکه دستار مولانا برزمین افتاد، خبربه مجلس رسانیدند فغان و غریو از اهل مجلس برخاست که همچنانکه میخواستیم‌میسرشد. مولانا به‌مثال اژدهای‌خشمناك متوجه مجلس گردید چون‌رسید همگنان شرایط تعظیم وتکریم بجای آوردند، امیرعلیشیر ملارا درپهلوی خودجای دادند مجدالدین‌محمد تغافل کرد وگفت: مخدوما، مدت‌مدید وفرصت‌بعید گذشت که خبرآمد که ملازمان بدرباغ تشریف‌آوردند مگرآنجا مکثی‌واقع شد؟ مولانا فرمودند که‌آری شیرك سگ صفت خوك نهاد خرس‌طبیعت که بردرباغ گذاشته‌اید باما شغال دندانی بنیاد کرد. پلنگ خشم‌ما ببرمثال چنگال غضب بخونش تیز کرده بود اما معلوم‌شد که آن‌همه‌ازروباه بازیهای شماست. میرك فرمودند که شیر را حاضر گردانید ازبرای تسلای خاطر ملایك‌چند گردنی زدند وفرمودند مولانا معذور دارید که دراین مجلس زیاده ازاین گنجایش ندارد اما می‌باید که به تیغ‌زبان او را بسزا وجزا رسانید. مولانا دیدند که قورچی میرك ستاده شمشیری‌حمایل کرده بمیرك خطاب کرده فرمودند:

| | |
|---|---|
| ... است مرا چوگردن شیر شما | رگهاست برو چوبند شمشیر شما |
| گربر نهم و سنگ بود زیر شما | تا ... بسنگ در رود ... شما |

میرك خندان شده فرمودند که این مجرد دعوی بیش‌نیست مقرر است که شما آلت رجولیت ندارید واز دایره مردمان و مردم صفتان برکنارید. مولانا فرمودند که ازکجا میگویید میرك فرمودند که همچنان بدل میرسد که شما هیچ ندارید. مولانا فرمودند که چون بدل‌شما میرسد چون میگویید که هیچ‌ندارم؟

میر سربرهنه ومولانا بنائی وجمعی‌دیگر ازظرفا فرمودند که برتقدیر بودن، ظاهر است که قیامی‌ندارد. مولانا فرمودند غم مخورید و اندوه بخاطر راه ندهید که ... شمارا حاجت ... برخاسته نیست. میرك خردکه برادر میرك کلان بودند فرمودند ای مولانا تا زمانیکه شما یك کس ازاهل‌مجلس را .. نکنید هیچکس‌مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا فرمودند که یك کس‌را ازاهل‌مجلس چه موجب اعتقاددیگران شود مرا می‌باید برخاست و خرد وکلان مجلس را ...مولانا خلیل صحاف، زمان زمان... دست بکنار ملا میرسانید وقهقه‌کنان میگفت ملاهیچ ندارد. ملا در بدیهه فرمودند:

میان ماده‌خران نعره میزند چون گاو ...

اهل‌مجلس‌یکباره غلغله بنیاد کردند و برسر ملا هجوم آوردند. مولانا فرمودند که شمارا بروح حضرت رسالت پناهی حواله نمیکنم که‌آن‌جا شفقت ومرحمت اوبرامت اوست شاید که انتقام مرا ازشما نکشد شمارا بروح امیرالمؤمنین‌حیدر علی‌ابن‌ابیطالب‌ع میسپارم که سی‌وسه هزارکافر رابدست خود گردن زده‌اند.

مولانا میرك قرشگی که از ندمای حضرت میربود گفت: هم چنین شهرت دارد که

مولانا نفس ونفقه بخانگی خودنمیرساند . یاران گفتند که اثبات این خالی از تعذری نیست.
گفت مولانارا سوگند میدهم. مولانا فرمودند که ای جاهل عامی وای مظهر هزار قباحت و
بدنامی تورا کجا ولایت آن باشد که مرا سوگند دهی اگر نفس ونفقه بخانگی تومی بایست
رسانید مرا سوگند میتوانی داد . میرمغول که ازجمله امرای بـزرگ وکبرای سترك بود
میخواست که دخلی کند مولانا فرمودند که ای مغولك خاموش باش و چهره ناموس خود را
بناخن رسوایی مخراش واگرنه به موجب شرع محمدی در... میاندازم.

امیرعلیشیر فرمودند که انداختن مسلم، اما بموجب شرع محمدی چگونه تواند بود
مولانا فرمودند که وی عامی است ومن عالم واهانت عالم کفر است وی که بمن هزل میکند
اهانت من لازم میآید . پس کافر میشود و مسأله مقرر است که مؤمن کافر را به بندگی
میتواند گرفت من اورا بنده خود میسازم وبمذهب امام مالك غلام خودرا «و طی» جایزاست
بمذهب امام مالك نقل میکنم ودر.. اواندازم .

مولانا محمدخوافی خطاط چون آغاز هزل کرد مولانا برآشفت وگفت : تورا چه حد
آنست بامن هزل کنی خاموش باش وعلم رسوایی نیافراز. مولانا محمد گفت مخدوم موجب
خاموشی چیست گفت : زیراکه توشاگردمنی، مولانا محمد انکارنمود وگفت که من شاگرد
شمانیستم وپیش شماچه چیزخوانده ام . مولانا لب زیرین خود بدندان گرفته یك چشم خود
را برهم فشرده ودوسردست خودرا ازدوطرف ران خود برزمین نهاده جنبش و حرکتی که
مخصوص اهل لواطه است گردن گرفت وگفت: کافیه نمیخواندی ؟ کافیه..

فریاد از اهل مجلس برآمد شاه محمدمیرك که سرآمد جوانان با لطافت بود خواست
که دخلی کند مولانا یك چشم را پوشیده لب را بدندان گرفته حرکت مخصوصی کردند. میرك
فرمودند که مولانا این چه حرکت قبیح است مولانا فرمودند که ازمفتیان شهرخود بپرسید که
درکدام کتاب نوشته اند که این قبیح است؟ وبازهمان عمل نمودند.

امیرعلیشیر دست بر کتف مولانا نهاده گفتند که ای بی بدل زمان وای بی نظیر دوران همیشه
ذات بابرکات مجلس آرای افاضل روزگار و زینت افزای محفل سلاطین کامکار باد چنین
گویند که در آن مجلس ده اسب توپچاق(۱) بزین ولجام مغرق وبیست چکمن (۲) سقرلات (۳)
عمل نبات وده هزار تنگه بمولانا عبدالواسع انعام شده بود.

***

شیخ زاده انصاری میفرمود که: حافظ غیاث الدین دهدار از ولایت آذربایجان بولایت
خراسان آمد واورا داعیه شد که بامیرعلیشیر اختلاط کند بحکم کلام سعادت فرجام املح
الشعرا شیخ سعدی قدس سره که :

| | |
|---|---|
| در میر و وزیر وسلطان را | بی وسیلت مگرد پیرامن |
| سك و دربان چو یافتند غریب | این گریبان بگیرد آن دامن |

---

۱ـ اسب مست فربه .

۲ـ نوعی لباس ابریشمی.

۳ ـ بکسر جامهٔ صوف که درعرف آن را نبات گویند ـ رشیدی، مؤید .

خواست که این بوساطت یکی ازندمای میر باشد پیش مولانا بدخشی آمد و اظهار این معنی کرد مولانا محمد تفتیش حال وی نمود درهروادی که تقریب سخن ساخت او را فارس مضمار آن میدان یافت ودرهر فن که نکته‌ای در میان انداخت در پی سمندش ببارکش فهم نتوانست شتافت. باخود گفت که معاذالله که این مرد به میر آشنا شود دیگر ما را آبروی نمی‌ماند و مارا درپس چرخ ودوك مینشاند مناسب آنست که اورا ازصحبت میر تنفیر نماییم ونقش آرزوی آشنایی میررا ازصحیفه خاطرش بزداییم.

گفت ای عزیز، این چه آرزوست که کرده‌ای واین چگونه تمناست که در خاطر راه داده‌ای بمیر آشنایی کردن در کمال اشکال است و موافق مزاج اوبودن مندرج دردایره محال. حافظ غیاث‌الدین دانست که وی باین معنی راضی نیست و این مشکل ازپیش وی نمی گشاید متوجه بملازمت مولانا صاحب دارا شد وی نیز که تفحص احوال واوضاع او نمود اورا بغایت غالب و زبردست یافت وی نیز تنفرات گفتن گرفت حافظ متحیرشد بحکم. اذا تحیرتم فی الامور. فاستعینوا من اهل القبور. متوجه مزار فایض الانوار کاشف الاستار ناسوتی، محرم بارگاه لاهوتی حضرت باری، خواجه عبدالله انصاری گردید.

امیرعلیشیر آنجا چهارباغی ساخته بود که باغ ارم را ازرشك وحسد لاله‌های آتشین او صدهزار داغ بردل بود و صنوبرخورنق را ازحسرت درختانش پای حیرت درگل. حافظ درآن باغ درآمد و سیرمیکرد. راوی گوید که: درهمین روز وقت سپیده دم که گربه براق صبح بر چینی خانه سپهر لاجوردی دویده وآلات چینی فغفوری کواکب درخشان را ازطاقچه‌های گردون سرنگون گردانید. حضرت میر جهت تجدید وضو درحجره را گشاد گربه‌ای درطاقچه درآمده برطاقچه‌ها جستن گرفت وآلات چینی که درآن طاقچه‌ها بود بیانداخت وشکست و میر را غریب تغیری دست داده که هیچکس را زهره آن نبود که نزدیك وی آید. بعد از نماز بخاطر میر گذشت که بسیر باغ «کازرگاه» رود متوجه شد، ملازمان ومصاحبان ازقفا میرفتند و باوی مجال سخن نداشتند درمیانه باغ چهارطاقی بود میر بدان جا فرود آمدند ومصاحبان همه بردر دروازه ایستاده بودند.

حافظ غیاث‌الدین دید که میر تنها نشسته. فرصت غنیمت دانسته متوجه شد، میر که از سایه خود گریزان بود بیگانه‌ای را دید که به جانبش میآید دراعراض شده گفت: بابا، توچه کسی و ازکجایی وبه پیش من چرا میایی؟ حافظ بزانو درآمده گفت: از اینجهت پیش شما آمده‌ام که خودرا تعریف جامع ومانع کنم، میر که این کلام غریب و این حدیث عجیب شنید گفت: پیشترآ. که از کلام توآسودم. بیان کن تعریف جامع ومانعت را که کدام است گفت: اول آنکه حافظم وقران را به‌هفت قرأات یاد دارم و عشری که ازقرآن میخوانم مستمعین را رقت وحالت تمام وشوق وذوق لاکلام دست میدهد وبیك دو بیت آنچنان ترنم مینمایم و نغمه می‌سرایم که اهل وجد و حال گریبان میدرند و ببال شوق برفراز کنگره لاهوت می‌پرند و دیگر قصه خوانی‌ام که قصه امیر حمزه و ابومسلم و داراب را برنوعی میخوانم که سخنوران عالم که قصه مرا می‌شنوند مهر سکوت بردهان مـی‌مانند و دیگر مقلدی‌ام که به‌تحقیق پیوسته که در این شیوه هرگز مثل من نبوده ودیگر طالبعلمی‌ام که از هرعلم که گفتگوی میکنند اهل فضل مرا درآن باب سرآمد میدانند ودیگر در، دلاکی قدرتی و

مهارتی دارم که هرکه‌را که کوفتی و آزاری در بدن باشد چنانکه موی را از خمیر بیرون میآورند آن کوفت و دردمندی را از بدنش بیرون میآورم و دیگر طباخی‌ام که آشها و طعامهایی اختراع کرده‌ام که هیچ باورچی نام آن‌ها را نمیداند.

میر حیران‌ماند و گفت: ای‌عزیز ازاین‌چیزها که گفتی اگر یکی‌بیان واقع باشد مثل تو انیسی و جلیسی درعالم نمیباشد. دروقت گفتگوی مولانا محمد بدخشی بمولانا صاحب دارا گفت. این‌همان شخص‌نیست که پیش ما آمده بود و بملازمت‌میر توسل می‌جست؟ گفت: آری همان است که همگنان راآفت و بلای دل وجان است. میر آواز دادند که عزیزان بیایید و مقالات شنوید که هرگز نشنیده‌اید و خیال نکرده‌اید. همه جمع شدند میر بحافظ غیاث‌الدین فرمود که: لاف‌ها که زدید و دعوی‌ها که اظهار نمودید محل اظهار آنست.

اول عشری از قرآن خواند که هوش از اهل مجلس ستاند بعد ازآن این غزل را بنیاد کرد که:

خوی توبسی نازک ومارا ادبی نیست ور زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست

و تحریرکاری و نغمه‌پردازی بنوعی نمود که آوازالاحسن از دوست و دشمن بگوش اورسیدن گرفت. دیگر، آغاز قصه امیرحمزه نمود وداستانی گسترانید که هوش‌ازاهل‌مجلس ربود. بعده به تقریبی به‌قصه ابومسلم انتقال کرد از آن‌جا نیز سحر پرداخت و اختتام مجلس به‌قصه داراب ساخت.

داه (۱) وغلام باغبان ستاده بود. ایشان‌را تقلیدی کرد که همه ازخنده‌شکم برزمین نهادند و دیگرهرکدام از نوّاب از علمی مبحثی در میان انداختند بنوعی گفتگوی کرد که برهمه غالب آمد. دیگر برخاست و به پیش‌میر آمد و گفت هم‌چنین معلوم‌شد که امروزشمارا اعراض نفسانی واقع بودوآن موجب کوفت بدنی شده باشد اگررخصت‌شود خادمی به‌تقدیم رسد که سبب خفت بدن شریف وعنصر لطیف گردد.

این بگفت و دست بکتف میر نهاد و میر را از آن کوفت مستخلص گردانید بعده میر فرمودند که: ده رأس گوسفند آوردند مع مصالح، اثبات طباخی را بنوعی نمودکه **پسندیده همگنان افتاد و باین وسیله مقرب حضرت میرشد که هیچ احدی از وی به میر نزدیکتر نبود.**

***

شیخ بهلول می‌فرمود که: مولانا نحوی هروی‌که از فحول شعرای خراسان بود مردم ملک نیمروز راکه عبارت از سیستان است هجوکرده بود و قاضی سیستان‌را پسری بود بغایت ظریف وخوش‌طبع قصیده مولانا نحوی را جواب گفته بود.

قصیده وی که بامیر علیشیر رسید فرمود که پسرقاضی سیستان بسیار بفضلیت بوده اما این غریب است که با ما آشنایی نکرده. این سخن را بعضی از هواداران باو رسانیدند باعث آمدن او شد. چون بمجلس حاضر گردید میر فرمود قاضی‌زاده خیرمقدم. خوش آمدید.

---

۱ـ کنیزک وپرستار

شنیده شد که شما قصیده افصح الشعرا مولانا نحوی را جواب گفته‌اید ازشما انصاف می‌طلبم که شما بهتر گفته‌اید یامولانا نحوی؟ گفت: من بهتر گفته‌ام. میر متأمل شد که این محل کسر نفس بود وقاضی‌زاده بطالبعلمی وخوش طبعی مشهور ومعروف است این بغابت بدیع وغریب می نماید! میر گفتند چگونه شما بهتر گفته‌اید؟ گفت: بنا بر آنکه هرچه مولانا نحوی در حق ولایت و مردم. ولایت ما گفته‌اند همه راست است و من هرچه در تعریف آن ولایت گفته‌ام همه را دروغ گفته‌ام. «ازاکذب اوست احسن او».

میر را این تأویل بغایت خوش‌آمد وقاضی زاده‌را انعام وعنایت بسیار فرمود اتفاقاً درهمین روز میر بملازمت حضرت حقایق پناهی مظهر اسرار نامتناهی مظهر انوار الهی نورالحق والمله والدین مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره رفته بودند حکایت قاضی زاده را بعرض مولوی‌رسانیدند، مولوی‌را بغایت‌خوش‌آمده فرمودند که‌ماا گرمنزل وتوطن‌ایشان را میدانستیم بملازمت مصدع می‌شدیم.

میر چون‌باز گشتند بنواب گفتند که قاضی‌زاده را پیدا سازند وبالتفات مخدومی او را معزز وسرفراز گردانند وفرمایند که زودمتوجه شود واهمال جایز ندارد.

چون قاضی‌زاده ازاین معنی خبریافت بالراس والعین‌متوجه به‌تقبیل عتبه‌بوسی‌قدسی نشان ملایك‌آشیان گردید. اماقاضی‌زاده هرگز به‌هری‌نیامده بود حضرت مولوی راآنچنان تصور کرده که جامه‌های نفیس بتکلف مثل صوف اسقرلات وکتان و امثال آن می پوشیده باشند چنانکه طریقه اکابر واعالی است و دستار معقد درغایت بزرگی بر سرنهاده باشند همچنانکه قاعده موالی است و مخدومی درتابستان و زمستان قبای پر پینه می‌پوشیدند و فوطه حمامی برمیان بسته وسرهای فوطه‌آویزان وطاقیه خواجه عبیدی برسر ودستاری در کمال خردی بگردوی پیچیده وعصای جودانه‌که یك وجب ازسر گذشته بردست.

قاضی‌زاده بدرخانه مخدومی‌آمد دروقتیکه هیچکس نبود، درد الان برسرصفه نشسته پای‌آویزان که حضرت مولوی‌ازخانه بیرون‌آمدند.

قاضی‌زاده چنان خیال کرد که این یکی ازملازمان کمین مولوی‌است، هیزم کشی یا باورچی‌یا مطبخی وامثال اینهاست، برنخاست وتعظیم نکرده پرسید که: پیران. حضرت ملا درخانه‌هستند؟ مولوی فرمودند تا این‌زمان درخانه بودند وتبسمی کردند. قاضی زاده گفت سبحان‌الله درملازمت این نوع‌عزیزان چگونه مردمی‌میباشند که جواب «نا» دربرابر میگویند وبی‌تقریب میخندند. بعد ازلحظه‌ای قاضی‌زاده گفت‌ای مبهوت چه‌شودکه روی و بمخدومی‌عرضه‌داری که پسرقاضی‌سیستان‌آمده داعیه ملازمت دارد. اگرقدمی رنجه‌فرمایند دور نمی‌نماید، حضرت‌مولوی خندان شدند. قاضی زاده دراعراض شده گفت: بارك‌الله این خنده شما چه بـلازینده است. اتفاقاً دراین حال اکابر و اعالی اهالی خراسان بملازمت حضرت مخدومی‌آمدند. چون ازسر کوچه‌پیدا شدند همه ازاسبان پیاده شده دستها درپیش گرفته متوجه عتبه علیه شدند. دیدند که شخصی نشسته وپای‌های خود را آویخته وحضرت مولانا ایستاده تکیه برعصا دارند.

اما قاضی زاده چون دید که اکابر باین تعظیم میآیند گفت: سبحان‌الله مولانا جامی‌را



تصویر سلطان حسین میرزا بایقرا منسوب به استاد بهزاد

( تولد محرم ۸۴۲ ه‍ . وفات ذیحجه ۹۱۱ ه‍ . )

اقتباس از «نقاشی ایران - ارمناك ساکیسیان» Fig. 59)

چه دستگاهی وچه عظمت وجاهی، که از برای کمینه ملازم درگاهش این مقدار در تعظیم مبالغه می کنند. القصه به‌مهمانخانه درآمدند و دأب حضرت مولوی‌آن بودکه در مجالس در صف نعال می نشستند ودیگران هرکس بمقام خود قرارمیگرفتند. قاضی‌زاده در پهلوی امیرعطاءالله افتاده بود آهسته گفت که: حضرت مولوی راکسی‌خبر نکرده که مخادیم آمده‌اند؟ امیرعطاءالله گفت: مخدوم‌مگرشما ازاین شهر نیستید؟ جضرت مولوی این‌است که‌درکفش‌گاه نشسته. قاضی‌زاده گفت. مخدوم شماظرافت میکنید یاراست میگویید؟

حضرت مولوی چون بتکلم درآمدند قاضی‌زاده ازجای برجست وبیرون دوید حضرت مخدومی فرمودند که قاضی‌زاده‌را زینها مگذارید وفی‌الحال پیش ماآرید ازپی‌اش دویدند اوراگرفته آوردند اوزاری میکرد که الغریب کالاعمی. خدارامعذوردارید وازمن‌درگذرید و او راگمان آنکه جهت بی‌ادبی‌هاییکه کرده او را ادب بلیغ خواهندکرد. چون او را آوردند مولوی تعظیم و تکریم نموده گفتند که بالله العظیم که ما در عمر خود هرگز از اختلاط هیچکس‌این مقدارمحظوظ نشده بودیم وهرنفس خودرابکام خود در مجلس‌سعادت سرانجام ایشان یافتیم.

## در تدبیر وکیاست امیر:

مولانا صاحب‌دارا میفرمودند که: عالیحضرت‌سلطنت منقبت.. سلطان حسین میرزا را امیری بود که فراش قضاکلیم امارت وزیلوی حکومت را دردیوان خانه ابهت وعظمت انداخته مثل اوکسی برمسند عمارت وجلالت ننشسته اورا محمد ولی‌بیك می گفتند. صحیفه روزنامچه احوالش بآیات کفایت وکیاست وآثاردرایت وفراست برمنهج‌دل‌آوری وداوری بصفت نصفت‌وکارگزاری موشح بود اظهاراً للعنایة فی‌شانه‌حضرت پادشاه داروغگی‌وحکومت شهر هرات رامع توابع ومضافات ومنسوبات بعهده اهتمام و اجتهاد اوکرده بود و او را ملازمی‌بودکه اورا خواجگی محمدچنار می گفتند وامیرمذکور اورافرزند خوانده بود و داروغگی شهررا ازقبل خود بدوحواله‌کرده بود واو درفسق وبدمعاشی وخباثت واوباشی بدرجه‌ای بودکه بنات‌النعش اگربصفت ذکورت موصوف بودی از پیشطاق‌رواق‌گردون از ترس اوجمال‌ننمودی واگرخورشید عالمتاب خودرا درلباس انوثت ومعجرنسوان یافتی از ترس‌آن بی‌شرم بی‌آزرم درسراپرده شرق مختفی‌گشته‌پرتورخسارش برجهان نتافتی‌هرکه راپسرصاحب جمالی‌بودی پدر ومادراورامثل دختران دوشیزه درپرده عفاف نگاه‌میداشتند واورا ازخانه بیرون نمیگذاشتند، بی‌بی‌گل کوکلتاش راپسری بود شاه محمد نام‌که خلق خراسان می گفتند بعد ازحضرت یوسف به‌حسن وجمال او دیگری نبوده وخواجگی محمد چنار وسایط و وسایل ساخته بودکه بآن جوان اختلاط کند. محمود تربتی که صاحب‌هجو سید غیاث‌الدین شرفه است ازبرای‌آن جوان رباعی گفته چون‌آن رباعی بآن جوان رسید ازآن اختلاطش ممنوع گردند آن رباعی این‌است.

| | |
|---|---|
| ای سرو قد سمن بر لاله عذار | زینهارمباش هم نشین باخس وخار |
| هر چند چنار سر فراز چمن است | توشاخ‌گلی تورا چه نسبت به‌چنار |

واین معنی راهیچکس زهره نداشت که از ترس محمد ولی‌بیك بعرض سلطان رساند

چنین گویند که‌میرزا «بایقرا»شخصی‌را تعیین کرده بود که برسم نوکری‌درملازمت امیرعلیشیر کمربسته بودهرچه درمجلس‌واقع‌می‌شد مثل کراماً کاتبین آن‌را درطورماری‌ثبت کرده‌هرروز آن روزنامه را بمطالعه پادشاه میرسانید وهیچ احدی باین رازمطلع نبود مگرامیرعلیشیر که بقوت حدس وفراست آنرادریافته بود. روزی شخصی مصحفی وکمانی وکله قندی‌برسم پیشکش به‌پیش امیرعلیشیرآورد. میراز وی پرسید که توچه کسی واین تحفه‌ها را به‌پیش من، بچه غرض‌آوردی‌گفت : من پسرفلانم‌که یکی از ملازمان درگاه سپهراشتباه بود و غرض من‌آن است که بحکم انا وحدنا آباءنا علی امه درخدمت وملازمت سعی موفور بظهور رسانم وازفواید انعام وعواید اکرام این استان عرش احترام مستفیض ومستفید باشم. میر فرمودند: ای‌جوان توهرچه مرا خدمت شایسته وملازمت پیوسته نمایی وهرروز دولت وار واقبال‌کردار براین آستانه‌آیی هرسال ازمبلغ پانصد خانی در ملازمت این فقیر بیشتر حاصل نتوانی کرد امامن تورابکاری رهنمونی میکنم وتورا به‌مهمی راه می‌نمایم‌که هرروز اقل‌مرتبه پانصد تنگه حاصل شودآن شخص گفت رأی عالی حاکم است. میرفرمودکه این مصحف تورا بصدتنگه هدیه‌می کنند واین‌کله قندرا به‌بیست تنگه می‌گیرندمجموع یکصد و بیست تنگه میشود اینها را میفروشی و به‌بیست تنگه قبای پرچاگی میگری وفوطه زربفت یزدی به‌پنجاه تنگـه میخری و عربی تکمه‌داری بده تنگه می‌ستانی وکارد یك آویزی بده تنگه وطاقیه بره سیاه ژنگله‌موی به‌بیست تنگه‌می‌گیری وچوب ارغوانی‌بدست‌گرفته برسر بازارملك می‌ایستی ناگاه دیدی‌که جوان زاده‌ای صاحب حسنی میگذرد پیش اومیروی و آستین اورا عسس وارمیگیری میگویی‌که شمارا خواجگی محمد چنار میطلبد. آن جوان گریان میشود ودرپای تومی‌افتدکه ای پهلوان من چه‌کارکرده‌ام وازمن چه‌واقع شده تو میگویی‌که من مـأمورم‌که شما را به‌پیش وی می‌برم دیگر نمیدانـم . آن جوان زاری و تضرع خواهد نمودکـه ای پهلوان چه میشود اگـر تغافلی کنی وشتر را‌دیدی نگویان مرا گذاری‌که بآبرو وناموس بخانه خود روم هرچه دارم ازسروپا همه طفیل توسازم چکمن وفوطه او راکه بگیری اقل مرتبه چند خانی‌است . پنج جوان راهم‌که چنین میان‌گیری میکنی مراد توحاصل است. آن شخص تحفه‌های خود راگرفت وآستان خدمت ببوسید و برفت شخصی‌که بواقعه نویسی مقرر بوداین قضیه را در سلك تقریـر کشید وبموقف عرض رسانید چون پادشاه آن صحیفه را مطالعـه‌کرد مانند من اوتی کتابـه بشماله وراء ظهره مشاهده نمود انگشت حیرت بدندان غیرت‌گزیدن‌گرفت وگریبان نـدامت بدست غرامت دریدن آغازنهاد فرمودکه روید ومحمد ولی‌بیك را حاضرسازید. لوای سیاست افراشتندو او را آورده در مقام عتاب داشتند پادشاه‌گفت ای‌سگ جهنمی وای واجب‌القتل‌کشتنی از خدا نمیترسی و ازخلق شرم نمیداری من رمه‌گوسفندی را بتوسپردم وتو را شبان ایشان ساختم تاآن‌گوسفندان درحوزه حمایت تواز چنگال‌گرگان ایمن ومطمئن باشند وتوایشان را بچنگال‌گرك‌خونخواری‌گرفتارمیسازی اگرنه‌حقوق آباواجداد تومانع آمدی‌امروز تورا پاره پاره میساختم وخاکسترتو را برباد میدادم زود برگرد وآن سگ حرام زاده را از این شهرآواره کن که اگر یك لحظهٔ دیگرکسی او را در این شهربه‌بیند تو را و او را عبرت عالمیان سازم ونتاج و ذریه شما را از روی زمین برمیاندازم. امیر محمد ولی‌بیك

برگشت وخواجگی محمد چنار را طلبیده فرمود که انداخته صد چوب زدند وحکم کرد که همین ساعت آواره میشوی والا خاکستر من و توبباد فنامیرود . خواجگی هم ازخانه امیر محمد ولی بیك بخانه خود نارفته چنان بصوب بادیه آوارگی شتافت که هیچکس نام ونشان اورا دیگر نیافت .

***

مولانا صاحب دارا میفرمودند : سلطان حسین‌میرزا بایقرا امیری داشت که درایام قزاقی‌ها (۱) وچولی‌ها دربادیه‌ها سایه صفت سرازقدم آن‌ظل‌الهی برنداشت وازبرای‌دفع حرارت آفتاب شامیانه صفت، برفراز آن سروقامت، ازجسم‌خود سایبان برمیافراشت اورا امیرجهانگیر برلاس میگفتند. چون آفتاب‌عالمتاب پادشاهی برسپهر حشمت‌وعظمت نامتناهی طالع ولامع گردید . کوکب طالع آن بیطالع‌عطارد صفت درتحت شعاع‌آفتاب عزتش‌معذب باتش‌احتراق آمده‌بود وبغایت خوار(۲) وزار ومبتذل(۳) و بی‌اعتبار مانده‌بود وهیچکس براین سرّ اطلاع نداشت وانامل‌خاطر بحل‌این‌مشکل نمی‌گماشت وباین‌همه‌بدبختی بامیر علیشیردرغایت سوء مزاج وبدی بود ومیررا بسیار اهانت میرسانید . حضرت میر تغافل کرده جریمه اورا میگذرانید وبمقوله قل‌الله‌ثم ذرهم عمل می‌نمود . سالها بـدین منوال گذشت روزی‌سلطان حسین‌میرزا باامیرعلی‌شیر درخلوتی نشسته بودند و ازهربابی‌حکایتی در پیوسته میرزا دردرج حکمت‌گشود واز امیرعلیشیر سوال فرمود که درحق‌این حقیرچه میگویند ؟

امیرعلیشیر درجواب معروض داشتندکه شمارا بداد وعدل ولطف وکرم وسخاوت و شجاعت وبهادری ودل‌آوری میدانند: میرزاگفت مقصودآنست‌که مردم درغیبت من ازعیب من‌چه میگویند .

امیرعلیشیر معروض داشت : بیگاهی درراهی میرفتم ازبالای خانه‌ای‌آوازی بگوش من‌رسید استراق سمع نمودم‌کسی میگفت: که همه اطوار واوضاع و اخلاق سلطان حسین میرزا برگزیده وپسندیده وخوب ومرغوب ودلپذیر وبی‌نظیراست .

زخوبی‌هرچه‌باید نازنینان‌را همه‌داری ولیکن‌ازوفا خالی‌برآن رخساربایستی

دروی نشانه بی‌مروتی وبی‌حقیقی مشاهده‌کرده میشود‌که بعضی ازخدمتکاران قدیم‌ الاخلاص وبندگان قدیم‌الاختصاص که سالهاست که‌کمر اطاعت برمیان جان و غایشه‌بندگی بردوش‌اذعان دارند ازنظرعنایت انداخته وایشانرا بخاك راه برابرساخته .

کسی‌ازوی‌پرسید‌که آن‌کدام است‌گفت : امیرجهانگیربرلاس‌که من‌المهدالی‌العهد نقدعمرعزیز خود صرف خدمت‌کرده وحالا احوالی‌داردکه ازآن‌بدترنباشد .

میرزا چون این را شنید متغیرگردید وگفت مخدوم شما نمیدانید . که چگونـه کسی است اگر از من اندك ملایمتی دریابد سر تکبر باوج ثریا می‌کشد و هر روزکسی را می‌کشد .

---

۱ـ قزاق بمعنی رهزن وچول بیابان بی‌آب و علف است ولی دراینجا مقصود زمانی‌است که‌تك وتنها بودند ودربیابان‌ها به جنگ وستیز مشغول بودند .

۲ـ اصل‌خار ۳ـ اصل متبدل .

میر فرمودند که شما راست میفرمایید اما خلق این‌را نمیدانند مناسب چنان می‌نماید که اورا رعایت کنید و تربیت نمایید. اگر در کوره ریاضت نقد وجودش از غشی صفات ذمیمه وملکات بهیمه پاك شده باشد فبها و نعم الابحکم ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها هرچه کند پاداشت آنرا بیند.

میرزا فرمودند اختیار امر اورا مفوض وموکول برای عالی شما گردانیدم میر بخانه آمدند و کسی‌را پیش‌میرجهانگیر فرستادند که واقعه را بتمام مشروحاً باو رسانید چنین گویند که وی محاسن خودرا گرفته طپانچه برروی خود زد و گفت: ای‌دریغ ما قدر امیر علیشیر را ندانستیم وباوی ناخوشی‌ها کردیم اما بماچه لطفها مینماید. فی‌الحـال بخانه میرآمده عذرخواهی بسیار بجای‌آورد حضرت میرفرمودند که عالی‌حضرت خاقانی‌سلیمان مکانی اختیار مهم شمارا بکف کفایت وید درایت این فقیر گذاشته‌اند شما چه میفرمایید : امیرجهانگیر گفت :

زهی طالع‌زهی‌دولت زهی‌عزت زهی‌حشمت　　　که امر من مفوض شد برای عالی اعلی

امیر فرمودند که بخاطر چنان میرسد که ولایت ترشیز را که اعظم ولایت خراسان است از برای شما بگیریم وباطوغ (۱) ونقاره شما را آنجا میفرستیم که درآن سرحـد پادشاه باشید.

امیرجهانگیر بجای هرتعزم وتکبر که کرده بود هزار تواضع وتذلل به‌تقدیم‌رسانید الحاصل میراورا بکوکبه تمام ودبدبه لاکلام‌باطوغ ونقاره و ملازمان ونوکران بیرون‌از شمار بآن ولایت فرستاد لیکن‌آن ولایتی‌است که مردم‌آن سرکش ومتکبر ونمرودصفت‌اند. اکثرچنان واقع‌شده که حاکم وداروغه خودرا اگرپای ازاندازه بیرون نهادند بی‌رخصت پادشاه بسرحد عدم فرستاده‌اند.

چون امیرجهانگیربآن ولایت رسید طایفه‌ای ازاوباش ولوانید واجامره که‌ایشان‌را چغول(۲) نیزمیگویند وپیش‌وی جمع‌شده آغاز فتنه انگیزی نمودند واورا بدآموزی کرده تادست باموال مردمان درازکرده وزنان و فرزندان مسلمان را پرده ناموس درید. کار ایشان بجایی کشید که جمع کثیر پیش‌امیرعلیشیر بدادخواهی‌آمدند. میرملاحظه کرده دید هنوز امرمتعدیه ازبرای‌افشای اوبظهورنرسانده وعلت‌مستقله جهت قتل‌اوبوقوع‌نیانجامیده بجماعت دادخواه درشتی‌نموده گفت همیشه شیوه شما عناد و سرکشی و درشتی و ناخوشی است همواره بحاکم و داروغه خود در مقام مخاصمه ومعانده میباشید دیگر وقت‌آن‌شده که شمارا تادیب وتغذیب نمایند تهدید بسیار داد وایشان‌را برگـردانید ونگذاشت کـه پیش پادشاه عرضحال خود کنند امیرجهانگیربه حمایت امیر علیشیر اعتماد نمـوده ازجماعت دادخواهان سه‌کس معتبررا بقتل رساندند مردم ترشیز سیاه پوش شده قریب بدویست کس بدر چهارباغ جهان‌آرا آمده فغان‌کشیدند وطنطنه ناله ونفیر بچرخ اثیررساندندچنانکه میرزا از درون حرم از غریو ایشان ترسیده پرسیدندکه واقعه چیست و باعث این مشغله کیست ؟ گفتند که :

مردم ترشیز بدادخواهی آمده‌اند ازامیرجهانگیر برلاس. میرزا، علیشیررا طلبیده‌و

---

۱ - طوغ ترکی‌است و بمعنی نشان فوج میباشد　۲ - چغول باضم ترکی است یعنی غماز

بطعن وسرزنش گفت دادخواهان تربیت کرده خود را بداد رسید . میر فرمودند که الناس مجزیون باعمالهم ان خیراً فخیراً وان شراً فشرا بمقتضای شرع عمل باید نمود بعد از ثبوت بخطایا وجنایای امیرجهانگیر مردم ترشیز نشانی ازبرای قتلش حاصل کرده رفتندو اورا بردار کرده تیرباران نمودند .

***

## دردرایت ومردم شناسی امیرعلیشیر

جناب مولانای اعظم حاوی فنون کمالات واحسن شیم.

آنکه کلك روح بخش او بهنگام سخن     درید بیضا دم از اعجاز عیسی میزند

المختص بعواطف الملك الهادی خواجه محمود تا یبادی میفرمودند که : امیرعلیشیر درسرخیابان هرات به تخت الله اکبر طرح عمارت رباطی انداخته بودند ودراتمام آن اهتمام وسعی تمام می نمودند . روزی با جمعی ازفضلا وظرفا برروی کرسی عمارت نشسته بودند و معماران ومهندسان و بنایان برآورد آن عمارت میکردند ناگاه شخصی طاقیه بره سیاه و قبای پرچاگی دربر وفرجی اوریب کرده بردوش افکنده و عربی در پای برروی کرسی دوید ودوانگشت دردهان نهاده صفیر کشید ودر روی هوا کبوتران درپرواز دید دست برهم زدن گرفت یکی میخواست اورا منع کند میرفرمود هیچش مگوی تا به بینم که چه خواهد کرد بعدازآن روان شد وازمیان دایره ای که میرنشسته درآمد وازجانب دیگر بیرون رفت چنانچه گوشه فرجی اوبردوش میررسید . میرفرمودکه این شخص یا شمس نام دارد - یا احمد - یا تاج الدین - باری تفتیش نمایید . یکی ازاهل مجلس برخاست گفت ای بزرگوار عزیزان می پرسند که نام شماچیست ؟ گفت فقیر را شمس احمد تاج الدین میگویند . غریواز اهل مجلس برخاست . خواجه محمود میگفت که هرگز میررا بآن فرح ونشاط و شادمانی ندیده ایم بعده میفرمودند که این اسامی ثلاثه تخلف نمیکند دراین مسمی بوی در غایت بلاحت وحماقت میباشد الا نادراً واین بیت را خواندند :

خورشید اگر بخوبی دعوی کند برویت     معذور دارش ایجان کاو نام شمس دارد

***

مولانا صاحب دارا میفرمودند که عالیجناب معالی نصاب فضیلت پناه افادت دستگاه افاضل ملاذ از فضایل شعار .... مولانا فصیح الدین ابراهیم که استاد و معلم حضرت میر بودند امیرصدرالدین یونس را بلباس دامادی معزز و مشرف گردانیده بودند . اما آن نسبت مرضی حضرت میرعلیشیر نبود بنا برآن که میرعلم قیافت را خوب میدانست و در صحیفه شکل وشمایل واوراق اطوار وخصایل جناب میرداماد دلایل بلاحت وعلامات حماقت مطالعه کرده بود جناب مولوی سعی و کوشش موفور بظهور میرسانیدند که جناب داماد را مقبول میر گردانند .

روزی میرداماد درمجلس میرپیش دربازی نشسته بود و اظهار فضایل خود میفرمود ناگاه بادصعبی مانند نفس میر مشارالیه وزیدن گرفت وتخته های در را سخت برهم زد حضرت میرمکدرگشته بامیرصدرالدین یونس خطاب فرمودند که : چه باشد کرم نموده این دررا زنجیر فرمایند فی الحال میر صدرالدین برخاست و دست بزنجیر رسانید حضرت میر فرمودند که مقصود آن بود که دررا ازآنجانب زنجیر فرمایند.

میرصدرالدین بلطافت ونزاکت این‌ظرافت نرسیده در را زنجیر کرد ونشست و باب فرح و نشاط‌را بر روی‌اهل‌مجلس بست‌اتفاقاً درآن‌مجلس گربه‌ای پیدا شد درغایت‌لاغری و نهایت‌کریه منظری و قصد آن‌کرد که بروی زانوی میر برآید حضرت میر دست بروی زدند وفرمودند که :

این گربه عجب شکل کریهی دارد. نکته دانان مجلس میرهمه خندان شدند میر از روی فراست وکیاست دانستند که خنده میرصدرالدین یونس از روی تقلید است وبکنه‌آن نکته نرسیده ازوی پرسیدند که موجب خنده چه بوده باشد ؟

او سرخ وخجل گشت و سرانداخت فرو درهم زده گشت ودم برون نامد از او

حضرت میر فرمودند که: بعضی مردم را سه نوع خنده میباشند، یکنوع مثل خنده جناب میرصدرالدین یونس که از روی تقلید بوده ویك خنده دیگر که بعداز تأمل موجب خنده را یافت ویك خنده دیگر برخنده اول که با خود بگوید که آن خنده‌اول چه خنده خرکانه‌ای بود !

چون میرصدرالدین یونس این را شنید برخود پیچید و او را ناموس برآن داشت که علم رسوایی خود را برافراشت . گفت جهت خنده من ظاهربود شما فرمودید که این گربه عجب شکل کریهی دارد وآن‌کاف تشبیه است! فغان وگریو از اهل مجلس برخاست وهمه‌گفتند عذرخواهی بدتراز گناه همین میباشد .

***

مولانا صاحب دارا میرمودند :

دروقتی که منادیان وجعلنا اللیل لباساً ندای وجعلناً نومکم سباتاً را بگوش‌ساکنان بسترخواب رسانیده بودند و دوپاس از شب گذشته بود که غلام شیخ بهلول حلقه بر در زد گفت حکایتی دارم که بغیرحضرت مولانا هیچکس محرم آن نیست او را طلبیدم واز حال پرسیدم گفت که میرعلیشیرخواجه مرا باخری در خانه انداخته ودرآن خانه مقفل ساخته وهیچ جهت‌آن معلوم نیست. مولانا صاحب دارا فرمودند که این سخن راکه شنیدم خود را همچنان کسی دیدم که اورا ازاسب دولت فرودآورده باشند وازبهر تشهیر(۱) برخر برهنه سوارکرده باشند تا وقتی که درازگوش سیاه شب قیرفام‌را ازچراگاه سپهر بیرون کردند و اشهب صبح صادق را درآن مرغزار بجولان درآوردند بملازمت میرمتوجه شدم چون چشم حضرت میر باین فقیر افتادگفت: مولانا صاحب. بیا ومیان من ومصاحب خود شیخ‌بهلول محاکمه نما اگربیطریقی وبی‌لطفی ازجانب فقیرباشد عذر خواهی‌نمایم‌واگرجانب یارشما باشد چه میگویید. فقیر گفتم که رواباشد، مقرر ومعین‌است که هرچه شماکنید عین حکمت ومصلحت است ویقین است که قصور ونقصان ازجانب وی خواهد بود میر فرمودند که‌کسی که فطن وزیرك باشد اگرده روز باکسی مصاحب شود تمامی احوال و اوضاع و مزاج و اخلاق اورا میداند. شیخ‌بهلول(۲) مدت دوازده سال است که شب و روز جزو لاینفك این

---

۱– شهرت دادن رسوایی چنانکه کسی را برخرسوارکرده بشهر گردانند .

۲– واصفی شرحی مستوفی ومطول از دانش شیخ بهلول ونمونه‌ای از آثار او می‌آورد که چون در اینجا زاید بود صرف نظرشد .

فقیراست دوش مطالعه میکردم. درپیش من شمعی ودوات وقلم وکاسه‌آبی بود من‌شیخ‌بهلول راگفتم‌که. بردار. پرسید چه چیزرا بردارم. گفتم تورا چه‌شد. مگرخر شده‌ای فی‌الحال از روی اعراض بزانو درآمد وگفت مخدوم من علم غیب ندارم. درپیش‌شما اشیای متعدد هست‌من‌چه میدانم‌که شماکدام‌را میگویید. میرفرمودندکه مولانا صاحب. خدارا انصاف‌بده که این خود یقین است‌که شمع پیش من تاصباح میسوزد ودوات وقلم همیشه پیش من‌است که اگرمعنیی بخاطررسدآن را فی‌الحال بقیدکتابت درمی‌آورم ومن درشب‌آب نمیخورم. پس چه چیزبر داشتنی بغیراز آب خواهد بود ؟ آن مقدار حجت و عناد و تعرض‌چه‌کار می‌آید ؟ ! با وجود این میر او را عذرخواهی نمود و سر و پای مناسب و اسب بزین و لجام باوعنایت فرمود .

**درپارسایی وطهارت وعفت وعصمت امیرعلیشیر**

خواجه محمودتایبادی میفرمود که روزی حضرت سلطان اعظم... شاه ابوالغازی... سلطان حسین میرزا درتعریف‌وتوصیف پارسائی‌وطهارت ذیل امیر کبیرعلیشیر سخن‌بدینجا رسانیده بودکه ازآن‌زمان که‌آنجناب‌ازجلباب عدم خمیه بصحرای وجود زده خلقت هستی پوشیده دامن عصمتش بلوث شهوت نیالوده وتکمه لولوءگریبان فتوتش به مادگی هوی و هوس مقید نگردیده .

بلقیس‌زمان وزبیده دوران‌خدیجه‌بیگم‌را این‌سخن باورنیامدوگفت که‌مگر میر بصفت عنینت وبعلت عدم رجولیت موصوف بوده باشند و باین حکایت رطب‌اللسان گردیدند که شخصی از روم درپیش جناب حقایق پناهی‌مظهر اسرارالهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی‌قدس الله سره السامی‌تعریف پارسایان روم می‌کردکه درآن ولایت کسان‌پیدامی‌شوند که اگرخلوتی بامحبوب صاحب جمالی میسرشود وآن محبوب درنهایت غنج د دلال باشد ایشان خود را میتوانند محفوظ نگاهدارند .

در ولایت شما این چنین‌کسان پیدا میشوند ؟ حضرت مولوی فرمودندکه‌آری پیدا می‌شونداما دراین‌ولایت ایشان‌را(۱) حیزمیگویند. خدیجه بیگم‌را دخترخانه‌ای پری‌پیکر ماه منظری بوده دولت بخت نام‌که ماه سپهرنیلگون را از رشك عارض وابرو پیشانیش‌گاه خودرا روگه ابرو وگه پیشانی می‌ساخت وآفتاب فلك مینایی ازتاب جمالش دیوانه‌گشته سرو روی برهنه بربام‌گردون میدوید اگرنه بزنجیر انوار مقید بودی مانند پرتوخویش جسم خودرا بخاك پایش میانداخت ومیان سلطان حسین‌میرزا وخدیجه بیگم وامیرعلیشیر حکایات مخفی‌ومقولات لایقالی‌را بغیر وی محرمی نبود وهمواره طایر میمون همایون میر درفضای هوای عشق‌اوپروازمینمود. خدیجه بیگم‌ازبرای کشف این رازبوی مقدمات‌آموخته او را بخانه میرفرستاد دروقتی‌که نوعروس فلك‌لاجوردی در سرا پرده مغرب نهان‌گردید ولحاف مشگین بسمه‌کاری شب دیجور را بربالای خود پوشید بخانه امیرعلیشیر آمد چون وقت غیرمعهود بود میررا حیرت برحیرت افزودالقصه حکایات مرتبه را علی‌سبیل‌التفصیل معروض داشت ودراثنای‌گرمی سخن‌گفت‌آوخ چه‌سازم‌که شب‌بیگاه شد میرفرمودکه باکی نیست امشب هم اینجا می‌توانی بود چون مدعای وی همین بود از جای عیان نمود میر

۱ــ مخنث وباید باهای هوز نوشت زیرا فارسی‌است .

فرمودند که درجوار خانه خود ازبرای وی جای تعیین نمودند چون ازشب پاسی گذشت آن سرو رعنا خرامان بخانه میر درآمد میر که اورا دید بفراست دریافت که ازبرای چه کار آمده اما تغافل نمود آن طوطی شکر گفتار بگفتار درآمده گفت . ای مخدوم عالمیان ونور دیده آدمیان همچنان تصور کردم که هرموی که بر بدن من است بمثابه زنجیری شد و مرا کشان کشان بدین جانب آورد غالباً این کشمکش از این است که شما را نظرعنایتی باین کنیزك کمینه هست. میرفرمودند که این تکلیف‌ها وتلبیس‌ها بکار نمی‌آید معلوم شدکه شما از برای چه کار قدم رنجه فرموده‌اید . شما را باجمعی مسأله سخت مشکل شده وگفتگوی آن درازکشیده انشاءالله که کشف آن عنقریب ظاهر شود . این بگفت و دست او راگرفته بر روی زانو نهاد. وفرمودند که معلوم شما باد که داریم ومیتوانیم و اما نکرده ونمی کنیم و نخواهیم کرد .

ترك لذت های شهوانی سخاست — هر که درشهوت فرو شد برنخاست
خلق پندارند عشرت می‌کنند — بر خیال پرّ خود پر می کنند

چون این حکایت بسمع میرزا و خدیجه بیگم رسید اعتقاد ایشان یکی در صد بلکه در هزار گردید .

***

مولانا محمد راگرامی پسری بود پارسا نام که پارسایان صومعه تقوی در دور لعل نوشینش سجاده طاعت ودراعه عبادت را رهن شراب و باده ناب کرده بودند وگوشه گیران زاویه نشین بیادا بروی دلفریبش پشت برمحراب آن نماز کرده معبدهای خود راخراب ساخته بودند ومولانا محمدآن در دانه قیمتی رابنوعی محافظت مینمود که چراغ دیده هیچ بیننده بروی نمی‌افتاد وهمواره زبان باین کلام لطافت انجام میگشاد که امرد میباید که تیرنظرمخالفان ازپیش نظر وی دورباشد تامرد برآید وجناب مولانا محمد را عزیمت طواف قدسی‌مطاف مزارفایض‌الانوار حضرت سلطان الاولیاء وبرهان‌الاتقیا خلاصه دودمان سیدالمرسلین نقاوه قهرمان الماء والطین :

شهید خاك خراسان امام طیب وطاهر — علی موسی بن جعفر محمد باقر
یك طواف درش ازقول رسول قرشی — تا بهفتاد حج نافله یکسان آمد

مصمم گشته بودو کسی که مناسب ولایق ضبط آن فرزند باشد نداشت و چون حضرت امیرعلیشیر به‌پاکیزه ذاتی وملك‌صفاتی شهرت تمام داشت وچنان مشهور بود که تاازمادرزاده غبار معصیت بردامن عصمتش ننشسته وشیشه ناموس اوبسنگ ذلت نشگسته. مولانا محمد را بخاطررسید که آن آهوی صحرای حسن وجمال وآن کبوتر هوای خوبی وکمال را در حرم محترم اوگذارد بخانه میر متوجه شد ودرخرگاهی نشسته سر برهنه کرده با امیرشطرنج می‌باخت که کسی درآمد که‌شاه قاسم نوربخش آنکه سلطان حسین میرزا روی‌دوزکاب او می‌مالید و اظهار تأسف می کرد که دریغ پای‌من یاری نمی‌دهد که درجلو آنحضرت روم. می‌آید میر بیخود ازخرگاه بیرون دوید وبازبرگردید وبمولانامحمد گفت که‌ازملازمان شماالتماس می‌نماییم که باین‌عزیز که می‌آید امروز تعرض نفرمایید. مولانامحمد گفت که‌ای‌حضرت‌عنایت فرمایید و تکلیف مالایطاق نکنیداگر تقریبی نشود تواند بود.

باری چون شاه قاسم بخرگاه درآمد مولانامحمد بعزت تمام دستار برسر نهاده برپای خاست چون بنشستند شاه قاسم نوربخش بسقف خرگاه نگاهی کرد و گفت چه نغز خرگاهی بوده . مولانا محمد گفت که بیش از آمدن ملازمان خرگاه بود چون شما تشریف آوردید خرگاه شد. بعد ازرفتن شاه قاسم نوربخش مولانامحمد بعرض رسانید که بنده راعزم طواف آستان سلطان خراسان است وشمارا بنده‌زاده‌ایست ومرادر این شهر به‌هیچکس اعتماد نیست. میخواهم که باین مضمون رطب اللسان باشم که :

به‌تن مقصرم ازدولت ملازمتت  ولی خلاصه‌جان خاك آستانه توست

جناب میر دست برسینه وانگشت بردیده نهاده فرمودند که.

اگر باین خدمت لایق‌اند از: آنچه‌وظیفه بندگیست کماینبغی بتقدیم خواهدرسید...

بعده میر فرمود که مناسب و لایق بحال مخدوم زاده چنان می‌نماید که‌نقود اوقات شریف ایشان که هردمی ازآن بعالمی ارزد برعبث نگذرد وضایع نگردد.

## آزادی نسبی عقاید وآراء :

تعصبات خشك مذهبی که درزمان تیمور وپس ازاو شاهرخ اشاعه یافته بود تا اوائل دوره امیرعلیشیر نیز نفوذ خودرا ازدست نداده بودلیکن دراثر آزادمنشی وروشن بینی امیر علیشیر و هم‌چنین سلطان حسین‌میرزا بایقرا وتوجه وعنایت این‌دوتن به‌علما ومشایخ فرق مختلف بخصوص پیروان تشیع، از بروز اختلافات شدید میان پیروان تشیع وتسنن در این دوره کاسته وسبب گردیده‌است که صاحبان افکاروعقاید وآرا آزادتر پروبال گیرند وآثارهنری وذوقی و ادبی بصورت‌کاملتری بمنصه ظهوروبروز درآید و امنیت اجتماعی برجان ومال مردم حکومت کند امیرعلیشیر در مجالس النفائس صفحه ۱۰۴ مینویسد. «مولانا حاجی در مسجد گوهرشاد بیگم بامرخطابت قیام می‌نماید. مردی‌است سنی‌مذهب وباوجود تسنن بساداتی که درآن‌روضه‌اند یکنوع معاش‌میکند.»

شیعیان دراین‌دوره آزادی بیشتری داشته‌اند و ازحمایت سلطان حسین میرزا وامیر علیشیر بوجه احسن واتم برخوردار بوده‌اند . ودلیل براین‌امر احترام‌واعزاز واکرامی است که سلطان حسین میرزا وامیرعلیشیر به‌دو فرقه نقشبندیه که درتسنن‌متعصب بوده‌اندو هم‌چنین بفرقه نوربخشیه که ازشیعیان بوده‌اند مبذول می‌داشته‌اند وشمه‌ای ازآن‌را درشرح حال امیر علیشیر دیدیم .

آقای دکتر یارشاطر دراثر نفیس خود **شعر فارسی در زمان شاهرخ** معتقدند که امیرعلیشیر شیعی مذهب‌بوده است ومینویسند «ص ۱۷ امیرعلیشیر که خودشیعه بود»ولی قبول این نظر خالی ازاشکال نیست زیرا اگر قبول‌داشته باشیم که امیرعلیشیر به‌تبع جامی استادخود از ارادتمندان فرقه نقشبندیه (خواجه بهاءالدین‌عمر) بودند وبااطلاع ازاینکه فرقه مذکور درتسنن متعصب بوده‌اند این نظریه درست درنمیآید وضمناً باید توجه‌داشت که درهمین زمان فرقه نور بخشیه که پیروان سید محمد نوربخشی طرشتی که‌شیعه بودند مورد کمال توجه و احترام امیرعلیشیر وسلطان‌حسین میرزا بودند(۱) واگر امیرعلیشیر

---

۱- مجالس النفائس ص ۹۶ - ۲۷۲ - حبیب السیر جزء چهارم جلدسوم :

شیعی بود چرا بجای آنکه دست ارادت به نوربخشیه بدهد حلقه ارادت فرقه‌ای را بگردن می نهند که درمذهب تسنن متعصب‌اند ؟(۱)

آنچه ازاین بحث مستفاد می‌شود اینکه: امیرعلیشیر و سلطان حسین میرزا بایقرا پا از دایره تعصب و قشریت بیرون نهاده و مردانی آزاده و روشن‌بین بوده وجنگ هفتاد و دو ملت را عذر نهاده‌اند و به پیروی از حقیقت برآرا و عقاید ملل و نخل احترام می گذاشته‌اند و اجازه نمی‌دادند افرادی قشری و خام، مذهب‌را دست‌آویز و مستمسك و وسیله اطفای شهوات مادی و دنیوی خود ساخته گروهی‌را بخاك وخون کشند. اززهدریایی و عوام فریبی که خطرناك‌ترین بیماری اجتماعی است سخت پرهیز می گردندخطرافکار منجمد و تعصبات خشك‌عوام را به‌پیروی ازاستادخودجامی دریافته بودند(۲) . امیرعلیشیر این معنی را در یك رباعی آشکار ساخته و گفته است :

| | |
|---|---|
| خواهی که بخاصگان‌حق گردی خاص | اول زعوام، خویش‌را سازخلاص |

نتیجه این آزادی نسبی‌است که در دوران‌امیرعلیشیر هنر راه تکامل‌وترقی‌پیموده

---

۱ ـ جامی‌تالیف‌آقای حکمت. ص۳۱ : وی بهدایت جامی دست ارادت بسلسله نقشبندیه داد ودر وادی تصوف وارد شد جامی در نفحات‌الانس درشرح حال خواجه‌عبیدالله‌احرار که ازخواجگان است می‌نویسد :

درذکر بعضی احوال واقوال‌خواجگان وبیان روش وطریقت ایشان به‌تخصیص خدمت خواجه بهاءالدین و اصحاب ایشان قدس‌الله تعالی اسرارهم معلوم‌شد که طریقه‌ایشان‌اعتقاد اهل سنت وجماعت‌است واطاعت احکام شریعت .

۲ـ مولانا جامی درمثنویات، خود بکرات ازعوام و زهاد ریایی تنقید کرده و مردم را از نیرنگ و فریب وخطر آنان برحذرداشته وازجمله درسبحة‌الاحرار می‌فرماید:

| | |
|---|---|
| روی در صحبت دین دارن دار | که خراب است زبی‌دینان کار |
| جاهلانند همه جاه طلب | خویشتن را علماکرده لقب |
| جستن پاکی ازاین قوم‌خطاست | زاب ناپاك طهارت نه‌رواست |

و در جلد اول سلسلة‌الذهب می‌فرماید :

| | |
|---|---|
| شیخ خود بین ز روی نادانی | ظن آنشد کمال انسانی |
| کند اسباب شیخی آماده | به نشیند بروی سجاده |
| ابلهی چند گرد او گردند | تابع زهد و ورد او گردند |
| برخلایق مقدمش دارند | هرچه گوید مسلمش دارند |
| صد کرامت بنام او بازند | تا سلیمی بدامش اندازند |
| مقتدای زمانه خواجه فقیه | بادرون خبیث و نفس سفیه |
| حفظ کرده است چند مساله‌ای | در پی افکنده، ازخران کله‌ای |
| سینه‌برکینه دل پر از وسواس | کرده ضایع بگفتگو انفاس |
| عمر خود کرده در خلاف‌مزی | صرف حیض ونفاس‌وبیع‌شری |

در علم موسیقی و ادوار - تذهیب و نقاشی آثار گرانبها و هنرمندان بنام و برجسته ظهور کرده‌اند. درحکمت و فلسفه آثار قابل توجهی تصنیف گردیده ودرزمینه‌های مختلف ادب فارسی کتب متعدد برشته تحریردرآمده‌است:

**شهرت و معروفیت امیر علیشیر :**

صیت فضائل وکمالات و محسنات اخلاقی و معنوی امیرعلیشیر چه در زمان‌حیات وچه پس ازدرگذشتش ازحدود خراسان به ترکستان وآذربایجان وعراق وهندوستان کشیده شده بوده است.

ترجمه مجالس‌النفائس وسیله فخری‌بن‌سلطان محمد امیری درسال ۹۲۸ ه.ق(۱) بنام شاه اسمعیل بن‌حیدر صفوی و ترجمه دیگر وسیله شاه محمدبن حاجی مبارك شاه قزوینی(۲) درسال ۹۲۷ بنام سلطان سلیم خان پادشاه عثمانی و ترجمه سوم وسیله شاه علی‌بن عبدالعلی در ماوراءالنهر بسال تقریباً ۱۰۰۷ ه.ق. و همچنین علاقه وافر امرای ترکستان بآثار امیرعلیشیر بطوریکه زین‌الدین محمود واصفی در بدایع‌الوقایع نقل می‌کند نشان بارزی است براینکه نام وآثار امیر پس ازدرگذشتش سالیان دراز زبان‌زد خاص و عام بوده . شاه جهانگیر هاشمی از بزرگان صوفیه و مشایخ شهیرکه در تته هندوستان اقامت داشته در سال ۹۴۰ یعنی ۳۴ سال پس از درگذشت امیرعلیشیر دراثر بدیع خودمظهرآلاثار(۳) که دراستقبال مخزن‌الاسرار است وبنا به‌فتوی‌تذکره هفت‌آسمان ازکلیه کسانی‌که باستقبال مخزن رفته‌اندگوی سبقت‌ربوده است. در فصلی‌از امیر علیشیر و سلطان حسین میرزا یاد می‌کند وراه وروش آنان را در مملکت‌داری می‌ستاید . اینك به‌نقل قسمتی ازآن بسنده می‌کنیم :

پادشهی بود بملك هرات — پاك و روان بخش چوآب حیات
مرتبه افزای فریق هنر — کوکبه آرای طربق ظفر
خسرو جم قدر سلیمان مکان — پادشه عادل صاحب قران
آنکه‌جهان‌یافت ازاوزیب وزین — شاه ملك مرتبه سلطان حسین
از شرف طالع و بخت سعید — بود بسادات و مشایخ مرید
بود مدام از پی تحقیق دین — با فضلا و فصحا هم نشین
دهرکهن یافت ز عدلش نوی — پنچه اسلام از او شد قوی
داشت امیری بهزاران کمال — نادر و ممتاز و عدیم‌المثال
شیر دل و صاحب شمشیر بود — نام خوشش میر علیشیر بود
در فن ترکی بصریر قلم — گفت صلا بر عرب و برعجم
بلعجب اینست که آن نامدار — با همگی مشغله روزگار

---

۱ - مجالس‌النفائس . تز .   ۲- مجالس . ل.   ۳- نقل از نسخه خطی‌مورخ ۹۶۸ متعلق بکتابخانه نگارنده . از این اثر چهارنسخه در جهان بیشتر موجود نیست واقدم نسخ متعلق بکتابخانه حقیر است .

داد بدیوان غزل انتظام — کرد یکی خمسه ترکی تمام
گفت بترکی سخنان بزرگ — از دم خضر ونفس پیر ترک
بود شب و روز بصد قدر وجاه — هم نفس خسرو عالم پناه
باعث آن شد که شه نکته دان — گشت باصحاب سخن همزبان
تربیت اهل سخن ورد کرد — اهل سخن راز جهان گرد کرد
همدمی مردم نامی نمود — میل بشاگردی جامی نمود
از دم آن مرد بسی بهره برد — تربیت پیر غنیمت شمرد
اخذ بسی فضل وهنر کرد ازاو — گوهر دانش بکف آورد از او
از سر دانش بهزاران سپاس — گشت سخن سنج ومعانی شناس
فضل وهنر در دل او جا گرفت — رسم و ره مردم دانا گرفت
در ره دین رو بدلالت نهاد — وضع خلافت بعدالت نهاد
پرسش او بود بقانون شرع — جمله به‌ترتیت چه‌اصل‌وچه فرع
نقد بقا را بهنر خرج کرد — نیکی خود را بجهان درج کرد
تا بچهل سال بانصاف و داد — داد جوانمردی و انصاف داد

## دربزرگداشت امیر :

زین‌الدین محمود واصفی دربدایع‌الوقایع بنقل از مولانا محمد بدخشی داستانی آورده که میتواند بهترین نمونه‌ای ازچگونگی تبجیل سلطان حسین میرزا ازامیرعلیشیر باشد این‌داستان‌را عیناً نقل می کنیم .

مولانا بدخشی میفرمودند که چون امیر کبیر امیرعلیشیر کتاب خمسه ترکی‌را بنام همایون سلطان حسین‌میرزا مشحون ساخته گذرانید . میرزا فرمودند که مدت مدید وعهد بعیداست که میان ما وشما ماجرایی درمیان است. امروز وقت آنست که آن‌امر قرار یابد وماجراآن بود که سلطان‌حسین میرزا بمیر علیشیر اظهار ارادت مینمود ومیرزا پیرخود میگفت و میر میفرمود که : الله الله . چه جای این سخن است . ما مریدیم وشماپیرهمه

چون این گفتگو به تطویل‌انجامید میرزا فرمودند که پیر کدام است ومرید کدام؟ امیر فرمودند که : مرید آنست که هرچه مراد پیر باشد مراد مرید همان باشد . میرزا فرمودند که اسب اشهب را بیاورند وآن‌چنان تکاوری بود که تاادهم شب واشهب روز باهم جفت گردیدند چون‌آن سمندری در مرغزار جهان‌کسی‌ندیده بود .

میرزا فرمودند که چون شما مرید شدید وما پیر. مراد آنست که براین اسب سوار شوید وما درجلو شمارویم . میرزا هیچ چاره نماند بغیر ازسوار شدن . چون میرقدم در رکاب نهاد وآن اسبی بود که بجزشاه‌را سواری نمیداد رمیدن‌آغاز کرد میرزا هی براوزد که برجای خود قرارگرفت تا میرسوار شود . چون میرزا بجلو درآمدند میر بربالای اسب اشهب بیهوش‌شد چنانکه اوراگرفته فرودآوردند .

## شاگرد واستاد

امیرعلیشیرازدوران جوانی دست ارادت واخلاص به مولانا عبدالرحمن جامی داده بود وازمحضر درس استاد پیوسته مستفید ومستفیض می‌شد ودر مجالس مباحثه استاد شرکت می‌جست وازخرمن فضائل مولانا خوشه می چید وبدستور استاد طبع آزمایی میکرد وگاه نیزشاگرد ازپیشگاه استاد استدعای تحریر وتصنیف ویاترجمه اثری میکرد واستاد به‌تقاضای شاگرد وفادار وصمیمی خود قدر می‌نهاد ودرانجام خواسته او اهتمام میورزید و امروز ادبیات زبان فارسی نیمی ازآثار برگزیده مولانا عبدالرحمن جامی را مدیون این‌علاقه و صمیمتی است(۱)که استاد بشاگرد داشته‌است. این مؤانست والفت تاپایان عمرمیان شاگرد واستاد برقراربود.

امیرعلیشیرپس‌ازدرگذشت استاد خود طی‌اشعاری جانسوز وپرشور تاثرات‌وتالمات خودرا ازاین واقعه مولمه ابرازواظهارداشته‌وضمناً کتابی‌نیزبنام خمسة‌المتحیرین درشرح حال واحوال مولانا برشته تحریر آورده‌است. بطوریکه درخمسة‌المتحیرین آمده(۲)این همبستگی‌استاد وشاگرد تاآن‌حدبودکه دردرگذشت مولانا سلطان حسین‌میرزا امیرعلیشیر را صاحب عزا اعلام میکند. امیردراین‌باره مینویسد :

(۳) چون‌خبرفوت جامی‌درشهر منتشرشد اکابر واشراف ازاطراف رسیدندوجملگی لباس ماتم وعزا پوشیدند و حضرت سلطان صاحب قران ـ (سلطان حسین میرزا) تشریف آورده وبه های‌های‌گریستند ومولانا ضیاءالدین یوسف ( فرزندجامی) را ازروی شفقت در آغوش‌گرفتند وسایراصحاب‌را تسلیت ها فرمودند **واین‌فقیررا صاحب عزا منظور و بحالم دلسوزی اظهار واشك ریزان نصایح ومواعظ درربار فرمودند...»**

این‌بود سرانجام عاقبت فرجام استاد واما پایان زندگی شاگرد :

امیرنظام‌الدین‌علیشیر بشرحی‌که دراین‌ترجمه حال‌گذشت عمری بعزت‌و نیك‌نامی

---

۱ـ برگزیده آثار جامی‌بین‌سال ۸۷۵ـ۷۹۸ تألیف شد واین نشانه‌گویایی‌است از اینکه تشویق وترغیب امیرعلیشیرچه‌اندازه دربوجودآمدن آثار اوموثربوده‌است.

۲ـاستاد ارجمندآقای‌حکمت‌درمقدمه جامی‌درمورد کتاب‌خمسة‌المتحیرین چنین‌نظرداده‌اند خمسة‌المتحیرین‌نام‌کتابی است‌که امیرنظام‌الدین علیشیر نوائی‌درشرح احوال جامی‌نوشته وچون دارای یك مقدمه وسه مقاله ویك خاتمه میباشدکه مجموعاً پنج قسمت میشود وآنرا موجب تحیرخوانندگان دانسته ازاین‌رو آن‌راخمسة‌المتحیرین‌نامیده‌است » لکن‌ازمطالبی که زین‌الدین محمود واصفی دربدیع‌الوقایع در باره خمسة متحیره آورده چنین مستفاد است که‌این‌عنوان به‌پنج‌تن‌شاگردان‌مولانامحمدجاجرمی که‌عبارت بوده‌اند ازمولاناعبدالرحمن جامی ـ کمال‌الدین شیخ حسین ـ شمس‌الدین صاحب‌کشف ـ مولانا معین تونی ـ مولانا داود ـ واین‌پنج‌تن‌که سرآمد آنان جامی بوده ازفحول ورئوس فضلای خراسان بوده‌اند وآنان را خمسهٔ متحیره‌لقب داده بودند واصفی داستان خمسته متحیره‌را به تفصیل‌آورده که ازذکرآن خودداری میشود .

۳ـ جامی ص۲۷

گذراند **وسیصدوهفتاد** ابنیه‌خیر وآثاری گرانبها ازنظم‌ونثر ازخود بیادگار گذاشت(۱) ودرحالیکه درائر حسن‌خلق و خوی و خدمت بخلق محبوبیت زایدالوصفی درمیان کلیه طبقات مردم خراسان کسب کرده بود درگذشت وفقدان اوخراسان را به ماتم سرایی مبدل ساخت. غیاث‌الدین همام‌الدین معروف بخوند امیر درگذشت امیر علیشیر را چنین شرح میدهد :(۲)

« صبح یکشنبه ۱۲ جمادی‌الاخر مرغ‌روحش قفس‌قالب‌را شکسته وازتنگنای پیکر جسمانی به منتزهات ریاض جاودانی پرواز نمود و علی‌الصباح این‌خبر محنت اثر در دارالسلطنه هرات اشتهار یافت ونائره حزن واندوه ازکانون درون خاص‌وعام سربرزد و آوازناله ونفیز ازفقیر و وزیر برنا وپیرصدا درگنبد اثیرانداخت ... **علمای اعلام‌را عمامه عزت از سرافتاد ومتحیر شدندکه دیگر تربیت ازکه یابند و فضلای لازم‌الاحترام را خلعت شکیبائی چاک‌گشته ندانستندکه من‌بعد به مجلس که شتابند .»**

خواندامیر درحبیب‌السیر متذکر می‌گرددکه رساله‌ای دراوصاف واخلاق وسیرامیر کبیرعلیشیر بنام مکارم‌الاخلاق نوشته‌است لکن‌نگارنده هرچه‌تجسس کرد نتوانست به‌نسخه‌ای از آن دست یابد قطعی است چنین رساله‌ای می‌توانست در ترجمه حال امیر علیشیر بسیار مورد استفاده قرارگیرد .

## نمونه‌ای از نثر شیرین امیرعلیشیر

مکتوب امیر علیشیر نوایی بخواجه فضل دیوان وخواجه عبیدالله مروارید (۳)

برادران ارجمند وفرزندان دلبندرا بعدازسلام مشتاقانه اعلام‌آنکه: بشر به‌حب‌جاه و ریاست مجبول است ونفس بی‌اختیار وبشر بکسب‌آن مطلوب مشمول. خاصیت جاه غفلت افزایی‌است والتفات پادشاه باده هوش ربایی. خلایق را باچنین کس‌کار بسیار وچنین‌کس را بهوش بودن بسیار دشوار ، اگرگاهی بمدد عقل خود را بحال آرد اما مستی‌آن باده بحالش نگذارد. ودرآن مستی‌ها کجا بخاطرش‌آیدکه: فلك منتقم وغدار است وخالق‌ملك حاکم عدل شعار. اقتدار جاهش را بقایی نیست وعهدش‌را وفایی نی. دوستان ازفضایح‌آن شرمنده . دشمنان ازقبایح‌آن در خنده. آشنایان ازآن خوشی‌ها متعجب ومتأثروبیگانگان از آن دیوانه وشی‌ها سرافکنده ومتحیر.

پس نفس‌سلیم وعقل مستقیم‌بایدکه خود را درآن مستی‌ها بیخود نسازد وبخود رایی

---

۱ـ استاد دانشمند جناب آقای حکمت در مقدمه مجالس‌النفائس فهرست جامع و کاملی ازآثار وابنیه خیری‌که بهمت وسرمایه امیرعلیشیر بنیاد نهاده شده واکثری از آنها هنوز پابرجاست بدست میدهند.

۲ـ حبیب‌السیر ذیل وقایع سال ۹۰۶

۳ـ این‌نامه از یك مجموعه دست نویس رونویس شده است . نقل از نمونه ادبیات تاجیك تألیف صدرالدین عینی صحیفه ۹۸

وخود پرستی نیاندازد وبحال درماندگان مظلوم بپردازد.

این نادان بی‌سامان را همه این حالات برسر گذشته و از هیچیک بهره‌مند وآگاه نگشته . ایندم که بر تقصیرات خودآگاه گردیده چه فایده که فلک آنهمه را در نوردیده . نه ازآن ندامت کشیدن فایده ونه ازاین اشک حسرت پاشیدن . نتیجه

تا توانستم ندانستم چه بود     چون بدانستم نتانستم چه سود

ایشان را که حق سبحانه وتعالی این دولت وجاه کرامت فرموده و سعادت قرب پادشاه عنایت نموده التماس آنست که وقت خود را برغرور وغفلت روا ندارند وبه‌خسران دنیا و آخرت نگذارند. عجزه وزیر دستان را به‌شفقت ودلجویی بنوازند وکار درماندگان بمرحمت و نرم‌گویی بسازند . بسختی و درشتی دل درویشان دلریش را نخراشندوبالفاظ ملایم مرحم جراحات درویش باشند و در همه‌کار اخلاص و راستی پیشه‌کنند وجزای عمل از شرمساری روز قیامت‌اندیشه نمایند. وهیچگاه ازترس حق غافل نباشند وهیچوقت از ملازمت و بندگی سایه حق بیکار و عاطل نگردند . سخن راست که صلاح است از حق بجویند . چه ازبدکاری ابنای جنس را چه‌ها پیش‌آمد. فراموش نکنند وبجهت مصلت دینا بایکدیگر نستیزند اگراز نفس‌مشقتی‌پیش‌آید درپناه‌صبر وتحمل گریزند. تامصلحت‌پادشاهی باشد مصلحت خودرا نه بینند تا مصلحت امرالهی‌باشد. ظاهرپادشاهی‌را نگیرند وبملایمت وحکمت عرض نمایند وبتوفیق سبحانه درگذرانند والسلام علی من‌التبع الهدی .

# تحفة الافکار

تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد از امیر علیشیر یك قصیده بیشتر در دست نیست و این قصیده را در استقبال از قصیده بحرالابرار امیرخسرو دهلوی و به اقتفای استاد خود مولانا جامی ازقصیده لجةالاسرار بمطلع :

کنگره ایوان شه کازکاخ کیوان برتر است      رخنه‌ها دان کش بدیوارحصار دین دراست

بنام تحفة‌الافکار سروده است که در اینجا میآوریم:

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است
اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

شه که یار مرگ نارد زوست ویرانی ملك
خسرو بی عاقبت خسر بلاد وکشور است

قید زینت مسقط فر و شکوه خسرویست
شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت‌تر است

لازم شاهی نباشد خالی از درد سری
کوس شه خالی و بانگ غلغش درد سر است

با دهان خشك و چشم تر قناعت‌کن از آنك
هر که قانع شد بخشك و تر شه بحر وبر است

خواجه دل‌دروجه‌وسر افکنده پیش‌ازفکرخود
صدر از بهر طمع بنشسته چشمی بر در است

تا بود شیخ ریایی نکته‌گو زو راست رنج
تا شتا را یخ بود عریان ز سرما مضطر است

عقل خندد آنچه گوید اهل زرق از واقعه
خنده آرد هرکه خواب اندر فسانه‌گستر است

واعظ وطامع گدای نان بود فرقش هم است
کاین بزیر منبر آمد آن فراز منبر است

تخم رسوایی دهد پروانه تسبیح زرق
آری آری دانه جنس خویش را بارآور است

فقه را چون دام مکر و حیله می سازد فقیه
نی فقیه است او که حرف علت فقه اندر است

قاضی پرحیله آید با سجلی پر گواه
محض کذب است آن برای جر که گویی محضر است

جانب صدر ار بگیرد اهل بی شك جاهلیست
جاهل ار یابد زجاه و عملش آخر مظهر است

ره روان بارکش را سهل دان آشام فقر
در دهان ناقه خار خشك خرمای تر است

لاف بی وجه حکیم آمد بنزد اهل دل
آفت بی حد بر افلاطون اگرچه افسر است

نکته نادان برای ریش خند او نکوست
مهره خر در خور تزیین افسار خر است

هرشب اختر بین چوبرقی چشم برش دوخته
تاچه کذب آرد برون گرخود همه بومعشر است

چرخ معلولیست کاز وی واجب آید احتراز
کش بر اعضا هر طرف خال سفید اختر است

گنبد خضرا که خونریزیست فعلش دور نیست
برگ حنا اخضر آمد لیك رنگش احمر است

سفله گر میرد پی اکسون و اطلس دور نیست
هست از بهر کفن کرمی که ابریشمگر است

راه دور از فاقه و نعمت کند منع سلوك
اسب راه آنست کاونه فربه ونه لاغر است

چین برویی نفکند شدت که شخص راست علم
موج ازآبی ناورد صرصر که نامش مرمر است

پیش تر دامن بود هر موی مرد گرم رو
جان بط را هرپری ازبال شاهین خنجراست

مرد پر معنی چه گر بینی حقیرش پیشواست
پیش اوکم بل دو مروارید را یك مضمراست

مرد ره بین راز دل مخفی نماندآن جام جم
خضر را آب حیات آیینه اسکندر است

گرشرف ترا شگ و سوز دل بود برهمسران
شو شه یخ شمع کافوریست بل صافی تر است

توامانِ بد بود مانند خون نحس نجس
زاده نیکو مشابه چون عبیر و عنبر است

ملك دل پیر و جوان راهست آبادان ز عشق
بانی مرو کهن سنجر ز نو هم سنجر است
رنگ زرد عاشقی **فانی** بود از تیر عشق
همچوصفری کش الف مسند به‌پهلو اصفر است
نیست سرگردان بحر عشق را حاجت بقید
گشتی گرداب را گرداب نیکو لنگر است
دل ز بی عشقی سیه باشد ز عشق آتشفشان
هست از سردی زلال آنکاو زگرمی اخگراست
مسند اقبال عاشق گلخن دیوانگیست
فرش سنجاب سمندر توده خاکستر است
ناظر قصر بتان عشاق را از هر طرف
چون اسیران عرب گرد حصار خیبر است
عقل و گنج نیکنامی عشق و هر دم عالمی
خانه داری کار زن لشکر نصیب شوهر است
مرد را حرز نجات امواج خوناب دل‌است
رند را حرز قدم ارقام دور ساغر است
خاره خارا اسیران را ببالین متکاست
جامه خونین شهیدان را به‌پهلو بستر است
مرد را یک منزل از ملك فنا دان تا بقا
مهر را يك روزه راه از باختر تا خاور است
سفله را هر نقد کاندر دست دارد باقی است
خفته را هر عیش‌کاندر خواب بیند باور است
دله پر حیله‌کش هر سوست شوخی جلوه‌گر
لعبتك بازیست اینك خیمه او چادر است
دیورهزن‌دان‌نه زن آنکاو بچشمت‌چون پری‌است
دور کتف او دو بال افکنده عطف معجر است
بر سر اموال مدفون ظالم نقشین قبا
بر فراز گنج با خلد منقش اژ در است
تاج زر بگذارای موذی و نزدیکی گزین
قرب می‌ماندچوشد عینی که عقرب را سر است
زربت مرد آمد اینك آنکه از زر خواهیش
نی زر ابراهیم را تاج و بازر آذر است
بر مکش تیغ زبان هر دم کازین رو شمع را
سر بر اندازد ازآن از شعله زرین مغفر است

بیگنه را ساختن آزرده از زخم زبان
نا توان کردن رگ بی رنج را از نشتر است

حاکم ناراستی را عاقبت سرگشتگی است
دور گردان الف آنرا که گویی داور است

خاکیان در پایه بالاتر ز جباران که مور
به خرامد بر منابر گر چه از شیر احقر است

ظالم وعادل نه یکسانند در تعمیر ملك
خوك دیگردر شیار و خوك دهقان دیگر است

ای بسا نقصان که در ضمنش بود یکنوع سود
چون دف لولی درید از بهرمیمون چنبر است

ره سوی حق بیحد اماهست اقرب راه فقر
بهر آن کالفقر فخری گفته پیغمبر است

اندرین ره آنکه دارد گام بر گام رسول
عرش پروازی‌است‌کاوهم راهرو هم رهبر است

حامی دین نبی **جامی** که جام فقر را
داشته بر کف لبالب از شراب کوثر است

روضه رای منیرش گلشنی دان کش ز لطف
قطره رخساره هر برگ مهر انور است

عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست عقل
انجم گردون شمردن کی طریق اعورست

دین پناها اهل دوزخ را چو امید بهشت
جان خاکی را هوای وصل آن خاك‌دراست

ژاله‌سان کاندر درون غنچه افتد مدتی است
کآرزوی درد فقرم در دل غم پرور است

ملك را از موکب دوشه بود باد فتور
چون زقصرقیصرآمد نکته‌حاصل‌صرصر است

دل که نبود جمع در مد حیاتش کوتهی است
ازپریشانی قصیرش خوانی‌آنکاو قیصر است

مرد کاسب را ز رنج دست بر کف آبله
شد دلیل گوهر مقصودکش دست اندر است

شد صراط مستقیم سجده سازان راستین
شاهراه رهر و خانه خطوط مسطر است

از بدایت هر چه آوردی بمردن همره است
در طفولیت چه آموزی به پیری از بر است

مرد اززن کم نه در گوهر چه گر باشد حقیر
ور زبیضه کم نه در قیمت اگرچه اصغر است
محنت افلاس مفرط درگرانی قاف دان
قاف شد چون فاقه بیحد گشت واین مستکبر است
اهل همت را زنا هموار ی گردون چه باك
سیر انجم راچه غم کاندر زمین جوی و جراست
نیست برخوردن ز قول حیله گر چون قول راست
طرفه فالیز بازی گر نه چون برزیگر است
ذلت آمد حاصل خاین که موشان چون کنند
بیضه دزدی این یکی زنبر کش آن یك زنبر است
چشم بر مال فقیرانند اعمال اربود
شاه را هر مال می‌ماند که قوت لشکر است
ز التفات خاطرت این نکته شیرین مراست
همچنان کاز پرتو خورشید نی را شکر است
یکنظر افکن که مستغنی شوم زابنای جنس
سگ که شد منظور نجم الدین سگان راسرور است
تحفة الافکار اگر سازم لقب او را سزاست
تحفه چون نزدت زبحر فکرتم این گوهر است
گشت یوم عاشر شهر رجب تاریخ آن
طرفه تر کاین روز وماه اتمام آن رامظهر است
طالبان ربع مسکون را ز ظل عالیت
فیض بادا تا مقام مهر چارم منظر است(۱)

« فانی در دیوان غزلیات خود ازآثار چند تن از شعرای معاصر و یانزدیك بعصر خود استقبال و تتبع کرده ونام برخی ازآنان برای همگان ناآشنا می‌نمود لازم دانست شرح حال مختصری ازآنان آورده شود.»

**امیر شیخم احمد سهیلی :**

امیر علیشیر درعنوان غزلیاتی که از سهیلی استقبال وتتبع کرده بعناوین -یادعزیز- امیر- امیرشیخم یادکرده است . درتذکره مجالس النفائس شرح حالی از او بدست داده لیکن بمناسبت دوستی و موأنستی که فی‌مابین ایشان بوده است بسیار باختصار کوشیده و با این جملات متعذر شده‌است «چون ازاول حال تاکنون بدین حقیر التفات واتحاددارد اگر زیاده از این تعریف اوکرده شود تعریف خود نموده می‌شود از این سبب باختصار

---

۱ـ قصیده تحفة الافکار از تذکرة الشعراء چاپ خاور بامقابله نسخه خطی مورخ ۹۷۸ کتابخانه نگارنده استنساخ گردیده است .

کوشد (۱) تحفه سامی نیز در صحفه ۱۸۱ شرح حال نسبة مفصلی از او بدست می‌دهد

دولتشاه چون مصاحب و معاصر اوست گفته اومستندتر است بنابراین از تذکره دولتشاه نقل می کنیم .(۲)

ذکر امیر اعظم فاضل نظام‌الدین شیخ احمد سهیلی زیددرجته . . . «با وجود حسب و نسب بکسب فضایل وآداب کوشید و بمکارم اخلاق از اقران و اکفا ممتاز شد و در قبا از اهل غبا شد و همواره با درویشان در مقام خدمت وباعلما درمرتبه‌حرمت زندگانی می‌کرد و نزد سلطان عالم محترم وبنظر همگنان معزز ومکرم . و حالا این امیرکبیر فاضل صاحب دو دیوان است. یکی خاتمش مزین به‌دیوان ترکی سلطان عجم‌است و یکی قلمش محرر دیوان اشعارکه سفینه بحر حقایق وگنجینه مرموز دقایق . ومن بنده مؤلف از امیر فاضل شنیدم که می‌فرمودندکه من در عنفوان ایام شباب بملازمت شریف شیخ عارف‌آذری قدس‌سره رسیدم ... می‌شایدکه‌فضلا جلد دیوان سهیلی‌را از ادیم‌یمانی‌سازندو لعل بدخشانی براشعار رنگین او افشانند هنوز از حق انصاف بیرون نیامده باشند . به تخصیص برسواد غزلی‌که این فاضل‌رادست داده وآن اینست :

بروز بیکسی جز سایه من نیست یار من
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

الخ

و گمان مؤلف آن است‌که اشعار مختار این نامدار دردو زبان بغایت صاف‌ومخیل و نازك افتاده .»

## ۲ - ملك‌الشعرا صاحب بلخی متخلص به شریفی :

امیرعلیشیر درباره اودرتذکره مجالس‌النفائس مطالبی نوشته واز خوی رذالت‌بار اویادکرده‌است لیکن درشاعری استادی چیره‌دست بوده وقصاید مصنوع بسیار دارد و در علم طب و موسیقی صاحب‌نظر و اطلاع بوده است .

## ۳ - خواجه‌عصمت بخارایی :

خواجه عصمت‌الله بخاری از سادات بنام بخارا و از خاندان فضل و دانش‌بوده‌است غزلیات عاشقانه وسخنان عارفانه‌اش درزمان شاهرخ قبول عامه یافته‌وقصایدش‌رافضلاوسخن سنجان قدر می‌گذاشته‌اند او مداح سلطان خلیل بوده است .

## ۴ - کاتبی ترشیزی :

نامش محمد و از مردم ترشیز بوده است بخطاطی‌شهرت داشته وبهمین‌لحاظ‌کاتبی تخلص میکرده است . اوشاگرد مولانا سلیمی شاعر وخطاط است . در شعر بخصوص سرودن غزلهای مصنوع و مطبوع شهرتی یافته و قصایدی ازکمال اسمعیل را پاسخ گفته

---

۱- مجالس چاپ اول ص ۵۶-۵۷

۲- ص ۳۷۸ تذکره دولتشاه چاپ کلاله خاور

است . مردی سخی و بذال بوده‌است ازخراسان بشیروان وعراق و بمازندران سفر کرده و امرای آنجارا مدایحی گفته ـ مزارش در خارج شهر گرگان در جوار امامزاده معصوم است مثنویات حسن و عشق و ناظر و منظور و بهرام وگل اندام و ذوبحرین (۱) از اوست .

## میر وفایی :

میر حاجی احمد متخلص بوفایی ازاکابر دوران امیرعلیشیر و ازمصاحبین اوبوده و برسبیل تفنن شعر می‌سروده است .

## امیر شاهی سبزواری :

دولتشاه می‌گوید : فضلا متفق‌القولند که سوز خسرو ولطافت حسن ونازك‌کاریهای کمال وصفای سخن حافظ درکلام امیر شاهی جمع است او از اولاد سربداران سبزوار بوده است . در خط و موسیقی و تذهیب ونقاشی استادی بنام بوده است .در زمان‌سلطان ابوالقاسم بابربهادر درگرگان وفات یافته وجسدش را بسزوارآورده و درخانقاهی که اجدادش ساخته بودند مدفون ساخته‌اند .

## کاهی :

مولانا سیدنجم‌الدین محمدابوالقاسم‌کاهی‌از سادات میانکال(کوهی‌است میان‌سمرقند و بخارا) مردی رندمشرب وعاری ازقیود بوده است . در۱۵ سالگی مجلس‌مولانا جامی را درك‌کرده وشاعری چیره دست بوده . دربهکر بصحبت عارف‌ربانی‌مولاناشاه جهانگیر هاشمی رسیده سپس بدربار اکبر پادشاه مغولی هندرفته و مشمول عنایات والطاف‌او شده در شعر و موسیقی ومعما مهارت‌کامل داشته ودرعلم معما رساله‌ای‌نوشته و در موسیقی نیز صاحب تألیف است مثنوی‌گل‌افشان دراستقبال ازبوستان ازاوست (۲)

دیوانش بسیار نایاب است واخیراً بهمت وتصحیح‌آقای دکترهادی حسن بچاپ رسیده وشامل ۱۷۲۷ بیت‌است.(۳)

## تذکر :

ممکن است خرده بینانی که درآثار دیگران جززشتی نمی‌بینند و بجای آنکه در آثار حسن‌آنرا بیابند پی‌جوی‌نقص وخرده گیری هستند بنویسنده ایراد بگیرند که چرا

---

۱ـ دولتشاه مجمع‌البحرین نوشته و اشتباه است .

۲ـ بعضی شك‌کرده‌اند‌که او مجلس جامی را درك‌کرده باشد لیکن تتبع میرعلیشیر از آثار او این شك را برطرف میکند ومی‌رساند‌که‌کاهی درزمان امیرعلیشیر شاعری‌معروف و آثارش در مجالس‌ادبا ارجی داشته است.

۳ـ تذکره مقالات‌الشعرا ــ هفت اقلیم

برای بیان شرح حال امیر اینهمه به‌تفصیل پرداخته و یا چرا به نقل قسمتهایی از کتاب بدایع‌الوقایع در این مورد آنهم به تفصیل همت گماشته . واز این قبیل مطالب لذا لازم بیادآوری است که :

۱ــ نشر دیوان‌فارسی‌امیرعلیشیر فرمایشی‌ودستوری‌نیست ونگارنده بذوق‌خودآنرا انتخاب وتصحیح‌ونشرداده‌وبدیهی‌است خوانندگان ارجمندآن نیزکسانی خواهند بودکه برضا ورغبت آنرا تهیه و در معرض مطالعه قرار می‌دهند بنابراین کسانی که علاقه به اثر امیرعلیشیر دارند لازم است که اورا بهتر بشناسند وبراحوالش آشنایی پیداکنندوازطرفی مطالب بدایع‌الوقایع گذشته از اینکه‌آیینه تمام‌نمایی است از دوران زندگی امیرعلیشیر و بقلم یکی از معاصرین او . نثرآن فصیح و دلچسب است و یکی‌ازکتب نادر وقایع‌نگاری در زبان فارسی است که متأسفانه نسخ‌آن نایاب است وهمه‌رابرآن دسترسی‌نیست‌تانگارنده خوانندگان را ازروی سهل‌انگاری در مواقع لازم به‌شماره صفحات‌آن‌کتاب حواله دهدو راهنمایی کندوانگهی‌خواننده‌ای‌که دیوان شاعری را برای مطالعه بدست می‌گیرد و اظهار علاقه میکندکه ازحال و احوال‌گوینده مطلع گردد حوصله‌آنرا نداردکه خودکتابخانه‌ای ترتیب‌دهدتا براهنمایی‌شرح حال‌نویس‌بآن‌کتب ومراجع‌مراجعه‌نماید این وظیفه شرح‌حال نویس‌است‌که‌کلیه اسناد و مراجع و مطالبی‌که راجع به شاعر است جمع‌آوری و دریکجا مدون ساخته در دسترس استفاده خوانندگان بگذارد . هرکس تمایل و علاقه دارد آنرا مطالعه میکند و اگرکسی علاقمند نباشد از خواندن آن معذور است .

**بیستم‌فروردین‌ماه هزار وسیصدوچهل ودو**

زرگنده ــ رکن‌الدین همایونفرخ

## بنام خداوند بخشنده مهربان

### غزل

۱

ای خاك سر كوی تو ، گشتن هوس ما
بر پای سگت بوسه زدن ملتمس ما

گر، دم زدن ما بود از مهر تو چون صبح
صد شام سیه روز شود از نفس ما

در بادیه شوق تو چون راحله بندیم
ذکر ملك آید ز فغان جرس ما

با نیش غم و جسم ضعیف آه بر آریم
سویت مگراین باد برد خار وخس ما

بیچارگی ما هوس چاره گران شد
تا تو شدی از لطف و کرم چاره رس ما

هر کس گه افتادگی آرد بکسی روی
ما رو به که آریم تویی چونکه کس ما

**فانی** صفتم روح کند سوی تو پرواز
ای از شکرستان تو قوت مکس ما

۲

ای بگلستان هزار نرگس شهلا
در گل گلزار عارضت به تماشا

لاله و گل از تجلی تو بخوبی
قمری و بلبل ز شوق تو به علالا

در رخ روز از رخ تو بارقه مهر
در دل شب از غم تو مایه سودا

عاشق بیدل ز شوق روی تو مجنون
کرده بهانه ولی محبت لیلا

عارض یوسف نموده لمعه رویت
زو شده مشعوف و زار عشق زلیخا

گاه در آیین عاشقی شده ظاهر
هم شده بر حسن خویش واله وشیدا

گـاه بمعشوق شیو گیست تسحب[1]
هم بخود از ناز کرده غارت و یغما

عاشق ومعشوق وعشق، جمله خودی[2] پس
هر نفس از یك لباس ، گشته هویدا

---

۱ــ شیو کیت یستحب و دربرابر آن نوشته : (قبول کرده) ۲ــ خودی و بس

در دو جهان عاشق تو گشت چو **فانی**

ساز فنا ، هم بعشق خویشتن ، او را

۳

**نعت**

زهی بنشانده آب ابر رحمت، گرد راهت را
ملایك رفته از بال‌ پرخود ، جلوه گاهت را

بسالی گرشب قدری‌است دریك‌مه دوشام قدر
بود از گیسوان عنبرین روی چو ماهت را

تویی[۱] بی‌سایه، لیکن عالمی در آفتاب حشر
پنه[۲] سازند هر سو سایه عالم پناهت را

زدی چون بارگاه‌قرب خود، برعرش‌اعظم‌شد
فلك یك تکمه فیروزه[۳] شادروان عامت را

سپاه فتح‌و نصرت‌چون کشیدی‌هرطرف‌بردند
زبهر توتیای روشنان گرد سپاهت را

از آن دیدارحق دیدی که هم نورالهی کرد
منیر از سرمه ما ، زاغ چشمان سیاهت را

چوهر سو چشم رحمت افکنی از گوشه چشمی
**بفانی** بین که او هم چشم دارد یك نگاهت را

۴

**تتبع خواجه حافظ**

رموزالعشق کانت مشکلا بالکاس حللها
که آن‌یاقوت محلولت نماید حل مشکل ها

سوی دیر مغان بخرام تا بینی دوصد محفل
سراسر ز آفتاب می، فروزان شمع محفل‌ها

دل ومی‌هردو روشن شد، نمیدانم که تاب می
زدآتش‌ها بدل ، یا تاب می‌شد ز آتش دل‌ها

بمقصد گرچه‌ره‌دوراست‌اگر آتش‌رسدازعشق
چو برق آسا توان کردن[٤] بگامی‌قطع‌منزل‌ها

من و بی‌حاصلی کازعلم وزهدم آنچه حاصل‌شد
یکایك در سرمعشوق ومی‌شد جمله حاصل‌ها

بود چون ابر سیر ناقه لیلی که در وادی
فغان‌ازچاك‌دل‌مجنون کشدنی زنگ[٥] محملها

چودر دشت فنا منزل کنی‌یك روز . ای **فانی**[٦]
ز من ان جان فزا اطلال را فابجد و قتـلها

۵

**تتبع میر**

گرپرده اندازد تمهم ، آن روی آتشناك را
سوزم بآه آتشین ، نه پرده افلاك را

خواهی‌چو قتل‌ای کج کله، حاجت‌به‌تیغت‌نیست. وه
این بس که بشکستی بته، چاك کلاه چاك را

---

۱- تویني ۲- پته ۳- فیروز ٤- بکام ٥- کشیدبی ٦- کیرد ای فانی

افتد بمردم صد خطر، گوید ملایك الخذر — هرسو که سازی جلوه‌گر، آن قامت چالاك را

باهر کس ای سیمین بدن، منمای روی خویشتن — باید چو چشم پاك من، زانسان جمال پاك را

ساقی زبیداد جهان صدغم بدل دارم نهان — جامی بدار و وارهان، زآنها من غمناك را

باید که مستی فن کنی، دیرمغان مسکن کنی — گر بایـدت روشن کنی آیینه ادراك را

**فانی** در این دیر الم چون مهلکت[1] شد زهر غم

چون مرشد جان بخش‌دم، زو نوش کن تریاك‌را

۶

گر، اوّل، آتش‌عشق، آسان نمود ما را — زد یك شرر، برآورد از سینه دود ما را

آرام و خواب از ما، ای‌همدمان‌مجویید — رفت آنکه چشم‌راحت‌خوش‌می‌غنود[2] مارا

شام وصال را مه خورشید بود از هجر — در روز تیره افکند چرخ حسود ما را

بس دیرا گرمیسر، شد بزمگاه معشوق — زآنجا فلك برون‌راند بسیار زود[3] مارا

زینسانکه‌وصل معدوم افتاد هجر موجود — نابود بهتر ای دل، صد ره زبود مـا را

سنگ جنون فکنده درقتل، گوشد امروز — آن‌کاو بزنده داری شب می‌ستود ما را

از کفر عشق‌دردین‌شدرخنه‌ها[4] که کردند — صدگونه سرزنش‌ها کبر و جهود ما را

ساقی زحدفزون ده، می‌کاز ملال دوران — هر دم[5] ملال دیگر در دل فزود ما را

**فانی** چسان توان‌بوددر شهر بند هستی[6]

چون ره به نیستی‌ها هجران‌نمود مارا

۷

غیر خوناب نیابند بجان و دل ما — گوییا عشق بخون کرد مخمر گل ما

از ره عشق گذشتن نشد ای پیرطریق — تا که‌شد کوی خرابات‌مغان منزل‌ما

مشگل ماهمه باشد ز خمار ای‌ساقی — جز بیك‌رطل گران‌حل‌نشودمشگل‌ما

گرچه در دیر گداییم ولی گاه نشاط — ره نیابند شهان بر طرف محفل ما

حاصل عمر شد ای‌مغبچه باده فروش — وجه‌می، بو که‌قبول توفتد حاصل ما

---

۱- مملکت. ۲- نمود ۳- رود ٤- رخنها ٥- مردم هلال. ٦- شهر ویندمشتی.

تیر دلدوز بهردل زنی ای قاتل مست ناوکی چند نگه دار برای دل ما

فانی امید چنان‌است که در وادی عشق
مسکن قافله سالار بود محفـل ما

۸

مه من در شبستان چونکه‌نوشدجام می شبها نماید از شفق می از حباب[1] ریزه کوکبها
دهن شدچشمه حیوان ، تورا از عین نایابی دولعل جانفزای‌دلکشت ، آن چشمه‌را لبها
بیا ای‌ساقی مهوش، بده‌آن جام چون آتش بدینم سوز چون درهجر ، میسوزاندم تبها
چوآرد ترکتازآن‌شوخ، بهر پای بوس افتد هزاران ماه و انجم از نشان نعل مرکبها
شرابم باعث اخلاص رندان خراباتست بلی آمیزش یاران بود از قرب مشربهـا
چنان عشاق هرشب‌بی‌تو بردارند رستاخیز که در روحانیان غوغا فتد ز آن‌آه ویاربها

اگر فانی خرامد[2] تشنه‌لب زینسان، بمیخانه
از آن دریاکش خم‌ها تهی سازند قالبها

۹

زهی گل‌ها زده چاك از غم رویت گریبانها که آن چاك گریبانها رسیده تا بدامانها
به ملك باغ بازارچمن بین‌کاز گل و نسرین پی سیر تو آیین بسته دست صنع دکانها
نباشد چون دهانت با دُر دندان و لعل لب ز گلبرك ارچه غنچه‌لب نمودازژاله دندانها
چمن از مقدمت جان یافته بر باد[3] نوروزی تحرك درشجرها ،جلوه[4] در گل‌ها وریحانها
زمانی این چنین خرّم بده پیمانه ای ساقی که خواهم‌چون زمانه بشکنم آیین‌پیمانها
لب لعل و دهن‌آن مغبچه کاز باده آلوده اسیرش غنچه دل‌ها فدایش جوهر جانها
من از دیر مغان می‌جستم‌ازصد گونه‌رسوایی درآنجا رفتم و آمد به پیشم یك بیك آنها
زبهر وصل مطلوبی که باشد در حریم دل نباشد غیر سرگـردانیت قطع بیابانها

اگرفانی هوای وصل داری کی عجب باشد
چوابرش آه آتشبار و آب چشم افغانهـا

---

۱- حساب ۲- خواند ۳- نوروزیست ٤- جلو

۱۰

بکشف حال‌دوران نیست جام جم هوس مارا
همان جامی که‌ساقی‌عکس‌رو، افکند بس‌مارا

ز شیخ هیچکس چون جانب دیر مغان رفتم
کنون درخانقه‌دیگر نه‌بیند هیچکس ما را

نشسته فارغ البالیم در دور تغار[1] می
براندن‌دور نتوان کردزانجا چون‌مکس مارا

بفریاد خمار افتاده پیر دیر بد حالم
تو خواهی بود یا خودمغبچه فریادرس‌مارا

غریو کوس شاه از خواب مستی درنمی‌آرد
چه‌بیداری دهدای‌کاروان بانك جرس ما را

گدایی التماس ما بود یکجرعه می درسر
نخواهد بود لعل تاج شاهی ملتمس‌ما را

از آن رندان‌شمزمارا که دررندی‌وشبگیری
چو مستان ازعسس‌بگریزدار بیندعسس‌مارا

چوفانی غرق می گشتیم‌لیکن عاقبت، یابند
حریفان بر کنارافکنده‌زین‌دریا.چوخس‌مارا

۱۱

گل رویت که ظاهر گشته رنگ یاسمین‌اورا
چه باشدکازمی گلرنگ سازی‌آتشین[2] او را

نمی‌دانم ز می‌شد سرخ چشم کافرت یا خود
لباس آل پوشاندی بقتل اهل دین او را

مرا هم‌غنچه دل‌بشگفد چون‌آن دهن‌هر گه
ز خوی شبنم چو بنشیند بگلزارجبین[3] او را

چوعکس صورتت درباده ظاهر گشت نتواند
بدینسان‌آب ورنگی‌ساختن نقاش چین او را

بمکنت‌چون‌سلیمان است‌پیر[4] می‌فروش اینك
زهر خم عالمی دیگر شده زیر نگین او را

چواوج‌رفعتش ازآسمان‌بگذشت ازآن معنی
گدا گشتند شاهان همه روی زمین او را

بهارستان گیتی را گلی[5] ایمن کجا یابی
که نبود صرصر باد خزان اندر کمین او را

از آن دورافتد از وی‌کاز برای چاره وصلش
مکان تعیین نماید زاهد خلوت نشین او را

درآمد درخرابات فنای‌دل‌د گرفانی
زاهل‌توبه‌وتقوی نگویی بعدازاین‌اورا

ولە مدظلە العالی

۱۲

گر آن ترك خطایی نوش سازد جام صهبا را
نخست آرد سوی ما ترکتاز قتل و یغما را

---

۱- طغار ۲- مارا ۳- جین ٤- پرمی ٥- کلن

رخش در نازکی، برباد داده صفحهٔ گل را
قدش درچابکی، برخاك شانده سرو رعنا را

به‌منع بوس‌آن‌لب، چون دوصد تیرست ازمژگان
که در خاطر تواند راه دادن این تمنا را؟

بهار عارضش را تازه گلهای عجب بشگفت
خدا را مدعی، مانع مشو یکدم تماشا را

من‌و کوی‌مغان‌وان مغبچه، کازلعل‌جان‌پرور
به نکته کرده زین دیر کهن بیرون‌مسیحا را

چودر کوی خراباتش بیك ساغر نمی گیرند
بر آتش افکنم به این لباس زهد و تقوا را

چه پوشانم ز مردم، کآتش، عشق می روشن
ز چاك سینه ظاهر کرد، سرّ مخفی ما را

بکوکارند جام جم ز مخزن ای شه خوبان
که بنمایم بشاهان بیوفایی های دنیا را

غزل گفتن مسلم شد، بحافظ شاید ای **فانی**
نمایی چاشنی در یوزه ز آن نظم جهان آرا[1]

۱۳

### تتبع امیرخسرو درطور خواجه حافظ

کی بچشم آرم لباس و مسند شاهانه را
من که خواهم دلق فقر و گوشه میخانه را

طایر فرخنده عیش است، رام نقل و می
از پی صیدی چنین می‌ریزم آب و دانه را

بهر ما دریا کشان باید، که سازد می فروش
از تغارش[2] جام را و زخم می پیمانه را

خویش‌را گشتم‌چومی کردی علاجم‌ای‌حکیم
هر که را باشد خرد چون می‌دهد دیوانه را

مستی آرد بوی خاك میکده، ای پیر دیر
گویی اندودی به[3]لای باده این کاشانه را

غفلت‌آرد واعظا در دل مسلسل گفتنت
ساختی گویا، ز بهر خواب این افسانه را

یکدمم با یاد، نی احباب آید نی رقیب
چون بگنجد آشناکی ره بود بیگانه را

کلبه‌ام صد رخنه ازسنگ حوادث کردچرخ
بر سرم خواهد فکندن گویی این ویرانه‌را

جان فدایت سازم، ای **فانی** اگرخواهی رساند
وقت جان دادن بسر وقتم، دمی جانانه را

۱۴

### تتبع مخدومی جامی

از تغار[2] می‌چنان نوشم شراب ناب را
کابر نتواند ز دریا آنچنان، بردآب را

در جفا دارد قرارآن چشم‌و در بیداد خواب
زانکه بردند ازدل وچشمم قرار وخواب را

---

۱- چنین است دراصل تصحیح ممکن‌نشد ۲- طغار ۳- لاسی

تا قیامت شام تنهایی بود در دیـده خواب
یك صبوحی مغتنم دان ، صحبت احباب را

گر، وفا ز اهل زمان یابی شراب لعل نوش
زانکه هر گز کس ندید این گوهر نایاب را

ایکه گویی دزجوانی ، باده نوش اینك به بین
مست در دیر مغان ، افتاده شیخ و شاب را

گشته‌ی آن چشم خونریزم که بهر قصد دین
کرده جا، در عین مستی ، گوشه محراب را

از در اهل جهان جستن مراد، از فقر نیست
وصل خواهی **فانیا** مسدود کن این باب را

## تتبع مخدومی نورا

۱۵

سوزیم ، تا بر فروزی ، روی آتشناك[1] را
ساز آتش گیره‌ی آن شعله این خاشاك را

از شکاف غنچه ، پنداری نمایان گشت گل
گـرز چاك پهلویـم بینی دل صد چاك را

گرد سان‌خیزد، زمین زآن‌روکه دروقت خرام[2]
جان دهـد رفتار چون آب حیاتت[3] خاك را

حاجب قصرت گرم، راندعجب نبود که‌نیست
رسم ماندن پیش شه دیوانه بی باك را

ساقیا از محنت دوران ضمیرم تیره گشت
باده تا صیقل دهم آیینه ادراك را

چون گدای دیر می‌نوشد بودصد گونه رشك
از سفال کهنه‌ی او ساغر افلاك را

گر نه‌مقصودش‌می گلرنگ باشد، دست‌صنع
خوشه‌های[4] لعل یاقوت از چه بندد تاك[5] را

بنده پیر خراباتم ، که جام جود او
سوزد از یك برق می صد خرمن امساك را

**فانیا** کار جهان جزغم نباشد باده نوش
لحظه‌ای گـر شاد خواهی خاطر غمناك

## تتبع حضرت مخدومی

۱۶

ای از بهار حسن تو ، بر چهره‌ام گلزارها
در سینه زان گلـزارها دارم خلیده خارها

ازنیش هجرش متصل ، گو رشته جانم گسل
چون‌دوخت‌نتوان‌چاك‌دل،زان‌سوزن‌وزین‌تارها

درکلبه غـم گر برم آیی نیابی پیکرم
بس خاك وخواری‌برسرم، کافتاده از دیوارها

ازحمرت رخسار کی بتوان‌شدن همرنگ وی
مارا بخون‌اورا بمی، چون رنگ شد رخسارها

چون زآن بت‌آشفته خو، آرم بسوی قبله رو
بسته چو از هر تار مو ، بر گردنم زنّارها

---

۱ــ آتشپاك ۲ــ حرام ۳ــ جنابت ٤ــ خوشها ٥ــ پاك

بودم بعقل ذوفنون، پیر خرد پیش از جنون طفلان دوانندم کنون، در کوچه و بازارها

زین نظم نوچرخ کهن، یکباره گوحیرت‌مکن
**فانی** چو تعلیم سخن دارد ز **جامی** یادها

۱۷

## تتبع مخدومی

بی‌روی تو شد تیره، از اشك مرا شب‌ها روشن نشود شب‌ها بی‌ماه ز کوکبها

از تیرگی هجرت شد روز وشبم‌یکسان کازشب سیهم روز است وزروز[1] سیه شبها

عشاق که از هجرت کردند تهی قالب باز ازلب جان‌بخشت.جان رفت بقالبها

بی‌قدر تودربستان،هرشاخ که‌پربرك است ماری است مراکاز وی، آویخته عقربها

یکقطره می ای‌ساقی، بس کردمیم لیکن ز آن‌می که تو را گردد، آلوده بآن‌لبها

من مست شراب ای‌دل، زهاد و غم کوثر دوری بودم زیشان ، از دوری مشربها[2]

دردیرمغان**فانی** یکجام خوردا کنون
یك جام دگر خواهد با ناله یاربها

۱۸

## تتبع مخدومی جامی

منکه دارم از مژه، بردیده چندین خاررا جمله در چشمم نروبم گر در خمّار را

میفروش[3] ارلطف بنمایدحریفان‌چاره چیست بهره می‌وجه کم و مخموری بسیار را

چرخ پرانجم‌شوداز مکر شیخ اندر سماع چون بپوشد بخیه کرده فرقه پندار را

ترك دین وزهد چون فرمودیم ای مغبچه باز کن‌خشت[4] خم و بگشا گره زنّار را

دور ساغر را غنیمت دان که نقاش[5] ازل کرده[6] مبهم سرّ این نه گردش پرگار را

در خرابات مغان رندان دریا دل دهند[7] از پی یکجرعه می این گنبد زرکار را

عمر ضایع شد به لا یعنی پی آخر نفس یکنفس هم صرفه میکن بهر استغفار را

چون من آلوده جویم چونکه بگشادند باز بر رخ پاکان عالم پرده اسرار را

**فانیا** راه فنانتوان به پندار و خودی
قطع این ره بایدت بفکن زخود این باررا

---

۱ـ وروز ۲ـ مشربها ۳ـ از ٤ـ خست ٥ـ بفاس ٦ـ کردهٔ ۷ـ دمند

۱۹

زابر تیره برقی جست طرف کوهساران را / که روشن کرد، هرسوشمع گلهای بهاران را

چونرگس جام زربگرفت ولاله ساغر یاقوت / صلای باده زد مرغ چمن پرهیز کاران را

تونیز ای پیردیراندرچنین فصلی بسر مستی / زکنج میکده سوی چمن کش می گساران را

فکن ای مغبچه از یك مغانه جام مرد افکن / برقص آر اول شب تا سحر شب زنده داران را

صبوح عیش بایاران قدح خور نیست چون معلوم / که یابندت شب آینده یاران با تو ، یاران را

در این صحرا ز باد حادثه هرسوی چون لاله / بخاك افتاده بین تاج غرور کامکاران را

بسر، گرد فنا در زیر[1] پهلو ، خار نومیدی / زتاج و تخت جم آزاد دارد خاکساران را

سفال کهنه پر می ساز و جام جم بنه نامش / درو نظاره کن احوال دور روزگاران را

چو آخر جز فناکاری نخواهد بود ای **فانی**

در این دیر فنا بگذار عیب جرعه خواران را

## تتبع میر

۲۰

زهی ازجام عشقت بیخودان را دوستگانی‌ها / وزان رطل گران افسردگان راسر گرانی‌ها

نشانت یافت هرکاو، بی‌نشان شدهست از آن آتش / بهر سو داغهایت بی نشانان[2] را نشانی‌ها

بصحرای غمت آواره و بیخان و مان گشتم / خوش آن آوارگی‌ها خرم این بی‌خانمانی‌ها

اگر در حلقه بزم سکانت ره[3] دهد بختم / زسرمستی کنم با شیرگیران سر گرانی‌ها

هر آن کاو تا تواند[4] نا توانی در غمت ورزد[5] / توانایان زبون او شوند از ناتوانی‌ها

بدرس عشق آنشد نکته‌دان کاو لوح[6] شست ازغیر / دراین ره ساده لوحیها به است ازخرده‌دانی‌ها[7]

مرا شد زندگانی سر بسر برباد از هجرت / خوشا آنها که دارند از وصالت زندگانی‌ها

اگر تو **حافظ فانی** شوی ازسهو درحمدت / در اقلیم سخن رانی کنم صاحب قرانی‌ها

زبانم گر کنی گویا بدستان های حمد خود

چه خسرو بلکه با جامی کنم هم داستانی‌ها

### تتبع خواجه

۲۱

گفتی ببرم دلت را، جان هم فدات یار را / گویم دلت نماند دل خودکجاست ما را

---

۱- در ریز ۲- نشان ۳- زده دمد بخستم ٤- ما ٥- ورزه ٦- کوکوج شب ۷- چرده .

دل رفت وجان هم ازپی، در وجه مطرب‌ومی
این هر دو لیك بی وی ،گو بزم ما، میا را

ای رند لاابالی، پیش از بلا ننالی
عاشق به بی بلایی باید کشد[1] بلا را

در توست[2] گنج پنهان ، زانی بچشم ویران
بین گرد خویش گردان، این هفت اژدها را

با عشرتم چه‌قوّت،کاین چرخ کم فتوّت
هم هست بیمرّوت، هم هست بی مدارا

ای دل بدوست رو کن، جان را فدای او کن
با درد عشق خو کن ، لیکن مجو دوا را

پیر مغان که گردون، عمرش کناد افزون
دارد همیشه ممنون ، رندان بینوا را

در دیر اگر چه مستم، زنّار کفر بستم
باری زخویش رستم ، صد شکر ازین خدارا

**فانی** ره وفا جو[3] سر منزل رضا جو
در عشق او فنا جو ، دان مغتنم فنا را

۲۲

## تتبع خواجه

نسیم صبح ، بگو آن نهال رعنا را
که باغ عمرخزان[4] ازتودیده شدمارا

بیك قدح که کشیدی‌زآب‌آتش رنگ
چه آتشی که زدی عاشقان شیدا را

شدم بزهد ، قوی[5] غرّه و ندانستم
که زور عشق بعجز افکند توانا را

توای‌جوان که شکیبا ز خیل عشاقی[6]
ترحمی بکن[7] این پیر ناشکیبا را

فروز مشعله حسن از آتش عشق‌است
مدار حیف ز اهل نظر تماشا را

لبت‌چوآبحیاتست[8] زانکه‌پیشش‌نیست[9]
بگاه نطق ره دم زدن مسیحا را

بیاکه حاصل کونین برك کاهی نیست
بکوی میکده رندان باد پیما را

بجان قبول کنم هرچه شیخ فرماید
اگرنه منع کند عشق و جام صهبا را

فتاد **فانی** بیخانمان برسوایی
چو دید بزم خراباتیان رسوا را

۲۳

## تتبع مخدومی

هست، در دیر آفتی هردم ، بقصدجان مرا
زنده بردن از سروکوی مغان، نتوان مرا

خانه دل بودآبادان ، ز تقوی وه که ساخت
عشوه‌های ساقی و سیل قدح ، ویران مرا

---

۱- کشید ۲- درپست ۳- جوی ٤- ار ٥- می ٦- عسامی ۷- بکن مکن ۸- حیاتی‌است
۹- بیش نشست.

پرده زُهدم، چه‌سان پوشد، که‌ازآشوب[1] می — از گریبان هردم[2] افتد، چاك تا دامان مرا
خرقه درهجر بتی‌شد رهن‌می، بنگر که کرد — باده و عشق از لباس عافیت، عریان مرا
گر، بگرداب می[3] افتادم مرا نبود گنه — هست این سر گشتگی، از گردش دوران مرا
بحر عصیان[4]، از بلندی کرد پستم زانکه زد — برزمین ازآسمان، هرموج این طوفان مرا
سازم[5] ازلوث ریا، غسل طریق ای پیر دیر — چون فقیه[6] آید درون خم کنی پنهان[7] مرا
خواب دیدم،کاب کوثرمیخورم ازدست‌حور[8] — فیض می ازدست ساقی ده،دوصدچندان مرا

**فانیا**[9] راه فنا هرچند مشکل بود شد
قطع آن زافکندن بارخودی آسان مرا

۲٤

*مرا ز خانه برآرد، هوای میخانه — چو نیست‌می، نتوان یافتن بخانه‌مرا
بجو[10] بمستی و دیوانگی و رسوایی — بکوی دیر، که یابی بدین نشانه‌مرا
زدوست، اهل طلب یافتند مژده وصل — فراق گشت بزاری در آن میانه مرا
زمان‌زمان،قدحم‌ده،چراکه‌رنجه کند — چو یك زمان‌نخورم‌می، غم زمانه‌مرا
بیك دو جام صبوحی، رهانم‌ای ساقی — خراب داشت خمار می شبانه مرا

کنندطعمه سکان، چون بمیرم‌ای **فانی**
بیفکنند بر آن خاك آستانه مـرا

**وله ایضا**

۲۵

ساقی، بیار جام می لعل فام را — بی خوف‌ساز پیگر یاقوت جام را
تا، در کشم اگر همه ساغر بود سپهر — در ساغر آنچه ریخته باشی، تمام را
ای دل، درون دیر مغان دار مغتنم — از جام لعل مغبچه، عیش مدام را

---

۱ـ سواب‌بی ۲ـ مردم ۳ـ در نسخه از این بیت تا پایان غزل‌یك خط به‌عرض سه میلیمتر مرکب کشیده شده وپنج کلمه را سیاه و غیر خوانا ساخته است. قیاسی تصحیح‌شده‌است. می. ٤ـ دراصل سیاه شده فقطعص دیده‌میشود ٥ـ سیاه‌شده فقط م خوانده‌میشود ٦ـ خعقیه ۷ـ پاك شده‌وخوانده‌نمیشود قیاسی‌تصحیح‌شده‌است ۸ـ سیاه‌شده‌و تنها.ب. بجا مانده ۹ـ سیاه‌شده تصحیح قیاسی‌است ۱۰ـ نجو
*در اینجا گویا چند صفحه‌ازنسخه‌افتاده است وآغازصفحه کتاب که‌بعداً شماره گذاشته‌اندوشماره ۱٦ است ازهمین بیت شروع‌میشود و مطلع غزل در صفحه قبل‌بوده که افتاده‌است

بوی و فاز گلشن‌دوران چو کس نیافت
از بوی باده دار ، **معطر مشام** را

آیین‌عشق محتشمان ، قصه‌ایست دور
عشق است، مفلسان فلك احتشام را

زاهد، مجوی‌عافیت‌ازما، که مانده‌ایم
اندر سر صراحی و می ننگ و نام‌را

زاهد، بروکه‌نیست‌یقین،ازقبول ورد[1]
ایزد نموده قسم تو و من کدام را

دایم زجام عیش،می وصل جم نیافت
بیرون کن از دماغ، تمنای خام[2] را

**فانی** بنوش جام فنا، تا نمایمت
در کنج دیر روضه دارالسلام را

٢٦

## تتبع خواجه

زروی بستر شاهی، به‌بین گهی ما را
به زیر پهلو[3] خار و بزیر سر خارا

چولب‌بعشوه کزی،دست‌اگر نهم‌بردل
بگو، چه چاره کنم جان ناشکیبا را

حدیث‌وصل‌تورا ، بر زبان اگر نارم
ز سر چگونه برون آرم، این تمنّارا

زکوی‌او، که رّوی‌ای‌ملك‌بسوی‌بهشت
چرازدست‌دهی، این چنین تماشا را

نگر بمیکده را کع‌سبوی‌باده بدوش
ز دوش ، آنکه نه انداختی مصلاّ را

چو خواهد، ازپی‌حسن توزهد مشاطه
بآفتاب کشد ، زحمت از پی آرا را

بسعدی است قدم بر قدم زده **فانی**
که پی[4] دو، فهم نگردد خیال دانا را

٢٧

## اختراع

زعشق‌هست بدل بار، صد هزار مرا
هنوز. شکر بود صد هزار بار مرا

گرم بود، می گلگون ز ساقی گلرخ
بحوروکوثرت‌ای‌پارسا ، چه‌کار مرا

ببوسه ای که دهی و گشی منه منّت
چه منّتم زتو چون گشت انتظار مرا

بجرم عشق ومی‌ار، شحنه‌ام‌ضمان‌طلبد
به پیر میکده عشق، گو سپار مرا

زمی خمار بود و ز خمار می نوشم
بدور باده تسلسل شد آشکار مرا

مگومروبسوی‌دیر ، وه چو مغبچگان
برند موی گشانم ، چه اختیار مرا

---

۱- درد ۲- جام ۳- پهلوی ٤- چنین است در اصل‌وبمعنی دنبال رونده(!)

زجرم باده‌چه با کم، که‌دوش هاتف غیب زلطف شامل او کرد امیدوار مرا

دگر مگوی که‌چون مست سازمت بکشم

چه‌سود از این سخنت، گشت چون خمار مرا

۲۸

**تتبع یار عزیز**

ای، ز آتش می، در گل روی تواثرها در سینه از آن آتشم افتاده شررها

سنگ لب رودی، ز قتیل تو رود خون باشد ز تموّج بکنار آمده، سرها

درخلعت گلگون، قدرعنای توسرواست کاو، نشو ونما یافته، با خون جگرها

هر نخل تمنی، که بعشق تو نشاندیم از سنگ ملامت، همه آورده ثمرها

ازعشق‌یکی مغنچه، در دیرمغان[1] دوست آورده پی، جرعه می، روی بدرها

بی راهبری، دشت فنا، طی نتوان کرد کافزونست در او ازحد واندازه خطرها

**فانی** بود وجام می وعشق وخرابات

کاز دهر مراد این شد وبیهوده دگرها

۲۹

## درطور خواجه

در جام جم، بریز شراب مغانه را در وی نگر، حقیقت این کارخانه را

ای پیر دیر، اهل خرابات محرمند زین راز نکته گوی و رها کن بهانه‌را

بی اعتدالی ار کنم، ازشور این‌حدیث در حلق من[2]، بریز می بیخودانه را

کان می، زمان زمان بردازلوح‌خاطرم عیش زمانه را و جفای زمانه را

مردن بوصل بایدم، ای خضرمنکرم آب حیات و زندگی جاودانه را

بنگر بسقف میکده، عکس فروغ می گر ز آتش کلیم ندیدی زبانه را

**فانی** چونیست‌لایق این بزم، ای رقیب

باری بمان، که بوسه زند آستانه را

۳۰

**تتبع‌مولانا شاهی**

شبنم، که هوا ریخت بگل‌ها و سمنها شد آبله عارض اطفال چمنها

---

۱ــ دراصل «دوست» ندارد ۲ــ در حلق بریز می.

گلهای چمن، گرنه شهیدان فراقند چون لاله چرا، غرقه بخونند کفنها
درتاب اگر نیست، از آن جعد دل آویز در طره سنبل، ز چه افتاده شکنها
در فصل چنین، باده ویاری بکف آور خوردن نتوان جام، چودرمیکده تنها
چون، جانب آن بت نشتابم، که‌ز رتاب در گردن جان بهر کسش گشته رسنها
در سر حقیقت، بسخن راه نباشد جایی نرسد ارچه، بسی رفت سخنها
**فانی** بره فقر، درآ نکته مگو بیش
گر، مرد رهی بیش میار این‌همه فنها

۳۱

## جواب خودگوید

زهی به خار مژه، صد هزار زار تو را اسیر دو گل عارض دو صد هزار تو را
مباد جور خـزان از بهار زیبایی چنین که تازه شده گلشن غدار تو را
دلا، ز نالـه مکن دعوی شکیبایی چو، دوست جلوه نماید، چه اختیار تو را
دوا بکلبه خمّـار، جام گلرنگ است گهی چو غنچه‌کند محنت خمار تو را
چو عمر میگذرد، جام می ز دست منه که وارهاند از اندوه روزگار تو را
مکش تودامن اگر، دامنت کشد خاری بخاك اهل وفا چون فتد گذار تو را
مرو، ببار خودی **فانیا** بوادی فقر
که اندرو، به‌چنین بار نیست‌بار تورا

۳۲

## مخترع

بَعدِ عمری کافکند، گردون بگوی‌او مرا سیل اشك شادمانی، هی بَر دَ[1] زان کو مرا
گاه، چشم آید گران، در کفه عشقم ز غم کوه فرهادش اگر، یکسونهی، یکسو مرا
رو براهت بسکه‌سودم، هردوخونین گشت[2] وریش وه، که سویت آمدن را، نیست راه رو مرا
بوی مشکین طره‌ات، تا در دماغ من رسید گه کند بیحال و گه‌آرد بحال آن بو مرا
بسکه آن بدخوی تیغ بیدریغم راند، ساخت زین‌رعایت های‌مفرط، همچوخود، بدخومرا
منکه غرق می‌شدم، ز اقبال پیرِ میکده محتسب این دَم، کجا یابدبجست‌وجو مرا

۱ - بردرآن ۲ - خونین گشت درش

**فانیا**، تا[1] بودم اندر یار و باشد جای شکر
کار غم و شادی مبرا، ساخت عشق او مرا

**تتبع میرسهیلی**

۳۳

دل کاز غمت آرام نباشد، بَرِمَ او را
تا چند بکویت برم و آورم او را

زاغی که کند گاهِ جنون، میل نشستن
بر فرق بود طعمه، ز زخم سرم او را

خواهم که گرانی برم، از کوی تو، گرچه
از سایه گران تر نبود، پیکرم او را

شد لیلی و مجنون ز میان چون نه پسندم
درعشق، من این‌را بصفا، دلبرم او را

نبودَ، حد آنم، که کنم دعوی پا بوس
اینم نه بس، ای‌عشق، که خاك درم او را

جسم[2] چو خسم شد بسرا پرده آن گل
ای باده، نرانی ز حریم حرمِ او را

آمد، زپی دُردِ سفالم، سگ او، لیك
دیوانه کند نکهتی، از ساغرم او را

گرشیخ ریایی شمرد، دانه تسبیح
من بین، که **چوفانی** بجوی نشمرم اورا

**تتبع میر**

۳۴

وه، که دروقت گلم، زآن گل رخسار[3] جدا
گل جدا، آتش من نیز کند، خار جدا

از جدایی، من و یار، ابرز تاثیر بهار
من جدا، گریه کنان، ابر جدا، یار جدا

چه فراق است، که جانان چو جدا گشت زمن[4]
دل[5]، زجان گشت جدا، جان زتن زار جدا

آن پری پیکر ازاین خسته، جدایی طلبد
همچو جان، کاو شود، ازپیکرِ بیمار جدا

درو دیوار، زهم گشت جدا، بسکه زدم
سر، جدا بر درِ آن کوی و بدیوار جدا

ساقیا داروی بیهوشیم افکن درمی
که، نباید بدلم هوش، ز دلدار جدا

**فانیا**، جام فنا نوش دراین دیر اگر
بیخودی خواهی از آن دلبر خمار جدا

**تتبع شیخ**

۳۵

هرگه[6] از تب زرد یابم، گلعذار خویشرا
در خزان، رو کرده بینم نوبهارِ خویشرا

در عرق افتد، چو جسم ناتوانش بنگرم
غرقهِ بحر بلا جان نزار خویشرا

---

۱ تا ۲- حم‌حوحم ۳- زخیار ۴- زمین ۵- دلی ۶- مرکه در

ازحرارت چون شود نازك تنش در اضطراب / کی توانم بست چشم اشکبار خویشرا

کاشکی، تب‌خاله ازلعلش، بدندان بر کنم / تا کنم فارغ، زرنجش، لعل یار خویشرا

عمر من، چبود[1] بعمر او فزایی ای سپهر / تا حیات و جان فدا سازم نگار خویشرا

روزگارم، تیره‌شد، از رنج آن‌مه، کی شود / تا دگر بینم صفایی، روزگارِ خویشرا

**فانیا**، چون خوشترش یابی برسم تهنیت

برفشان، ازجان، بپای‌او، نثار خویشرا

۳۶

## مختزغ

ساقی مهوش اردهد، جام شراب ناب را / به، که سپهر دار دم، ساغر آفتاب را

چند، شوم، بمیکده، بیخودوهمدمان برند / مست، کشان کشان،سوی‌خانه‌من‌خرابرا

ساقی گلعذارمن، گر زرخت عرق چکد / عطر می‌مراست بس، برمفشان گلاب را

زهرفراق، می کشم وه.چه‌عذاب باشداین / در ته دوزخ غمت، چند کشم عذاب را

پیری‌وزهدوعافیت،هرسه‌بوقت[2]خودخوشند / دار، غنیمت‌این‌سه[3]را، عشق ومی‌شباب‌را

بسکه، ببایدت، کفِ حیف وندامت، کزید

**فانی** اگر زکف نهی، موسم گل شراب را

۳۷

## حرف ب

گرچه صدره گشت ویران،روزگارم‌ازشراب / شادم از یك ره بود، دفع خمارم از شراب

محتسب چون‌ریخت‌می، بر گشت‌صحن‌میکده / نیست‌عیبی گر، کنون‌سر بر ندارم از شراب

ایکه، گویی‌ازشرابت،داغها بر خرقه چیست / غافلی،صد داغ ازین برسینه دارم از شراب

در خمار،ازسر گرانی‌سر، نیفکندم به پیش / بلکه، از بدمستی خود، شرمسارم از شراب

هم، ز سودای پری رویی و هم از هجر شد / گشتن اندر میکده، دیوانه‌وارم[4] از شراب

جانب محبوب[5] محجوبم، مده ره‌ای رفیق / زانگه در دیوانگی، بی‌اختیارم از شراب

از شرابم، کار چون آخر، برسوایی کشید / کام خودرا ناگرفته، کی گذارم از شراب

پیر کامل‌باش، گو چون باشدم عشق جوان / توبه نتوان داد، در فصل بهارم از شراب

---

۱- حنود ۲- مبر سه‌خودبوقت ۳- دارغنیمت این‌عشق‌ومی‌وشباب را ۴- دیوانه‌دارم ۵، محبوبم

فانیا ، در خرقه پنهان داشتن، اکنون چه سود

گشت چون ، صد عیب پنهان آشکارم از شراب

**تتبع خواجه**

۳۸

میکند وقت صبح ، نعره سحاب
که زمان صبوح را ، در یاب

از گلستان کشید ، مرغ صفیر
در شبستان نمـود ، ناله رباب

زین فغانها ، ز هر طرف یك یك
بر گرفتند ، سر ز خواب، احباب

نیم مخمور و نیم مست شدند
جانب بزم صبحگه ، بشتاب

بحریفان دوش ، ساقی بزم[1]
کرد بنیاد ، دور جام شراب

گر نمردی تو، نیز بگشا چشم
رنجه فرما قدم ، سوی اصحاب

یك، دو، دم وقت را غنیمت دان
به حریفان بنوش ، باده ناب

باش، تا آن‌زمان، که دارد چـرخ
جام زرین مهر ، مست خراب

گرد بیدار[2] ، زانکه‌چون گردی
مست بیشك، دگر شوی درخواب

خواب دور و درازت ، اندر پیش
خیز یکدم، ز خواب روی بتاب

بگشاید ز خواب‌ای **فانی**

در چشمت مفتح الابواب

**مخترع**

۳۹

تو خوب وخلق‌توخوب‌وتکلمت هم خوب
نبوده چون تو، بخوبی کسی بعالم خوب

بحسن به ، ز پری، آدمی گری ، بر تر
نگشته مثل تو پیدا ، ز نسل آدم خوب

گشی، بخوبی وجانبخشی،ازسخن که چوتو
نبوده ، الله مسیح مـریم خوب

بدل ، محبت تو ، بیشتر شود هر دم
که بیشتر ، بنمایی به‌چشم هر[3] دم‌خوب

انیس‌وهمدم،اگرهست‌خوب،خوبتر است
که در جهان، بکس‌افتدانیس وهمدم‌خوب

بعالم‌آمده خوبان بسی، و لیك چو تو
نبوده، برهمه خوبان، کسی مسلم خوب

ز خیل و مجمع خوبان **بفانی** بیدل

وفاومهر بودخوب‌وظلم و کین هم خوب

---

۱- برم ۲ -کردپندار ۳- مردم

۴۰

## تتبع شیخ

ای ز رویت ، ماه را صد گونه تاب — مَه مگو ، باشد سخن در آفتاب

غیر در کویت، عذابم می کند — هیچکس نشنیده در جنت عذاب

✿تا، ندیدم خواب درچشمم، زاشك — چشم را اکنون نمی‌بینم بخواب

درتن خاکی[1] است، ازلعل تو جوش — خاك را در جوش، می‌آرد شراب

چون خیال دیدن رویت کنم — دردل افتد، ضعف از بس اضطراب

پیر دیر و مغبچه، مستم کنند — خوش دلم، در میکده از شیخ و شاب

**فانیا** در قطع وادیها ی عشق

از جگر باید غذا وزدیده آب

۴۱

## تتبع میر

چشمه زندگی آمد، دهن آن مَهِ نخشب — بهر سیراب شدن، سبزهٔ خطّ رسته[2] بآن لب

طفل مکتب شده، پیر خرد اندر ره عشق — شوخ‌من‌جلوه کنان‌چونکه‌خرامدسوی‌مکتب

سر ما را چهره آنکه بفتراك ببندی — همچو کوی‌این شرفش[3] بس، که‌رسدبرسم‌مرکب

کی، به نعل سم رخشت، مه نو هست برابر — کین زسیم است ووی ازچهره عشاقِ مذهّب

ای‌اجل، رنجه‌شوا کنون که زبیماری هجران — بهر جان دادنم آمد ، همه اسباب مرتّب

**فانیا** ، مطلب تو درد فنا شد چو[4] درآیی

جز می صافی روشن زکف مغبچه مطلب

۴۲

## تتبع خواجه سلمان

در چمن، گل را نظاره کردم از روی حبیب — تازه شد جانم ، کاز و آمد بمن بوی حبیب

گل، برویش، اند کی‌مانندشد، دررنگ‌وبوی — جا که بر فرقش‌دهم، هست[5] آن‌هم‌ازروی‌حبیب

سیل اشکم گر، زجابر بود، خواهم‌شد، هلاك — باك[6] نبود، گر نخواهد، بردنم سوی حبیب

در سر کویش، هلاکم ای صبا بهر خدا — کاز پی مردن، مَبر خاكِ من‌از کوی حبیب

بنده‌ی زلف تو شد سنبل ، غلام سنبلم — بنده آنم ، که شد هندوی هندوی حبیب

---

۱- خالی ۲- رشته ۳- سرفسن ۴- خودرأی ۵- مست ۶- باکه

* بلغت‌نامه این کتاب مراجعه فرمائید

مردنم باشد، ز تغییر مزاج نازکش بیم قتلم ، کی بود، از تندی خوی حبیب

یکسر مویش، بملك هر دو عالم کی دهد

گرچه **فانی** درضعیفی نیست چون موی حبیب

٤٣

### ☆ در طور خواجه

از می ، طلوع کرد چو در ساغر آفتاب عکس تو آفتاب دگر شد در آفتاب

بین روی ساقی و می روشن که خلق را سوزند نوع دیگر، از اینها هر آفتاب

شب ز آفتاب روی تو و آفتاب می بزمم چو روز شد، چکنم دیگر آفتاب

خوش عالمی است دیر، که طاقش بود سپهر آنجا بدور لمعه‌ی می احمر آفتاب

باشد دهان خم، ز می روشن ای حکیم[1] در کنج تیره میکده را، انور آفتاب

زنهار ، کافتاب قدح را نهفته دار تا سایرست، بر فلك اخضر[2] آفتاب

از شمع می، فروغ[3] شبستان بزم ده پنهان کند، چودر تتق شب[4] سر آفتات

زآن سان که ماه تیره بود آفتاب هست در بزم شاه تیره ز جام زر آفتاب

سلطان حسین خسرو غازی که بندگانش

سایند از علو مکان سر بر آفتاب

تا ز آفتاب، زیب و فر عالم است، باد از رخش توسن تو زیب و فر آفتاب

**فانی** ز درد جام میت باد بهره مند

کاز نور رأی فیض رساند بَر آفتاب

٤٤

### در طور خواجه

بهر عمر جاودان شد، هر که را چیزی سبب خضر را آب حیات و رند را آب عنب

گفته‌ای یك تیره شب، تا روز همدم باشمت تیره تر از روز هجرما ، نباشد هیچ شب

معنی مجموعه خوبی بخط و روی توست دفتری را خوب در یك صفحه کردی منتخب

درملاحت، صدچو یوسف بنده‌ات شد ای حبیب چون تویی کان نمك، چون سازمت یوسف لقب

---

۱- حکم ۲- سیاه شده وتنها حرف اـخ خوانده میشود ۳-فروخ ٤- پر

*عنوان درصفحه ۲٦ نوشته شده و مطلع غزل ازصفحه ۲۷ آغاز میشود با توجه باینکه خواجه حافظ در چنین قافیه وردیفی غزل ندارد باید قبول کرد که اینجا هم یکی دو برك ازدیوان افتاده است.

باعث عیش است[1] هرچ از درد دارد چاشنی
گریه[2] روز وصال آرد بغمناکان طرب

گرچه وصل دوست را، کس ازطلب کردن نیافت
لیك، آن کاو یافت ، بود از زمره اهل طلب

کی عجب باشد ، تعجب از خواص باده ام
آب ، کش، خاصیت آتش بود باشد عجب

حالت مجنون، کجا فهمند جز اهل جنون
زانکه قول خود ، بقانون خرد دارد عرب

رسم جوریار را **فانی** ، سبب ازما مپرس
نیست چون اهل فنا رارسم پرسیدن سبب

۴۵

دل چوآید ازفروغ برقِ آن عارض بتاب
سوی خورشید آورد رو چون بسایه زآفتاب

دل، چودر گلشن فتاد از کوی اوشد مضطرب
برزمین خشك ، ز آنسان کاوفتد[3] ماهی زآب

ازخیال طـره وی[4]، می‌طپم در بیخـودی
چون کسی کازخواب آشفته، جهدهر دم زخواب

جانب هر کس کنی تعجیل ، الاسوی من
گرچه باشد عمررا، باهر کسی یکسان شتاب

پاره کن دل راکه نقش آن عذار آید برون
گل کشاده به بود ، گر غنچه باشد درنقاب

حلقـه‌های زلفت از عارض ، همی تابند سر
مثل اهـل کفر ، کازایمـان نمایند اجتناب

قطره خوی برلبت، بیش آردم در دل طرب
مزج[5] آب آری، فزون سازد نشاط اندرشراب

ساقی از جام لبالب زایلم کن هوش از آنك
به، که هم مست خراب افتم، دراین دیر خراب

گرهمی خواهی که هردم معنیی[6] رو آردت
**فانیا** از خاك پـای اهـل معنی رومتاب

۴۶

مخترع

ساقیا باده چو ریزی ، بقـدح بهر طـرب
کی ، طـربناك شوم ، گـر نرسانیش[7] بلب

عجب آن نیست ، که ازلعل تویابیم حیات[8]
بی‌لبت اینکه بود زندگی ، این است عجب

زر خریـد تو بود یوسف مصـری درحسن
نسبت بنده بشه نیست، بجو[9] تـرك ادب

طلب نقطـه موهـوم دهانت کـردم
خردم گفت، کـه آنجا کـه نباشد، مطلب

عـرق آن ذقن است آب خضر کازلب او
گشت مایل به ترشح سوی چاه غبغب

۱- هرچه ۲- رو ۳- رسم‌الخط کوفتد هم درست است (مخفف که اوفتد) ٤- طره می‌طلبم ٥- مزح .
٦- مردم، معنی زود آردت ۷- برسانیش ۸- حباب ۹- مجو

عقل، کاز عشق گریزد چه تعجب باشد
پیر عقل است برعشق چو طفل مکتب
ز قلندر[1] وشی است این سر و پا برهنگی
کفش و دستار بمی، جمله کازو شد امشب
سبب رفعت دونان ز فلك جستم، گفت
سبب این دان، که نیارند ز ماجست سبب
رند میخواره، که در دیرشرابش قوت است
قربتش، جستن **فانی** است ز قرب مشرب[2]

**در طور خواجه**

۴۷
شکفت چون گل‌رخسار ساقی از می‌ناب
بنای زهدمن، ازسیل‌باده گشت خراب
مرا که نقددل‌ودین برفت، درسرمی
زنام وننگ‌دراین کهنه‌دیرخودچه‌حساب
بنوش باده و دیوانه باش، در عالم
که بهر عالم دیوانگی است بزم شراب
جوانی است‌و خمار وبهار وآتش عشق
بیار می، که جنون را تمام شد اسباب
چو امن خواهی، ازین کارگاه پرآشوب
میا، ز میکده بیرون‌وباش مست خراب
اگر خراب‌بود، خانه جهان چه عجب
که دید خانه که‌آباد ماند، برسر آب
بباید آخرش اندر سرقدح‌رفتن
هوای باده بسر هر که رابود زاحباب
اگرفنا شدنت میل هست چون**فانی**
برویت‌آنچه‌رسد، ازسپهرروی متاب

**مخترع**

۴۸
زتب مباد صداعی بدان جوان یارب
که‌صدقه‌سرش، این‌پیرناتوان یارب
ز هجر، یارب‌وافغانم،ازفلك‌بگذشت
تــوام‌خلاص‌نمایی ازاین فغان‌یارب
بدان امید، که شاید بماه من برسد
شب فراق، رسانم بآسمان یارب
رسید یارب‌من،شام‌غم به مجمع دیر
چه باشد، ازتب من بشنودازآن‌یارب
زدیر،مغبچه‌ای‌مست‌شدبرون‌سوی‌شهر
ز اهل‌زهد، بدیر منش رسان یارب
شدن‌بکوی‌ریا،شیخراخوش است مباد
مرا بجز روش کوچه مغان یارب
چوسرکشی است طریق ریا سر**فانی**
شود، بدیر فنا خاك آستان یارب

---

۱- قلندر روشی است ۲- سر شب

٤۹

## اختراع

چون، بدیر آمد زبهر خم شکستن محتسب — شد دل رندان، چوچشم شوخ ساقی مضطرب

اجتناب افتاد اهل دیر را از وحشتش — اهل‌دین، نبود عجب گشتن ز شیطان محتسب

آفتش افکند در دور حریفان انقلاب — کش ، بجان آفت رسد از دورچرخ منقلب

شام هجران، حمرت گردون چه باشداز شفق — گر نگشته، آتش آهم بگردون ملتهب

کامگاران‌را ، نکو دان، نیکوان را ارتکاب — آن،چو نبود، بد بود گشتن بدی رامرتکب

عاشقی و دردمندی، پیشه کن، ور نیستی — خویش‌را، با اهلِ دردِ عشق میکن منتسب

فانیا گر قطع صحرای فنا را طالبی
بایدت از باطن پیر مغان شد مکتسب

۵۰

## اختراع

زهی قد، و عذارت سر بسر خوب — بخوبی بنده‌ی حسن‌تو هر خوب

اگر لطفست،اگر جور، ازتوچونست[1] — که هر کارت بود از یکدگر[2] خوب

وفا ، از سرو قدّان باشد آن نوع — که نخل خوب را باشد ثمر خوب

مبین ای نرگس، آن گل را که باشد — نظر از مردم صاحب نظر خوب

اگر یوسف نکو ننمود ، پیشت — برِ خورشید ننماید قمر خوب

مشو فانی بحرف و نکته گیری
ز کلك صنع، اگر زشت است اگر خوب

۵۱

## در طور خواجه

مرا که غرقه شدم درمیان بحرشراب — خلاص کی بودم، جز بکشتیِ می‌ناب

رموزِ نشأ، می، ای که در نمی یابی — کنونکه جام‌میت میدهم، بکف‌دریاب

درآمدی چو بدیر مغان، بسجده بت — اشارت ار کندت، پیر دیر روی متاب

دلم زسینه‌برون شد، که گوشه‌ای گیرد — زِ ابروی توشدش جای گوشه‌محراب

خوش آنشبی که، من‌ازسرخوشی‌همی‌سودم — دودیده‌بر کف‌پای حبیب‌و،اودرخواب

خراب گشت‌زمی، ساقی‌ودلم زومست — چه‌عیب بیخودی‌ازدل که‌هست‌مست[4]خراب

---

۱- خون است ۲- یگدیکر ۳- که مست مست

بگفتمش چه شتابت بر فتن است ای عمر — بگفت عمر، چو گفتی مگو، دگر مشتاب

حساب سبحه بمان ؛ زاهدا فنا بگزین

زطاعت تووفانی دراین جهان چه حساب

**درطور مخدومی نورا**

۵۲

من و ز هجر مهی ناله و فغان هرشب — فغان و ناله رساندن بآسمان هر شب

زعشق تازه جوانی، بگو، چه گشت، رسید — هزار جور، باین پیر ناتوان هر شب

پی نظاره بکنجی، نهان شوم که رود — زبزم‌شه، بسوی خانه آن جوان هرشب

بکوی او، من‌واوهم بکوی دلبرخویش — ازونهان، من‌واوهم زوی نهان هرشب

زمان زمان فکنم؛ خویش را[1] بکویش لیك — سگان برون فکنندم؛ کشان کشان هرشب

حریف بزم توخاصان، مرا بس اینکه نهم — سر نیاز ، بر آن خاك آستان هرشب

بکوی او که هزاران بلاست ای **فانی**

نگفته ترك سروجان مشو[2] روان هرشب

**در طور مخدومی**

۵۳

بمستی در دلم گردد ، خیال روی یار امشب — که سازد هرزمان در گریه‌ام بی‌اختیار امشب

بحالم، شمع را، گردل بسوزد، گوسرخود گیر — که درهجران مرا، تاصبحدم اینست کار امشب

خیال آن پری دارد، بدان حالم که میخواهم — که رو بر کوه وصحرا، آورم دیوانه‌وار امشب

تماشا را شده همسایگان ، بربام‌ها[3] حیران — که این مجنون دگر، از گریه گشته بیقرار امشب

اگر آب سرشکم ، غرقه سازد ناصحا از پند — زبان کوتاه کن، مارا، دمی باما گذار امشب

ملولم ازحیات ای دل، عجب کازکاروان عمر — نخواهد بر غریبستان بمعنی بست[4] بار امشب

مده جام‌شراب، ای‌ساقی‌دوران، که میخواهد — که‌ازجسم‌حزین، فرقت گزیند جان‌زار امشب

هزارم[5] شب رسیدای **فانی** ازهجران بروز امّا

نه‌بیند روی روزار خود، بودچون من‌هزار امشب

---

۱ــ بکوی یش (این رسم‌الخط بسیار صحیح‌است ولی‌متداول نیست) ۲ــ روان مشوهرشب ۳ــ نام‌ها

۴ــ یار ۵ــ مزارم

## درطور خواجه

منم و میکده و مغبچه مست امشب
هردم[1] از مستی او داده دل ازدست امشب

چون پری هـر نفس ازجلوه مستانـه او
کرده چون اهل جنون، نعره پیوست امشب

دست چون طرّه، گهی بر ذقنت کـرده دراز
که چو گیسو شده زیر قدمش پست[2] امشب

ممکنم نیست، خلاصی زدو زلفش که شدست
دل بهر حلقه از آن، سلسله پابست[3] امشب

شمع آن چهره چو پروانه، وجودم راسوخت
تا نگویی اثـر از هستی من هست امشب

بت ترسا، میم، ازمیکـده چندان بنمود
که دل شیفته از ننگ خودی رَست امشب

هوش تا روز، چـرا رو ندهد **فانی** را
این چنین کاز کف آن مغبچه شد مست امشب

۵۵

## تتبع بعضی ازظرفای زمان

بصبح یابیم[4] در محنت خمار شراب
ولی بشام دگر دارم انتظار شراب

هزار توبه کنم، چون کنم، نمی‌مـاند
پیاله چون که بدور آمد اختیار شراب

شراب وعشق سیه کرد، روزگار مـرا
که روزعشق سیه با دوروزگار شراب

صلاح وزهد، زمن ناید، ای رفیق که من
بهیچ کار نیارم شدن، زکار شراب

نه‌سر گران زخمارم، که مستم ای ساقی
ز شین ومستی دوشینه شرمسار شراب

رَهاند ازغم عالم، دمی عجب نبود
اکر چنین شده باشم[5] اسیروزار شراب

فراغ یافت ز فردوس کوثرش **فانی**
چوشد بکوی خرابات جرعه خوار[6] شراب

۵۶

## درجواب شعر ماضی

چنان شدست رخت، گل گل، ازبهار شراب
که دیگرم بدل افکند خار خار شراب

بلا خوران خرابات عشق را، دردل
چه فتنه‌ها[7]، که درآید زرهگذار شراب

نه ازخمار بود، سر گرانیم هر صبح
خجل زمستی دوشم[8]، نه از خمار شراب

ز بهردفع خجالت دگر چو باید می
بدین بهانه کشم، باز انتظار شراب

---

۱- مردم ۲- بست ۳- بالست ٤- یابم ٥- باسم امیر ٦- خار ٧- فتنها ٨- دوشم که خمار

بگرد شیره می ، اوفتاده مستان بین
ز سنگ فتنه، که میآید ازحصار[1] شراب

سبو گشان می‌عشق را، چو اشتر مست
براه دیر، کف انداز بین زبار شراب

کند ز صاف دلی صد هزار پرده دری
اگرچه شیشه می گشت پرده‌دار[2] شراب

مرا چه عار گدایی می، بکهنه سفال
بکوی میکده گشتم، چوجرعه‌خوارشراب

مگو بدیر مغان ازچه‌مست‌شد **فانی**
زدست مغبچگانش چه اختیارشراب

## درطورخواجه

۵۷

ما هم ازبزم صبوح آمد برون مست خراب
جلوه گر افتاد وحیران‌چون‌ز مشرق آفتاب

رفت اهل انجمن هرسوی چون‌انجم فرو
چشمشان‌شدصبحدم‌چون چشم‌نرگس‌مست‌خواب

اومرا چون دید، سر مستانه کرده عربده
کرد باصدقهرلطف آمیز ، این نوعم خطاب

کای: تو از ناقابلی مردود بزم خاص ما
بلکه، از بی‌طالعی افتاده در هجرت عذاب

جای‌آن دارد، که‌برفرق تو رانم تیغ قتل
تا که ازخونت، همه روی زمین گرددخضاب

درچنین صبحی، که بود احباب‌باما باده‌نوش
تو شده غـایب، مگرزین بزم بودت اجتناب

من نهاده با هزاران‌لرزه، عارض بر زمین
برزبانم ، صد سخن اما که را ، حدّ جواب

دیدچون وقتم‌د گر گون گشت‌وحال‌ازدست‌رفت
خنده زد وانگه ز ساقی جست یکجام شراب

گفت،ای **فانی** بگیراین می زدست‌ما بنوش
چونکه نوشیدم سوی ملك عدم کردم شتاب

## حرف «ت»

### تتبع خواجه

۵۸

مطلع صبح ازل، طلعت درویشانست
مخزن نقد ابد، خلعت درویشانست

شمع خورشید، که گلزار ازاوشدروشن
گلی از بزمگه نزهت درویشان است

جام جمشید ،کاز وکار جهانست عیان
یك سفال کهن ازصحبت‌درویشانست

عرش اعظم، که بود بال ملك جاروبش
قبّه بارگه حشمت[3] درویشان است

---

۱- حضار ۲- بردار ۳- چشمت

طایر قدس، که بر عرش نشیمن دارد
پیك پیغام ده، حضرت درویشان است
چرخ اطلس، که مکلل به دُرّ انجم گشت
پرده‌ای از حرم عصمت درویشان است
مکس خیل خواطر چو بدل کرد هجوم
راندنش راستیِ رأفت درویشان است
گر جهد تیر ملایك طرف از شست قضا
باز گرداندنش از همت درویشان است
**فانیا** روشنی وقت ز درویشان جوی
کاین گشاد از نظر رحمت درویشان است

۵۹

## تتبع شیخ

ای، بگه جلوه قامت تو قیامت
آن قد رعنا، قیامت است نه قامت
گاه خرامت، هزار جان بدر از تن
گر، برود، گو، برو تو باش سلامت
بی تو، دمی گر زنم که مردن از آن به
گر، دم[1] عیسی است هست جای ندامت
نیست غمی، از ملامتی که کند شیخ
غم نخورند از ملامت اهل ملامت[2]
روضه خوش است از برای سیر و تماشا
گوشه کویت، ولی ز بهر اقامت
عشق چه قابل بود، که گشته اورا
هست همه جانب قتیل غرامت
**فانی** اگر ترك نام و ننگ بگیری
به، که همه خلق راست ننگ ز نامت

۶۰

## تتبع میر

خیال مغبچگان، تا درون جانِ من است
بکوی دیر مغان، ناله و فغان من است
کمند زلف بتی، این که ساختم زنّار
درون دیر، بهر بزم داستان من است
به بین بصافی ساغر، در او بحمرت می
که آن نشانه‌ای از چشم خون فشان من است
بکوهکن نگر و بیستون، که آن گویی
دل طپنده و این یك، غم گران من است
مگو، فتاده بمی، موی از دهان سبو
که در سرشك مژه، چشم ناتوان من است
چو من به نیستی از بی نشانی افتادم
درین ره، آنکه زخود نیست شد، نشان[3] من است
هزار تیغ بلا، گر کشی، نتابم روی
مباش رنجه، گر از بهر امتحان من است

۱- دمی ۲- سلامت ۳- سان

بلطفِ بکر معانی نگر دلاو مپرس که ازکجاست که گلهای گلستان من‌است

سپرد ، نقد دل وجان به مخزنت **فانی**

دگرمگو، که ازآن‌تو، یا ازآن‌من‌است

### تتبع خواجه

۶۱

چوسر خوشم دگرای پیر دیر ازکرمت خوش است، گرسرخود برندارم‌ازقدمت

چه عیب، دم‌بدم ار[۱] خاك کوی دیرشوم[۲] ز نشأای‌که دهد، بادهای دمبدمت

گناه آتش عشق، ای فرشتهٔ پرمنویس که درنگیرد از این شعله‌ی بلاقلمت

درون پرده سرایت، چگونه یابم بار گهی، که بادصبانیست محرم حرمت

چسان[۳] کشم، رقم عیش بر صحیفه دل که جان نماند زبس داغهای درد غمت

بدان شمایل مطبوع، خواهم ای مهوش که سینه چاك‌زنم، درمیان جانِ کشمت

شدی چوقلب سپه درد را، دلاچه عجب اگر ز شعله عشق بتان بود علمت

وجود،چرخ‌عدم‌دان وخویش‌راخوش‌دار[۴] که پیش‌اوست مساوی وجود[۵] یا عدمت

خیال‌وصل زخاطر برون کن ای **فانی**

که‌بس‌حقیری واورازحد برون عظمت

### تتبع خواجه

۶۲

کار در دیر بغیر از جستن آن ماه نیست کش ز اهل خانقه جستم، یکی آگاه نیست

یکقدح خوردم که شددود ازدماغم‌سوی‌چرخ چرخ گوخون‌خورازاین‌معنی که‌دودآه‌نیست

نامده ار خود برون، نتوان بدیر آمد درون خود پرستان را بکوی می‌پرستان راه نیست

هرسفال کهنه در دیر مغان شد، جام‌جم ز آنکه آنجا، هیچ‌فرقی در گدا وشاه نیست

دوخت‌ازگل[۶] میخ انجم،پای گردون‌شام‌هجر کش‌تحرك،سوی‌صبح وصل‌آن دلخواه‌نیست

دل[۷] نه‌بندی‌جز به‌هست[۸] مطلق ارعقلیت[۹] هست ز آنکه هستی‌های موهومت شده‌ناگاه نیست

گرلب وزلفت بود زنار می ای مغبچه سجده‌پیش‌ابرویت‌هیچم[۱۰] کنون‌اکراه‌نیست

---

۱- از ۲- سوم ۳- چه‌بیان ۴- حوسدار ۵- با ۶- کلیح ۷- دلی ۸- بهت ۹- عیلت

۱۰- محم

زاهد اندر سجده دور از حق فتاده رند را
دست بردن سوی ساغر، جز به‌بسم‌الله نیست

**فانیا** در کشتزار عشق بَرخوردن زوصل
جز برخسار چوکاه وناله‌ی جانکاه نیست

۶۳

### تتبع خواجه

ز بسکه مستی عشقم ز شرح بورونست
می‌است اشك جگر گون[1] مگر که‌اوچون‌است

شراب را بود آنگونه زان گل رخسار
نه‌گونه رخ او از شراب گلگون است

کمالِ عشق من و حسن بی‌نهایت او
ازآنچه خلق تصور کنند، بیرون[2] است

صبا، سلاسل آن طره را مزن برهم
که آن مقام دل صدهزار مجنون است

بوعظ شیخ، نخواهم زعشق و باده گذشت
چراکه ، آن گهی افسانه و گه افسون است

بیار باده، که این پنج روزه مهلت عمر
چو بنگری، یکی از مکرهای گردون است

درون میکده، آشوب می غنیمت دان
که‌دَر برون، همه آشوب عالم دون است

بچار صفه[3] میخانه شد، گدا ساکن
فزون بکوکبه، از شاه رُبع مسکون است

خلاف امر بلاف فنا کند **فانی**
طریق بندگی‌ای‌دون مگر که‌ایدون‌است

۶۴

### مخترع

ساقیا ، می ده که از هشیاریم دیوانگی است
میکند مجنون و ما را از تهی پیمانگی است

عاقبت بیگانه‌اند این آشنایان خرم[4] آن
کش. طریق آشنایان جهان، بیگانگی است

مرد آن نبود، که آرد چار زن را در نکاح
کازرن‌و،زن‌سیرتان‌بستن‌نظر، مردانگی است

ای‌دل، ارویران‌شدی، ازجوردوران غم‌مخور
زآنکه، اندرراه‌عشق آبادی ازویرانگی است

هست زهد و عافیت، افسانه وزین هم خوشم
گه بکوی عشق در رسواییم افسانگی است

عرش پروازند رندان همایونفر، ز عشق
شیخ درخلوت، فرورفته‌چومرغ‌خانگی است

خلق روشن چشم از آن شمع شبستان‌وصال
در گداز و سوزما را منصب پروانگی است

مست، در کوی اوفتادم ، کرده ترك خانمان
در میان راه خواب سگ ز بی‌کاشانگی است

---

۱ـ اشك جگرگون من ۲ـ هزارچندان است ۳ـ صوفه ۴ـ حرم‌آن

**فانی**، آنانی که از عالم به‌هیچی قانعند

نیست‌ازعجزوزبونی بلکه‌ازفرزانگی‌است

**تتبع خواجه**

۶۵

جفا وجورتوام، بردل است ولطف‌وعنایت[۱] بشکر آن نتوانم، ادا، چه جـای شکایت

پی‌صبوح شب تیره، زه بمیکده بردم مگر، که همت پیرمغان، نمود هدایت

ربود هوش دلم را بعشوه مستی ساقی چه‌می، که گفتیش ونا چشیده کردسرایت

شراب تلخ بسی خورده‌ام، ز ساغر دوران ولیك، جام می هجر، مهلك است بغایت

ز حدت[۲] غم و دردم، ز عشق یار، که آگه که نه، بدایت آن ظاهر آمد و نه نهایت

قدح چه‌پر کنی‌ای‌شوخِ می‌فروش، بقصدم مرا که جرعه‌ای از ساغر توهست کفایت

هجوم‌لشکرهستی‌چو گشت قاتل**فانی**

بجز،شراب فنا همد می‌نکرد حمایت

**تتبع شیخ**

۶۶

می، آینه‌گون صاف وقدح آینه فام است جزعکس رح یار درو، دانکه حرام است

چون‌ساقی‌مهوش‌قدحت، عشوه کنان‌داشت تقوی چه حکایت بود و زهد کدام است

از آب می و دانه‌ی نقل است همانا مرغان نشاطم که ببزم آمده رام است

سر مستیم، از دایره عقل برون کرد گویا، که میم تا خط بیرونی جام است

در جلوه قدِ چابکت، افکند ز پایم الله[۵]ازاین راه و روش وین چه خرام است

در میکده‌ام، عربده از حد شده ز آن رو نظاره گیان گرده هجوم از در و بام است

**فانی** چو کشی جام فنا باد حلالت

ورشربت کوثرخوری اززهدحرامست

* **ایضاله**

گوشه میخانه، امن ومستی یاران‌خوش‌است چون صراحی گریه‌های‌تلخ‌میخواران‌خوش‌است

واعـظ افسرده از غوغا[۶] رمـاند مرغ حال از هجوم عشق، فریاد دل افکاران خوش‌است

---

۱-عتابت ۲- مدت ۳- طاهر ٤- آمد نه ۵- الله الله آن چه روش آن چه خرم‌است ٦- غوغای

* در نسخه اصل چنین است ولی تصور میرود در تتبع و استقبال از غزل خواجه بمطلع «صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است» باشد.

جام لعل کامگاران، نیست آن مقدار خوش
درسفال کهنه، خوناب جگرخواران خوش است

ایکه داری تن درستی، شکرصحت را، گهی
ازترحم پرسش احوال بیماران خوش است

جام جم، اهل فنا نوشند، کاندر میکده
نشأ رطل گران، بهر سبکباران خوش است

چند، خواب ناز، اگر باید چوشمعت روشنی
دان، که‌شبها، گریه پرسوز بیداران خوش است

**فانیا** چون در خرابات آمدی از خانقه
زهدرا، بگذار، کاینجا رسم خماران خوش است

۶۷

## تتبع خواجه

در دلم، آتش محبت اوست
آب چشمم، ز دود فرقت اوست

نیست، دود دلم، بهیأت سرو
از دلم، رسته سروقامت اوست

لب لعلش، که شد می آلوده
چشمم آلوده خون، زحسرت اوست

رخشش ابر وباد و لمعه‌ی نعل
درگه پویه برق آفت اوست

گر ذلیلم بعشق و می ای شیخ
این مذلت هم از مشیت اوست

بنده‌ی پیر دیرم ای زاهد
که فراغم ز درد صحبت اوست

**فانی** و دلبر خراباتی
که فنا حاصلش ز خدمت اوست

۶۸

## تتبع خواجه

قدم، بکلبه‌ام از لطف بیکرانه توست
که‌بنده‌بنده توبودوخانه خانه توست

شبت بکوی‌وی‌ای‌دل، چه‌ها[1] فتاده که‌روز
بشهروکوه ودمن‌خلق، برفسانه‌توست

گدایم و توغنی ای‌جوان باده فروش
زکوتی‌ازهمه‌خم‌ها که درخزانه‌توست

زخاك پای توشد، روشنم نظر که مرا
سواد دیده، چو گل‌میخ[2] آستانه توست

درآمدی بدلم‌مست وتیغ ظلم بدست
کنون، بهرسوی دل‌بنگرم‌نشانه‌توست

بدستم‌آمدی و منکری. لبت داند
ز هرچه رفته میان‌من و میانه توست

صدای‌نغمه‌ات، ای مطرب اوفتادبدیر
که‌پای کوبی‌رندان، ازآن‌ترانه‌توست

---

۱- جها ۲- کلیج

ز،هر[1] مراد که دور ندبیدلان، ای‌چرخ چو بنگرند، بیك حیله یابهانه توست

بعشق مغبچگان، تافتادی ای **فانی**

سرودراه فنا ، نغمه مغانه توست

**تتبع شیخ**

۶۹

ای،رشته جان، چون‌پی ، پیچید بچوگانت گردنده سرم ، چون کو، گرد سر یکرانت

تیرت بدلم ، سوزد ، آن‌به که زنی تیغش کاین، شعله نگردد پست ، ازقطره پیگانت

تا جلوه‌گهِ ، حسنت، چشم و دلم افتاده دل آمده مجنونت ، چشم آمده حیرانت

در مردمك دیده ، عکست نبود ای مه کاز غیرت دل دروی ، جان ساخته پنهانت

مجروح سرو پایم ، گرد سر کویت بین اینك ز سگ‌کویت رنجاست[2] و ز دربانت

آنست[3] تو را در حسن آنگه لب جان‌بخشی این گرچه کند زنده لیکن گشدم آنت

درراه طلب **فانی** اول زخودی بکسل

خواهی نکند هستی[4] زین‌عزم پشیمانت

**تتبع شیخ**

۷۰

میرود یار جدا، زوکاربرمن‌مشکل‌است داغ هجرم، برتن‌ونیش فراقم‌بردل‌است

باده، دور ازوی کجا آرد نشاطم ای رفیق زآنکه آب‌زندگی بی‌اوچوزهر قاتل‌است

یا ،دلم‌را، سوخته، یا ، در گرفته از دلم جای آتش‌هاش،درصحراکه‌درهرمنزل‌است

هست، آن‌خورشید زیبایی مراعمر عزیز کی‌عجب‌باشد،برفتن گرچنین‌مستعجل‌است

گردوصدصبروشکیبم[5] نقش گردددرضمیر درزمان‌ازموج‌سیلابِ فراقش زایل[6] است

می‌نماید،سعی دورازوی ، هلا کم‌را اجل گوییا ازگشتن‌بیدار هجرش غافل است

هست این غوغای رستاخیز ، اندر قافله ازدل‌چاکم، نه‌از بانگ‌درای محمل‌است

تا کدامین‌محفلش‌جا گشت‌باری درغمش داستان عشق‌من، افسانه هرمحفل‌است

رفت جان، همراه‌جانان ، **فانی** ارمیرد چه عیب

زنده بودن،چونکه بی‌جانان‌وبی‌جان مشکل‌است

---

۱- زمرمر ۲ - آنست ۳- این‌است ۴- مستی ۵- شکیم ۶- سایل

۷۱

## تتبع خواجه

رندان، همه‌در کوی‌مغان گشته خرابت — ای‌مغبچه شوخ، چه مستست شرابت

لطف و کرمت ، تیر کشیدست به تنها — ارباب وفا، جان‌دهد از ناز و عتابت

هستی‌تو، پری، ز آنکه‌در آیی بدل‌وجان — در آمدن خانه، کسی نیست حجابت

پرسی که‌چومن نیست بخوبی‌مه‌وخورشید — روشن‌بود، ای‌ماه‌چوخورشید[1] جوابت

دردیده‌ی اهل‌نظر، آن چهره عیانست — جز تیر گی هستی ما ، نیست نقابت

دربادیه عشق ، ببازی نتوان رفت — کانجاست‌بسی، صدمت و بسیار مهابت[2]

**فانی**، ننهی پای بسرمنزل مقصود

تا نیست بجز باده هستی‌خورو خوابت

۷۲

## ایضاله

درمیکده صلاح و ورع[3] در شماره نیست — آنجا[4]، جز آنکه باده بنوشند، چاره نیست

حالِ مآلِ دردکشان ، گرچه شد نهان — احوال اهل‌صومعه هم، آشکاره نیست

شد این کنار بحرسرشکم ، کنار من — وین‌طرفه‌تر، که آن‌طرفش‌را کناره نیست

گر[5]، پاره‌ساخت ، تیغ جفای فلك دلم — کودل، که ازجفای فلك پاره پاره نیست

خواهی، چوقلبِ لشکرِ عشاق‌راشگست — هویی[6] بس‌است، حاجت‌طبل‌ونقاره نیست

برخودمخند، عقل خرف از برای آنك[7] — درشهر عشق ، پیرِ خرَد هیچکاره نیست

**فانی**، ببیك نظر، بتو چشم از حیات دوخت

حاجت بچشم دوختن اندر نظاره نیست

۷۳

## ایضاله

در دهر، هر که دامن پیر مغان گرفت — بهر نجات دامن او می‌توان گرفت

نبود دگر ز خفت دور فلك غمش — آن‌کاو، بکوی میکده رطل گران گرفت

دل داشتم نگه ، زوی[8]، اما بعشوه ای — دانم گرفت ، لیك ندانم چسان گرفت

آنکاو، متاع هردوجهان داد، وصل یافت — گفتن توان، که دُرّ ثمین رایگان گرفت

---

۱- چوآبت ۲- فهایت ۳- دروع ٤- ازآنجاجز ٥-کز ٦- بوئی ۷-آنکه ۸- روی

درخانقاه، غیر ریا ، چون ندید دل شدسوی‌دیرو مذهب رندان ازآن گرفت
خون دلم، که روی زمین را گرفته بود نبود شفق ، که دامنه‌ی آسمان گرفت
**فانی**، بوصل دوست ، ازآن روز راه برد
کاو، ترك هوش و عقل‌ودل‌و خانمان گرفت

**ایضاله**

۷۴
رفتی اگرچه از برمن ، کی گذارمت[1] تا بازت آورد ، بخدا می سپارمت
کارم چو از ازل بتو افتاده ، تا ابد گرصد رهم گذاری و من کی گذارمت
دامان توست و دست من، ار افکنی سرم ممکن مدان[2]، که دست ز دامن بدارمت
گویی، که‌ترك‌جان‌کن وازدل برونم آر درجانت، جادهم، اگر از دل[3] برآرمت
چون غیر نامرادیم ، از عمر امید نیست ساقی ، بیار باده ، که امیدوارمت
باید شبی، که صبح قیامت صباح اوست غمهای خویش ، تا بسحر گه[4] شمارمت
گویی که **فانیا** بدلم آر روز هجر
کی‌زو برون‌شدی که درون‌باز آرمت

**ایضا له**

۷۵
از تاب می ، دگر بسرم شعله درگرفت می‌باز ، سوز آتش ما را ز سر گرفت
اندرسفال میکده، بود این مگر که دوش در کنج دیر، مغبچه ام جام زر گرفت
يك جام تا بحشر بسم بود ، طرفه بین کاز روی ناز و عربده ، جام دگر گرفت
هرکاو چنین دوجام فنا زد ز بیخودی نارد بروز حشر، سر از خاك بر گرفت
ای من ، غلام همت رندی که بهر می نقد و خراج ملك جهان مختصر گرفت
ای شیخ، اگر تو عیب کنی ، بت پرستیم پیرمغان ، بمذهب کفر این هنر گرفت
ای رند جرعه نوش ، که می پرسی از ریا
**فانی** طریق زاهد و خود بین مگر گرفت

**ایضا له**

۷۶
کسیکه ، دل زسر زلف مشکسای توبست امید جان ، بلب لعل جانفزای توبست

---

۱- کدارمت ۲- بدان ۳- اگردل ٤- گر

غریب کوی توشد. دل، بپرس گه گاهش چراکه، رخت‌سفر ازوطن برای توبست

نگر، تموّج خون خواست، نقش‌بند ازل چه نقش‌هاست، که‌بر لعل گون‌قبای[1] توبست

گشای چشم ترحم، بسوی مقتولت که دیده ازچمن دهر، از جفای توبست

بباغ وصل مکن دلگشای، بیش ای گل چوغنچه، هر که گره، دردل‌هوای توبست

چراست، پای تو خون، مرغ نامه‌بر، گویا سپهر نامه‌ی خونین دلم، بپای توبست

بشام هجر، چوپروانه سوختی **فانی**

مگر که شمع سیاه ازپی‌فنای‌توبست

۷۷

## تتبع مولانا شاهی

پیش‌جام پرمی رخشنده، مه را تاب نیست ساغر خورشیدرا، گرتاب‌هست، این آب‌نیست

می‌ستایی واعظا، کوثر ز دست حور و عین خوذ زدست ساقی گلرخ، شراب ناب‌نیست

هست قلاب محبت، از دل یاران کشش حاجت پولاد و آهن، سرّاین قلاب‌نیست

درگه پیر مغانست، آنکه رندان سر نهند گرسجود آنست، زین‌به، بهراومحراب‌نیست

می مده، بیهوش دارو ده، مراساقی که‌باز[2] چندشب‌شد، کازغم‌هجران بچشمم، خواب‌نیست

ای مغنی، چون خراش سینه‌ام، خواهی بلحن کش، بروی تار ناخن، حاجت‌مضراب‌نیست

تا نشستی **فانیا**، از عشق بر خاك سیه

شاه وقتی‌بر بساطت، حاجت‌سنجاب‌نیست

۷۸

## تتبع خواجه

آن کاکل مشکین، که برخ گشت حجابت آهست، مـرا کار، پی رفع نقـابت

گنجی است، تو را حسن، کازو دهرشد آباد لیکن، دل دیوانه من گشت خرابت

ساقی، می روشن، که دل غمزده تیره است از گردش دوران، ز سر زلف بتابت

گر ماه نیی، چون شده، از دور گذارت گر عمرنیی، در شدن از چیست شتابت

گویی ز لبم، کام تو چبود، که دهی جام هم گوی‌خودای‌جان که دراین‌چیست‌جوابت

افسانه خود، چون بتوگویم، پس عمری چون بخت من، آن لحظه رود چشم[3] بخوابت

---

۱ - کون فناتوبست ۲ - تاز ۳- جسم کوانت

**فانی**، زغم مغبچگان چند وه، وآه
شد در نظر پیر مغان، وقت انابت

**تتبع مخدومی**

۷۹

بسر، الف، که کشم از هوای قامت توست / که سر نوشت من، این حرف بود روز نخست
فدای قد تو، روح و روان من، که مرا / بباغ عمر، نهالی چو قامت تو نرست
چو باده قسمت من شد، بدان خوشم[1]، وانکس / چه خون، که خورد، چو افزون ز حد قسمت جست
شب فراق، نرفت از سپهر خون شفق / که موج بحر سرشکم، رخ فلک را شست
زمانه، نقد دل اهل دل شکست چنان / که غیر نقد لییمان، نماند هیچ دُرست
وصال کعبه مقصود، اگر هوس داری / بقطع بادیه او، نه تیز باش نه سست

چومی، بمجلس رندان، تمام شد **فانی**
پی سبو کشی[2] اینک، ستاده چابک وچست

**ایضاً له**

۸۰

تیره گشتم، هر که آب اندر شراب ناب ریخت / چیست غیر تیرگی، آن کاو، بآتش آب ریخت
وه، که ممکن نیست دیگر چشم را دیدن بخواب / کاز خیال لب، نمک آن مه بجای خواب ریخت
یار شد، مهمان من، وز گریه شادی دو چشم / در رهش، یاقوت رمّانی و لعل ناب ریخت
در دو جامش بود، کام من، خطا بود از طبیب / اینکه از بهر دوا، در ساغرم[3] جلّاب ریخت
آن جوان، یارب، که گردد پیر گرچه بیحساب / خنجر مژگان کشید وخون شیخ وشاب ریخت

از حیاتم، گر اثر نبود چو **فانی** دور نیست
خون بیحد، چون ز زخم این پیکر بی تاب ریخت

**ایضاً له**

۸۱

دم نقد است، مرا کوی مغان باغ بهشت / می کوثر بکف مغبچه حور سرشت
لوح رخسار تو آمد، سبقم روز ازل / کلک قدرت چو سواد خط سبز تو نوشت[4]
باده ده، ز آنکه ز هر خانه، سوی حق راه است / اگر، از گوشه مسجد و گر از کنج گنشت

---

۱- جوسم وامکش ۲- کش ۳- ساغر ٤- سر نوشت

گر فلك، خاك مرا خشت کند نیز خوشست
شاید از دور کند، جا بسرخم آن خشت

کارچون کشته درودن، بود، آنشد دهقان
که دراین مزرعه جزدانه انصاف نکشت

زال گردون، چکند جلوه گری، زاطلس چرخ
خوب، ازحلهٔ وا کسون نشود زاهد زشت

**فانیا** از دم رندان شودت دل روشن
که زکال ازاثر آتش تیزست انگشت

۸۲

**تتبع مخدومی**

درشوق لعل تو ، که دلم خون ناب ریخت
شور آبه‌ایست، آنکه بر آتش کباب ریخت

نقش ِ سواد[1] زلف تو، بر صفحه‌ی دلم
شد چون سیاهیی، که بروی کتاب[2] ریخت

رستست، در بهار رخت، لاله‌ها[3] مگر
ازاشك خونفشان منش، ابر آب ریخت

در دیر روشنی و صفا بین، که مغبچه
یاقوت ناب ، در قدح[4] آفتاب ریخت

شادم ، بمعنی دگرش، اینکه محتسب
گویند، سوی میکده رفت و شراب ریخت

گو، در حساب عمر نویس، آنکه سیم وزر
بهر نشاط مطرب و می، بیحساب ریخت

در میکده، بکهنه سفالی گدا ، نیم
هر کس که باده ریخت، زبهر ثواب ریخت

گلبوی گشت باده، مگر، از خوی[5] عذار
ساقی ، درون باده گلگون ، گلاب ریخت

**فانی** به پیری اشك برخ ریختن خوشست
می درقدح خوش آنكِ بعهد شباب ریخت

۸۳

**تتبع خواجه**

از رفتن یارم، بود آشوب قیامت
یارب، مبرش جایی ودارش بسلامت

درهجر تو افتد بسرم انجم و گردون
ای شام فراق تو، مرا روز قیامت

ای ساکن جنت؛ گل اگر بر سرطوبی
مرئی[6] نشدت بین‌سوی آن‌عارض‌وقامت

ای‌شیخ‌ریاضت کش، اگرجانب‌رندان
تشریف نیاری ، بودت محض کرامت

هردم، زخیال تو، بخود، درسخن افتم
گوعقل‌برو، کاین‌زجنون‌است علامت

---

۱- نقش سودا ززلف تو ۲- کباب ۳- لالها ٤- در قد آفتاب ٥- از جوی غذار تر
٦- مزینی

چون بود، تو، نابود، شد از برق توایدل | چه سود کنون ، از مژه باران ندامت
دل، زاندوه دوران، همه اطراف جهان گشت | در گوشه میخانه شدش ، جای اقامت
بی وجد می، ار[1] شیخ در آمد بخرابات | گو، خرقه وسجاده گرو کن بغرامت

فانی، چو شدی جرعه کش حافظ وجامی[2]
جمشید ، گدایی کند از جرعه جامت

**ایضا له**

۸۴

دردلم، تیرگی از فرقت مشگین خالیست | که از اوهر نفسم، آمده مشکل حالیست
مرغ دل ، کش نبود بال بسوی تو پرد | چه عجب، ازغم این دلشده فارغ بالیست
دود اندوه ملالت، دل پرخون مرا | از غم طره مشگین، عذارِ آلیست
از غم دهر ، بیك جام حمایت نکنی | ساقیا جانب رندان عجبت اهمالیست
صبح در دیر مغان، مغبچه باده فروش | جام می داد، صبا حم، چه همایون فالیست
بین سوی پیره زن عشوه گر دهر، که چون | رستمانند، زبونش ، چه عجایب زالیست

هجر آن ماه دو هفته[3]، کشدم ای فانی
✲«ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست»

**ایضا له**

۸۵

زهی از تاب ِمی، گل گل، شگفته باغ رخسارت | ز هر گل، خار خاری، در دل عشاق بیمارت
بدان رخسار و قامت، گر نمایی جلوه در گلشن | قیـامت افتد از قامت[4]. ز رعنـایی رفتارت
بدام زلف، هرسو، دانه خالت عجب نبود | اگر، مرغان باغ قدس را سازی گرفتارت
بدان سان، حسن واستغنای خوبی گر نگه داری | حق یاری امیدم؛ آنکه باشد حق نگهدارت
مراشد؛ عشق وقسمت شد ترا[5] زهد وریا ای شیخ | بکار مـن؛ مرا بگـذار و رو تو هم پی کارت
برون از دورت ای گردون محقر کلبه ای خواهم | که می بارد؛ غبار درد و غم؛ از طاق زرکارت

---

۱-از ۲- حافظ جامی ۳- سعسعهٔ ٤- از قامت آفت ز رفتارت ٥- قسمت تو را
✲این مصرع مطلع غزل خواجه است. ودر دیوان تصحیح شده علامه قزوینی چنین است. ماهم این هفته برون رفت
در نسخه کتابخانه نگارنده که بیش از دهسال با درگذشت خواجه «(۷۹۲) ۸۰۲» فاصله ندارد مطابق تضمینی است که امیرعلیشیر نوائی کرده است.

درم بگشای؛ پیر دیر کاینك آمدم سر خوش بعذر توبه و تقوی؛ بگردن؛ بسته زنارت

گدای عشق را اندك؛ تفقدگر؛ کنی امروز بود ای پادشاه حسن؛ فردا اجر بسیارت[1]

توای **فانی** که درسر هرچه بودت؛ رهن میکردی

عجب‌نبود؛ که‌سر؛ مانی کنون؛چون‌نیست‌دستارت

۸۶

**تتبع خواجه**

زیر نه طاق فلك، غیر کجی کار کجاست راستی، در خم این گنبد دوار ، کجاست

دلم از خانقه و زهد ریایی بگرفت راه میخانه کجا ، ساقی عیار کجاست

مسجد وشیخ ، مرا جانب عجب افکندند دیر کو،مغبچه شوخِ قدح‌خوار کجاست

سرّ توحید، چو خواهی ، ببر از درد دلت جز خرابات مغان ، محرم اسرار کجاست

کجیِ و کوتهیِ دیر ، ملولم دارند راست خواهم، الف قامت دلدار کجاست

باده‌عشق، چوخوردی، خبرازخود مطلب کاندرین میکده، ازخویش‌خبردار کجاست

درسر کوی وفا خاك شد اینك سرِ من تابراو، رخش‌جفا، جلوه دهدیار کجاست

**فانی** ، آن رو نتوان ، بی مژه و زلفش یافت

گل بیخار کجا مخزن بی‌مار کجاست

۸۷

**تتبع شیخ**

شام هجران مرا، عکس‌رخ یار کجاست بهر آن عکس‌میِ آینه کردار[2] کجاست

پی‌می‌داشتنم، ساقی گل عارض کو بهر بزم طربم، ساحت گلزار کجاست

باعثِ رونق[3] و سرمایه این بزم نشاط مونس‌جان‌من، آن دلبر دلدار کجاست

صبح وصلم بکجا وعده دهی ای همدم شام هجران مرا ، از سحر آثار کجاست

ساقیا، یك دو قدح بردهِ و بیهوشم ساز زانکه،درهجر،چومی‌همدم‌غمخوار کجاست

**فانیا** ، دیده بیاران ریایی مفکن

بایدت یار حقیقی، تو بگویار کجاست

۸۸

**تتبع خواجه**

بیا، که عرصه میخانه عشرت آباد است زساحتش، خس‌اندوه، رفته برباد است

---

۱- مزد ازآجر ۲- کردکار ۳- رورتق

کتابه‌ی در عالیش ، این رقم، کاین: دُر / بآنکه از دوجهان ، رونتافت؛ نگشاداست

زطاق مرتفعش؛ این صدا رسیده بگوش / «بیا که قصرامل سخت سست، بنیاد است» ✿

بسوی مغبچه ؛ رندانش‌را خطاب که‌خیز / « بیار باده که بنیاد عمر برباد است»

سرور نغمه گرش؛ اینکه ؛ داد عیش‌دهید / بنقل و باده که کار زمانه بیداد است

سبوز غلغل می؛ کرده این‌ندا، که : بنوش / قدح ؛ که دیر کهن‌را بسی چوتویاد است

بجلوه ز آیینه جام ، چهره مقصود / که هست؛ گشته‌باو چشم‌هر که‌افتاد است

بدار ساقی‌ازآن جام می؛ که شد عمری / کاز اشتیاق ِو یم ؛ کار آه و فریاد است

که مست گشته؛ کنم ترك‌خویش‌چون **فانی**

هرآنکه مست خراب این‌چنین‌شدآباداست

**ایضاله**

۸۹

منم که‌کنج خرابات ؛ خانقاه منست / می صبوح زدن ؛ ورد صبحگاه منست

نبسته تیره گی کفر ؛ کله بر سر دیر / ز عشق مغبچه ؛ بر چرخ دود آه منست

زعشق‌ماه وشان ؛ داغهای تازه به بین / سرا سر؛ از اثر اختر سیاه منست

بجرم زندگی ؛ از هجر آن گل رعنا / حصار امن و امانِ من و پناه منست

برون زمیکده ؛ نایم که ازحوادث چرخ / سرشك سرخ ورخ زرد؛ عذرخواه منست

بدیر ، پیش بتی[1] سجـده آرزو دارم / خیال زهد[2] ندارم خدا گواه منست

روم بمیکده؛ گاه خمار چون **فانی**

که باده دافع این حالت تباه منست

**ایضا له**

۹۰

ما را بجز گدایی میخانه کار چیست / کاری که؛ قسمت ازلست اختیار چیست

چون بیوفاست؛ غمکده دهر؛ می بیار / بودن دراین سرای، دمی‌هوشیار چیست

آغازکارِ دهر؛ که دانست ؛ کان چه بود / تاکس کند قیاس ؛ که انجام‌کار چیست

در روز گارچون نرسد ؛ غیر تفرقه / بودن اسیر تفرقه[3] روزگار چیست

---

۱- بنی ۲- رهد ۳- فرته

✿ هردومصرع مطلع غزل خواجه است

نشگفت چون ، ز گلشن دوران گل مراد — بر گوی بلبل این همه افغان زار چیست
گفتی که باده از کف یار است مغتنم — اول بگو که باده چه چیز است و یار چیست

**فانی** منال : از غم و بین کار اهل فقر
غیر از رضا بخواسته کردگار چیست

۹۱

**تتبع شیخ**

ملک آفاق بجز[1] ؛ دیر مغان این همه نیست — مایه عیش بجز رطل گران اینهمه نیست
واعظا ، این همه از باغ جنان قصه مگوی — که من و کوی کسی ؛ باغ جنان اینهمه نیست
دوش گفتست ؛ زبس نعره و آشوبم باز — هست او ؛ ورنه علالای سگان اینهمه نیست
جاه و اقبال جهان ؛ جمله حبابست و نمود — بود این سلسله شعبده[2] سان اینهمه نیست
اینهمه شیفته شاهد پر عشوه دهر — کاو شدی ؛ ایدل شوریده بدان اینهمه نیست
اینمه[3] حسن و لطافت ؛ که پریزاد مراست — گر سوی جنس بشر بنگری آن ؛ اینهمه نیست
از زمان هر نفسم ؛ صد غم بیداد رسید — ورنه ، جور وستم اهل زمان اینهمه نیست
خاک کویش مگر از چشم ملایک شده نقش — ورنه از چهره عشاق نشان اینهمه نیست

**فانیا** ؛ جان ده و از محنت هجران[4] واره
حاجت ناله و آشوب و فغان اینهمه نیست

۹۲

**ایضا له**

مرا که جز بخرابات عشق ؛ راهی نیست — بغیر درگه پیر مغان ؛ پناهی نیست
زبهر سجده ؛ بتی گر طلب کنم چه عجب — بغیر بت چو سرم را حواله گاهی نیست
بقتل من چه کشد ، غمزه ات صف مژگان — زبهر مور کشی ؛ حاجت سپاهی نیست
زاهل حسن خلاص است ؛ ملک دل بی تو — سپه چه کار کند ؛ درمیان چو شاهی نیست
بصدق دعوی عشقم طلب مکن دو گواه — که اندرین[5] سخنم ؛ جز خدا گواهی نیست
وفا ز جسم تو ، گر دل نخواست عیب مکن — بکس چنین طمع ؛ از ترک دل سیاهی نیست

مجو بدشت فنا ؛ سبزه و گل ، ای **فانی**
چرا کاز آتش آهم ؛ در او کیاهی نیست

---

۱ - بحر ۲ - سعده ۳ - این حس ٤ - واده ٥ - اندرز

## ایضاً له

۹۳

مانده در کوی‌مغان . تا ابدم عاشق ومست
که شدم شیفته مغبچگان ، روزالست

سر نهم پیش قدح ، همچو صراحی هر دَم
در خرابات مغان، تا شده‌ام باده پرست

رفتم از دست، ز تشویر خمار ای ساقی
لطف باشد، بیکی جرعه گرم گیری دست

آنمیان‌هست درآغوش و کسی گویدنیست
وآن دهن نیست‌بگفتار و توپنداری هست

دلم ای مغبچه مشکن که در این دیر کهن
هست‌بدمست،هرآنشوخ که اوجام‌شکست

قامتم[1] خم شده ازخدمت رندان در دیر
پیر از بس سبوی باده، بدوشم که نشست

زاهدا[2] ، چند ریاضت کشی اینك **فانی**
خورد یك‌جام فناو زخودی خود وارست

## ایضاً له

۹۴

در میکده ، آنراکه بکف جام شرابست
عیبش‌مکن، ارشام وسحرمست وخرابست

برداشتن از می، نتواند سر خود را
از باده هوا، درسرآن کاو چو حباب است

سر رشته کارش ، کشد آخر بخرابی
هرمست، که افتاد دراین دیر خراب است

میکش می گوثر ، زکف حورِ بهشتی
در دوزخ مخموریت، ای دل که عذابست

در دیر فنا، جام یقین جوی که مطلوب
از پرده پنـدار تو ، بربسته نقابست

ای مغبچه، چون‌روی تذرواست[3]، عذارت
زانروی، که چون‌خون تذروت می‌نابست

این دور بیك چشم زدن گشته دگر گون
ای عمر، برفتن زبر ما چه شتابست

در میکده، گر غرق میم، توبه شکسته
ای شیخ، ز ما در گذران ، عالم آبست

**فانی** ،چه شوی شیفته دهر که کونین
در دشت فنا، جمله نمودار[4] سرابست

## تتبع خواجه

۹۵

زبحر چرخ، بگشتی، عمرصد خلل‌است
دواش ، بحر شراب و سفینه غزل است

می رقیق، چو نقد حیات بی‌مثل است
بت شفیق، چو عمر عزیز، بی‌بدل است

بوصل او ، ندهم راه احتمال ای عشق
اگرچه،پیش‌خرد،‌این‌فسانه‌محتمل‌است

---

۱ قاسم ۲- زاهد ۳- تذرات عذرات ٤- نمود از

حدیث رند خرابات؛ نیست جز تسلیم
که‌اهل‌خانقه‌است آنکه‌سر بسر جدل‌است
رو؛ ای فقیه؛ که باشد فنا نتیجه عشق
ولیك؛ عشق بدل نشاء می ازل است
امید قطع کن ایمرغ دل؛ زگلشن دهر
که دام طایر قدسی؛ ز رشته امل است
ز قطع راه فنا؛ وصل یافتی **فانی**
بلی،مراددرین‌راه درخورعمل‌است

۹۶

**تتبع خواجه**

هر گز گدای میگده؛ ازشاه غم نداشت
کاز التفات پیر مغان؛ هیچ کم نداشت
تنها؛ نه من بخاك مذلت فتاده‌ام
هر گز؛فلك براهل‌خرد[1] جزستم نداشت
دارم سفال کهنه میخانه پر شراب
کاین آینه سکندر واین جام جم نداشت
درهجر؛ گو؛بمیر[2]؛هر آنکس که‌دروصال
جور و جفای دلبر خود؛ مغتنم نداشت
جزقامتت؛ که سوی اسیران خرام کرد
در باغ دهر؛ سرو سهی این قدم نداشت
آن طفل شوخ، مرغ دل خلق صید کرد
با آنکه دام طرّه پر[3] پیچ و خم نداشت
**فانی**، بفکر آن دهن ار مرد نیست عیب
کی بود کاو عزیمت ملك عدم نداشت

۹۷

**تتبع خواجه**

یارب آن مغبچه شوخ، ز میخانه کیست
مست درمیکده، از ساغرو پیمانه کیست
سوی مسجد شده و غیرت آن می کشدم
پیش من گرچه‌یقین‌است که درخانه کیست
گنج‌حسن‌است‌وسوی اهل محبت گذرش
وه[4]، که تامیل‌دلش،جانب ویرانه کیست
خلق دانست که آن رشك‌پری یارمن‌است
دل سودا زده، نا گفته که دیوانه کیست
شهرت رندیم، ارنیست یقینت بنگر
که بهر انجمن میکده افسانه کیست
گوییم، چشم سیاه تو، کرا قاتل شد
شوخ‌خونریز به‌بین‌نرگس‌مستانه کیست
قصد مرغ دل **فانی**،اگر آن چشم نکرد
طره و خال توبس، دام که و دانه کیست

---

۱- براهل جزستم ۲- مپر ۳- بر بیخ ٤- وه که میل

## در طور خواجه

۹۸

بود آب زده، ساحت میدان خرابات — بزم طرب آماده[1] در ایوان خرابات

بنشسته در او، پیر خرابات قدح‌نوش — درخدمت او، صف‌زده رندان خرابات

جا کرده بَرَش مغبچه شوخ بمستی — در کشور حسن آمده، سلطان خرابات

هر لحظه، پی بردن دل طرفه مغنی — با لحن مغانه، زده دستان خرابات

از سرّ خرابات، بر رندان شده ظاهر[2] — در هر قدحی، نکته پنهان خرابات

می‌ده، که بصد خلعت شاهی نفروشد — یك جرعه می، سایل عریان خرابات

هروصف، که از کوثرواز روضه‌شنیدی — اندر حق می آمدو درشان خرابات

**فانی**، بخرابات فنا، در شد و وارست

از ننگ خودی گشت، چو مهمان‌خرابات

## تتبع خواجه

۹۹

دل چو پروانه، زشمع رخ جانانه بسوخت — وه، چه‌پروانه، که‌ازشعله اوخانه بسوخت

موی‌خال تو، بر آن شعله عارض عجب‌است — نشود سبز، چوهر گه بزمین دانه بسوخت

عشق در سینه‌ام افتاد، کازان سوخت دلم — آتش افتاد بویرانه، که دیوانه بسوخت

شوق درهجر نشد[3]، دفع و بدل آتش زد — شمع‌را، شب بنشاندندوازآن‌خانه بسوخت

خرقه، پرمی شد و درخلوتم افتاد آتش — شعله، دررخت درافتاد، که کاشانه بسوخت

شعله شمعُ رخت، شاند بخاك سهیم — کرم‌خاکیست، چوبال‌وپرپروانه بسوخت

ماند عریان و ذلیلم[4] که زجرم توبه — پیرمیخانه مرا خرقه بجرما نه بسوخت

**فانی** ار[5] دُرد کش میکده شد نیست عجب

باده پالاش[6] چو از آتش میخانه بسوخت

## تتبع خواجه

۱۰۰

✡ دید آنکه پی من بخرابات فنا رفت — سرها چو حباب[7] آمد و بر باد فنا رفت

در هجر تو آه دل من بوده که تا صبح — گفتند خلایق که مگر باد صبا رفت

---

۱- آمده ۲- طاهر ۳- نشده ۴- دلیلم ۵- از ۶- پالاش ۷- حساب

* چنین است

در راه ، بزهاد بسی عربده، کردست آن کافر بدمست که دوش از بر ما رفت

غایب چو شد از ما، دگر ازماش مجویید او بود پری، رفت و ندانیم کجا رفت

سر منزل عشق تو بود، کوی فنا زانك هرچند که شاه آمد از آنسوی گدا رفت

آن مه و گفتا که بیایم ببرت زود رفت[1] آن شوخ بلای دل غمگین چه بلا رفت

آن روز که می شد صفت مردمی از خلق گویا ز همه بیشتر آیین وفا رفت

از صوفی رعناچه صفا چشم توان داشت کش، عمر گرامی همه در زرق وریا رفت

هر کس، طرفی زد قدم از حادثه دهر
زین حادثه **فانی** بخرابات فنا رفت

۱۰۱

## تتبع خواجه

هر دل که نه صاف است، بر او فیض حرام است مرآة رخ دوست دل آینه فام است

در آینه جام ، بدیدم رخ ساقی آن دوره آینه مگر دوره جام است

از آب حیات قدحم، کام بذوق است عمری می تلخ است و مرا عمر بکام است

کی، لخلخه صندل احمر خوشم آید که قلقله[2] ظرف میم عطر مشام است

از میکده عشق، چو شد باده حلالم نانم، دگر از خانقه زهد حرام است

هم باد، بخود آمد و هم آب، ز خود رفت در گلشنت، ای سروسمن برچه خرام[3] است

ازخویش برون رفتن ودر دوست رسیدن
**فانی** ره فقرارچه درازاست، دو گام است

۱۰۲

## تتبع خواجه

بیا که هاتف میخانه ، دوش پنهان[4] گفت بمن حکایتی از سرّ می ، که نتوان گفت

چو گشت واقف از این حال، پیر باده فروش میم به تهنیه داد و بلطف واحسان گفت:

که ، ای گدای خرابات ، نا امید مباش چرا، که هاتف غیب آنچه بایدت آن گفت

از آن زمان که دلم، نشأ یافت ازمی عشق بخویشتن همه دشوار دهر ، آسان گفت

براه ، از سخن پیر دیر افتادم که شیخ خانقه این نکته ها، دگرسان گفت

---

۱- رفت ۲- غلغله ۳- حرام ٤- بهتان

از آن، به‌لاله‌دلم خون‌شده درونم سوخت　که درد خون‌دل ورنج‌داغ هجران گفت
حدیث بستن زنّار و بت پرستی من　بخلق، عاقبت آن شوخ نا مسلمان گفت
چو دل، ززلف وی آشفته بود، ازخاکش　هر آنچه پرسه[1] نمودم، همه پریشان گفت

کسی خلاص ز گرداب غم شد ای **فانی**
که زیر دور فلک ترک اهل دوران گفت

۱۰۳

### تتبع خواجه

بنزد پیر مغان. زهد، عجب و[2] بلعجبی است　قدح، چوداشت ننوشیدنش ز بی‌ادبی‌است
زعشق مغبچگانم، امید نیست خلاص　که‌ذاتی‌است‌مرا، این بلا، نه‌مکتسبی‌است
منم ز جان شده هندوی ترك خونریزی　که‌باملاحت تر کش، فصاحت‌عربی‌است
بجز شراب صبوحی، علاج نتوان کرد　مرا، که صبح ز رنج خمار تشنه لبی‌است
مرا، حباب می ناب چشم خون پالاست　که در نقاب زجاجی و پرده عنبی‌است
زملك چین و حلب جرعه‌ای ز آن می به　که در صراحی چینی و شیشه[3] حلبی‌است

بوی عجب نبود پیر عقل را خنده
چو**فانی** آنکه پریش نگارعهد صبی‌است

۱۰۴

### تتبع خواجه

من‌و میل الف قامت آن حور سرشت　برسرم‌چون که قضا، درازل‌این‌حرف نوشت
چشم دارم، که دهد پیر مغان از سر خم　چون بزندان لحد؛ زیر سرم باید خشت[4]
مطلب نخل وفا؛ از چه که دهقان قضا　هرگز این‌تخم عجب؛ درچمن دهر نکشت
منم امروزو می‌و مغبچه‌و دیر مغان　شیخ و فردا؛ طلب کوثر و رضوان بهشت
نتوان یافتن از غفلتش اندر مسجد　درحضورطلبش‌هست، چه‌مسجد چه کنشت
خوبی و زشتی تو بسته به رد است[5] وقبول　آن‌چومخفی‌است‌چه دانی که که‌خوبست‌و که‌زشت

نیك و بدنیست چودر دست کسی باده بیار
**فانی** ارزشت‌خصال آمدو گرخوب سرشت

---

۱- نرسه　۲- بوالعجبی است　۳- جلبی　۴- خست　۵- خوب و زشتی تو وابسته پردست

۱۰۵

## تتبع خواجه

تا، کوثر و فردوس رهِ دور و دراز است — وآن عیش غنیمت، که درمیکده بازاست

از ناز مران رخش، پی قتل که هر سو — بر خاك ره افتاده ، سراهل نیازاست

بنگر به حباب می گلرنگ، که در دور — چون دیده محمود ، بدیدار ایازاست

زلف تومگر هست، شب هجر و ره عشق — کان، تیره‌واین جمله نشیب‌است‌وفرازاست

بر دوش من، آن داغِ سبوی می رندی — بر دوخته از ، شقّه اقبال طرازاست

گردیده بود پاك نظر ، بررخ شاهد — از سالك ره ، عین حقیقت نه مجازاست

در خانقه از نکته توحید چه گویم — چون، رند خرابات مغان‌محرم رازاست

افلاك ، بیك صدمه که در عشق ازل دید — سر گشته چنین، تا ابد[1] درتك‌و تازاست

**فانی** نشده غرقه بمی، بت[2] چه پرستی

درمیکده نا کرده طهارت، چه‌نمازاست

۱۰۶

## نعت

زهی ، صد پیر کنعانی مریدت — دو صد یوسف غلام زر خریدت

گلت، بشکفت اندر گلشن قرب — نسیم باغ وحدت چون وزیدت

شدی افلاك رو، چون مژده وصل — رسانیـد آسمان پیما، بَریدت

چه باك ازرنج عالم، پیکرت را — چو دل، در مأمنِ قرب آرمیدت

ببـام کعبـه پایت نارسیـده — لوای قدر، بر گردون رسیدت

مقفـّل، چون بود درهای رحمت — چو زلفین آمده پیچان[3] کلیدت

در آن در ، **فانیا** گویی گدایم

ز خیل آن سکان کو ، که دیدت

۱۰۷

## تتبع خواجه

گفتم، شراب لعل تو یاقوت احمر است — یاقوت ولعل‌نیست، ندانم‌چه‌جوهر است

طوبی ، برابر قدت ار گوید اهل زهد — گفتن بود ، گیاه بطوبی برابر است

---

۱- نابد تا ۲- بت پرستی ۳- پیمان

مابیم در حریم خرابات و جام می | محروم آنکه طالب فردوس و کوثراست
بنگر، گدای میکده بر کف کهن سفال | همچون شهی، که در کف اوساغرزراست
ای میفروش، خرقه چوشدرهن می کنون | جام دگر بیار، که نوبت بدفتراست
ای شیخ، اگر بدیر فنا بگذری شبی | جز، شیدوحیله هرچه توخواهی[1] میسراست
جامی چو دوکشی، بودت عالم دگر | ازرنج عالم، ای که ضمیرت مکدّراست
مرغی که هست طایر بستان لامکان | کی قبض و بسطش، ازاثرچرخ[2] واختراست

از خود گذشت **فانی** و عشق بُتی[3] گزید
زان[4] رو، که بت پرست نکوتر زخود پرست*

## تتبع خواجه

۱۰۸

زان لعلِ می آلود، شدم مستِ خرابت | ای مغبچه شوخ چه مستست شرابت
ای عشق، هوایت چه بهار است که بادا | بر خرمن ما، تیره دلان برق سحابت
باعارض نسرین وش، اگر باده بنوشی | بر چهره چه گلها شگفاند[5] می نابت
در نور و صفا، چونکه زخورشید فزونی | هرگز نشود حایل رخسار نقابت
زان خلعت تو، حله گلگون شده ای سرو | کاز خون دل و دیده همه داده شد آبت
ای مغبچه، بس توبه شکستی و گنه بود | گر توبه ما را شکنی هست ثوابت

**فانی** چو غریب آمده، دربحر معانی
نبود عجب اندر، سخنش رنگ غرابت

## مخترع

۱۰۹

لعل تو نبات و سخنت آب حیاتست | تبخاله برآن گوشه لب، حَبِّ نباتست
از دیر سوی مسجدازآنم حرکت نیست | کان مغبچه، در میکده شیرین حرکاتست
از صومعه خود را، بخرابات فکندیم | کانجا، ز خودی بیشترم روی نجاتست
آن حور پریزاد، که در جمله صفاتش | آمد، ملکی شیوه، ندانم که چه ذاتست

---

۱ـ توای میسراست ۲ـخرج ۳ـ تنی ٤ـ زآنکه روکه بت ۵ـ شکافاند

* جای تأمل است . زیرا قوافی این غزل : کوثر ـ اختر ـ مکدر و ردیف آن «است» میباشد دراین صورت «پرست» که نمیتوان آنرا به دوقسمت پر ـ است تقسیم کرد چگونه ممکن است قافیه باشد ؟

هندوی‌دوزلف تو، چه هندوست که درفال صد بار مبارکترم ، از قدر و براتست

آنکس ببرد گوهرمقصود، که چون ماه از صاعقهٔ حادثه‌اش ، رسم ثباتست

شهراه[1] سوی جنت فردوس که جویند

**فانی** بیقین دان که خیابان هراتست

۱۱۰

## تتبع خواجه

زاهدا، در روضه گر،می از کف‌دلدار نیست روضه‌ای خوشتر مرا ، از کلبه‌خمّار نیست

عاشقانرا، هیچ‌جنّت‌نیست،چون گلزار وصل کوثر و طوبی ، مثال لعل و قدّ یار نیست

دل‌پراز، خارجفایت گشت،هم‌چون‌خار پشت نیست‌جایش،زانکه‌بیرون کرده‌سرزوخار نیست

بر تنم، درهر‌بن‌مویش ، که نیش هجرتست یکسر مو نیست جایی کاندر او افکار نیست

چشم شوخت، کی نظر برحال زارم افکند طرفة العینی، زخواب‌ناز چون بیدار[2] نیست

در محبت ، از غم جانان بود منّت بجان بر دل احباب، از جور حبیب آزار نیست

ایکه‌گویی زوبدل بسیار بسیارت جفـاست اندك‌اندك، چون‌نمودازوی بدل‌بسیار نیست

ساقیا ، رطل گرانم ده، که در هجران یار گر اجل آید گرانم ، لیك آنمقدار نیست

**فانیا**، در عاشقی هر غم که آید شادباش

زانکه‌اهل‌عشق را، ازرنج وخواری‌عار نیست

۱۱۱

## مخترع

حسنی که دیده دید، دل آنسوی مایل است فریاد دل ، ز دیده و آه من از دل‌است

خواهم ، که آتش افتد ازآن‌چهره درنقاب گو، از چه روبچشمم ازآن‌روی‌حایل‌است

در ظلمت فراق ، چو نوشم زلال خضر آب حیات نیست، که آن زهر قاتل‌است

هر چند دلفروز بود آفتاب می آنهم ، بزیب گلشن حسن توداخل‌است

آب خضر ، چه جویم و انفاس عیسوی آن لب، بدستم ارفتد این‌هر دوحاصل‌است

لعلت ، زجان وغنچـه‌ات ، از دل دهدنشان کویا که خلقت تونه از آب واز گل‌است

---

۱- شدراه ۲- پندار

فانی بکوی عشق بتان چون‌در آمدی
غافل‌مباش،از آنکه‌خطرناك‌منزل‌است

**مخترع**

۱۱۲

باز، دل تفرقه در توبه‌و طامات انداخت
ساغر می‌زده، خودرا بخرابات انداخت

این طرف‌غلغله، از خیل خرابات افکند
آن‌طرف، دغدغه‌در اهل‌مناجات انداخت

هادیش، همت رندان‌شد اگرنی، خودرا
که تواند بدر از آن همه‌آفات انداخت

سر، که انداخت برپیر خرابات مغان
نه، بتکلیف که ازفخرومباهات انداخت

شکر مستی می‌عشق، حریفی که بگفت
دور از رنج خمارش بمکافات انداخت

بنده مغبچه باده فروشم ، که نظر
طرف دردگشان، بهر مراعات انداخت

پیر دیر وکرمش دید چو **فانی** دیگر
دیده کی برروش‌شیخ‌و کرامات‌انداخت

**تتبع خواجه**

۱۱۳

تا کدایی در میکده ، آیین منست
رخنه‌ها از مژه مغبچه ، در دین‌منست

زان دم، از یاری می‌میزنم‌ای‌شیخ که‌او
همدم فیض رسان دل غمگین‌منست

تا که، دردیر شدم جرعه کش پیر مغان
در حرم، طنطنه حشمت و تمکین‌منست

اندهم بی‌تو ، چنانست که سودی نکند
گرهمه جنّت و حورا[1] پی‌تسکین‌منست

یکدم‌خوش بوصال‌توزدم ، گردش چرخ
وه ، که صد تیغ بلا آخته در کین‌منست

تا که در میکده وصف لب لعلت کردم
ورد رندان جهان ، نکته شیرین‌منست

زان وزین، بگذر ،ودرراه‌قدم زن[2] **فانی**
نیست آیین فنا .آن‌منست‌این منست

**ایضا له**

۱۱۴

کافر عشقم وسودای بتان، دین منست
خاك‌بتخانه شدن شیوه و آیین منست

اثر نعل سم رخش تو وپای سگت
در شب‌تیره‌هجران،مه‌وپروین منست

چون ز میخانه‌برون‌آیم و هشیار شوم
چرخ،ازوسوسه‌عقل‌چودر کین منست

---

۱- زپی ۲ ـ قدم زفانی

بلبل لال‌مگو، فصل دی‌از فرقت گل دور از روی تو، مرغ‌دل‌غمگین منست

خسته عاشق دیوانه رسوایی قتل این صفتها، که‌نمودی پی‌تعین منست

سجده پیرمغان پیش‌بت وجام صبوح در مقامات طریقت همه تلقین منست

رست **فانی** زخود و رفت بصحرای فنا

اینکه‌می‌بینمش از دیده خود بین منست

۱۱۵

**تتبع مخدوم**

من درد زهر هجران، در می کشم بیادت توصاف عیش، در کش کآب‌حیات بادت

ما از خمار مردیم ، در کنج نامرادی ساغر تهی مبادت[1] از باده مرادت

ای، کاز ریا غمت بودو زباده شاد گشتی غمگین مباد یارب هر گز درون شادت

گر خانقاه‌تقوی[2] دربسته شدچه باکست دیر فنا ، گشادست زو باز شد گشادت

ازخرقه می آلود ، غم نیست در خرابات گر، در طریق رندی پاکست اعتقادت

در هر چه قسمت توست راه رضا نپویی در حیرتم ، که‌آیا، با کیست‌این‌عبادت

**فانی** اراده‌ات را خواهی اراده دوست

باید که سر در آری در حلقه ارادت

۱۱۶

**تتبع‌خواجه**

اگر چه پیر مغانم پیاله داد بدست بعشوه مغبچه ام کرد مست وباده پرست

زشیخ‌و خانقه‌و حور و روضه‌ام، فارغ مرا که، پیرو جوانی چنین میسر هست

ببین، بلندی چرخ برین و پستی خاك نگون‌شدن،چو نخواهی بساز‌خودراپست

خوشم ز مستی جام فنا، بشکر همین که‌نیستم، زمی عجب وخودپرستی مست

بهرشکست، که در زلف دلکش افکندی هزاردل، که دراو بسته بود یافت شکست

دلا درآتش‌می، سوز، نقش هستی‌خویش که‌هر کسیکه، نکرداین‌عمل،زخویش نرست[3]

مده برند خرابات، عهد می ای شیخ که‌قسمش‌این شده، ازساقیان عهد الست

بیار باده بی اختیاری ، ایساقی که اختیار ، دراین کار گه، بدل نه‌نشست

---

۱- مبادا یارب از باده ۲- باقلمی‌ریزتر ازمتن‌تقوی نوشته‌شده‌ودر متن‌دعوی است. ۳- سرشت

وصال بایدت از خویش بگسل ای **فانی**
که هر که او ز خودی شد جدا باو پیوست

**تتبع خواجه**

۱۱۷

ایدل اسرار خدا، سالك فانی دانست
گر توفانی شوی، این رازتوانی دانست

محرم کشوردل باش، که جمشید ز جام
راز عالم ، همه پیدا و نهانی دانست

ره بمعنی طلبی، چشم ز صورت[۱] در پوش
کازصور گشت بری، آنکه معانی دانست

نفکند مرغ چمن ، چشم بگلهای بهار
گر ز تاراج دی، آسیب خزانی دانست

نقد وقت آر بکف، زآنکه پریشانی‌وقت[۲]
پیر ، ره ، جمله ز آمال و امانی دانست

لب‌جان بخش ورخ‌روح فزای ساقی‌است
که، دل زار من آسایش جانی دانست

من‌شدم پیرزعصیان و کنون، زهد چه‌سود
ای‌خوش آن، کاو، ره‌طاعت‌بجوانی دانست

خضرو سرچشمه‌حیوان، که دل‌زنده‌دلان
عمر باقی، ز لب لعل، فلانی دانست

**فانی** آنروز سوی دولت باقی ره بود
که فنا، شیوه‌گی عالم فانی دانست

**مخترع**

۱۱۸

آمد بهار دلکش و گلهای تر شگفت
دلها از آن‌نشاط، ز گل بیشتر شگفت

دل از صباحت رخ خوبت، گشاده شد
مانند غنچه‌ای که بوقت سحر شگفت

می‌آید از گل چمن عشق، بوی خون
گویا که‌غنچه‌هاش[۳] زخون‌جگر شگفت

گر خنده‌زد، ز گریه چشمم‌عجب‌مدان
چون‌ابر اشك‌ریخت گل‌تازه‌بر شگفت

ساقی، بهار شد قدحم[٤]، ریز لب بلب
خاصه که‌ازشگوفه‌چمن‌سر بسر شگفت

زان نخل ناز خنده، بعشاق ووصل نی
همچون گلی، که‌ازشجر بی‌ثمر شگفت

**فانی**،عجب مدان اگر آن گل شگفته است
از اشك ابر سان تو بشگفت اگر شگفت

**تتبع شیخ**

۱۱۹

نیست یکدل، کازجفای چشم او بیمار نیست
یا که، چشمی کازغم دل تا سحر بیدار نیست

---

۱- بوردش ۲- رفت ۳- غنجهایش ٤- زیر

گرچه، ناهمواری گردون، برون‌ازغایت‌است درجفا، چون آن مه بی مهر ناهموار نیست
وصل خاصان را بود ، کنج غم و مرغ دلم تا بود ویران ، مقام جغد در گلزار نیست
نبود اندر عشق، با فرهاد و شیرین نسبتم زآنکه، با اهل خرد دیوانگان راکار نیست
گرشبی، از شدت هجران، زعشق آیم بتنگ باز تا وقت سحر، کارم جز استغفار نیست
تار ادبارم، بگردن، زهدو دین ازمن مجوی ای مقیم دیر زان ،کاین رشته زنار نیست
نیست‌شدفانی در آن کو ازخیالش[2] ای رقیب
دست کوته کن تو هم اورا همان پندار نیست

۱۲۰

**تتبع بعضی یاران**

تنم از رنج، در بیچارگی سوخت دلم از عشق ، در آوارگی سوخت
دلم را پاره پاره، سوختی عشق ولی هجر آمد و یکبارگی سوخت
ز نعل رخشش، آتش جست گویا ز آهم ، نعل سم بارگی سوخت
اکر سوزم، بمی خوردن عجب نیست سمندر هم، ازآتش خوارگی سوخت
نظر کن،کاز رخش یك لمعه افتاد هزاران ، هر طرف نظارگی سوخت
بده زآن آب آتش رنگ، ساقی که ما را، چرخ درمکّارگی سوخت
چو **فانی**، چاره در عشقت ندانست
به بین بیچاره، در بیچارگی سوخت

۱۲۱

**ایضاله**

گاه خندیدن لبت، آب حیات و قند ریخت نطق شیرین روانت، هم بدان مانند ریخت
رسم مردن ، شاید ار روزی ز عالم برفتد جان‌شیرین، بس که‌زان‌لبهای‌شکرخندریخت
تا شنیدم ، بسته‌ای با مدعی پیوند وعهد زین سخن یکبارگی، پیوندم از پیوندریخت
درغم یوسف رخی، چون گریه من خود نبود گرچه‌اشك‌خونفشان یعقوب‌هم‌یکچندریخت
بهر منع باده لعلت، یکی در گوش نیست قیمتی دُرها، که شیخ نکته‌دان از پندریخت
رَست **فانی** از خمار ، امید کوثر باشدش
هر که جامی‌بهر آن مخمورحاجتمند ریخت

---

۱- حیاتش

### تتبع مخدوم

۱۲۲

باز، در دیر مغان، عربده مستانست | سخـن از گنـج فشانی تهی دستانست

مطرب از همت حـاتم چه سرود آراید | که فلك پست‌ترین منزل سر مستانست

دادن جان وستاندن، ز لـب ساقی پرس | تا شبانگاه بدین سان بده[1] و بستانست

سرو اگر چند، بلندست ز اشجار چمن | پیش نخل[2] قد رعنای تو از پستانست

وادی کعبه اسلام، چه پویم ای شیخ | که بت کافر من، جانب ترکستانست

مستی‌ورندیم[3] ار چرخ بدستانها گفت | چکنم بهر من این‌نوع صدش دستانست

**فانی** ار نیستی‌ات، هست بمطلوب‌رسی

که‌بوصلش‌سببی‌نیست، اگرهست‌آنست

### تتبع مخدوم

۱۲۳

خط برفراز لعل تو از مشکناب چیست | بر آب زندگیت، ز ظلمت نقاب چیست

ای‌دل، چو مرغ وصل بسویت نمود میل | یکدم‌قرارپیشه کن، این‌اضطراب چیست

هرشامش ار نه، رنج خمارست از صبوح | لرزان بخاك، در شدن آفتاب چیست

کاری برون، ز امر قضا نیست گر تو را | رنجی‌رسد، بانجم و گردون عتاب چیست

صوفی اگر نه، مغبچگانش زدند[4] راه | افتادنش بمیکده مستِ خراب چیست

گر عکس روی شاهد مقصود بایدت | جز جام باده آیینه بی حجاب چیست

**فانی** مگو گذشته‌ام از خواب و از خیال

کاین‌نقش کون، غیرخیالات[5] وخواب‌چیست

### تتبع شیخ

۱۲٤

باشدم خـرمی از هرچه درین عالم‌ازاوست | از غمش، نیزدلم، شاد بودکاین هم ازوست

نبود هیچ تفاوت، ز نشاط و غم دهر | بوصالم چو نشاط و بفراقم غم ازوست

زخم هجرش، بدلم مرهم وصلش بر وی | خوشم آید، که مرازخم ازاو،مرهم ازوست

جان‌اگررفت وغم دوست، بجایش بنشست | ازچه خوشحال‌نباشم، مگراینم کم ازوست

نیستم آدمی، ارشاد نباشم ز غمش | چون غم و شادیِ انواعِ بنی آدم ازوست

---

۱ــ بده‌بستان ۲ـ نخلی ۳ــاز ٤ـ دراصل‌سیاه‌شده است ٥ـ خیالا

از غم یار ملولم، اگرم باده دهد نه زُ می خرّمیم دان که دلم خرّم ازوست

**فانیا** ماتم و سور همه یکسانست از آنك

سور در وصلم ازو هجر چو شد ماتم ازوست

۱۲۵

**درطورخواجه**

ساقی مست، صاف می اندر پیاله رنخت یا خود، سحاب رشحه باران بلاله ریخت

در موسم بهار، چنین تازه کرد روح آن کاو، چوابرو لاله می‌اندرپیاله ریخت

آید شمیم مشك، زخاکم از آنکه بود می مشکبوو آن بت مشکین کلاله ریخت

گردد جوان تازه، کهن پیر سالخورد کاو، باده کهن، بغم دیرساله ریخت

بالای خط وروی تو، آن خال زیر چشم مشکیست کش بسبزه‌و گل آن‌غزاله ریخت

در لعل لب نگر دُرّ دندان نازکش بر برگ گل‌سحاب[1] کی‌این نوع ژاله ریخت

ساقی بدور[2] چرخ قدح ساخت **فانیا**

این‌جام‌عدل‌خور که بدارالعداله ریخت

۱۲۶

**تتبع‌مخدوم درطور خواجه**

بیا که پیر مغان در سبو شراب انداخت هوای مغبچه، دلها در اضطراب انداخت

نه‌ساقی ازخوی رخسار خود[3] چکاند بجام پی نشاط دل[4] من بمی گلاب انداخت

بجست اهل طرب را، پی نشاط صبوح ولی،چودیدمرا، خویشرا بخواب انداخت

زچرخ، کاربجزتاب وپیچ نیست، خوش آن که پیگرش را گرداب می بتاب انداخت

گهی فغان که کند، ابر لرزه دان بیقین که‌آه سرد من‌آن‌لرزه درسحاب انداخت

اگرنه، رند زجلّاد غم گریخته بود چرا، بمیکده خود را بصد شتاب انداخت

چه‌غم،زخاك‌مذلت،چوخویش‌را **فانی**

بخاك درگه شاه فلك جناب انداخت

۱۲۷

مخترع

اگر ز عین جفا، چشم او دلم بشکست چه مردمی، متوقع بود زکافر مست

مرا، که مرغ دل ازقید دام فارغ بود بحلقه موی یکی طره شد، دگر پابست

---

۱- بربرك سحاب ۲- بدیر ۳- خوند ٤- دل بمی گلاب

چو نخل قدّ تو، در باغ سینه بنشاندم بسینه تیر تو، چون نخل دیگرم ننشست

خودی فروخته، رندان می مغانه خرید نه خودپرست، چوشیخ است رند[1] باده‌پرست

ز اوج میکده، نایم ببام چرخ فرو که همتم نکند میل سوی منزل پست

ز دست مغبچه، می نوش سازم، ای زاهد که هست کوثر و حور این دو، در جهان گر هست

بباده هستی خود را بشوی ای **فانی**

که از هزار بلا، رَست آنکه از خود، رَست

**درطور خواجه**

۱۲۸

بیا که پیرمغان جام پر زصهبا[2] ساخت ز بهر دُرد کشان بزم[3] می مهیا ساخت

مرا بمجمع رندان رسید، صفّ نعال از آنکه مغبچه درروبروی‌من‌جا ساخت[4]

سبوکشان را هم، صاف باده قسمت کرد نه بهر صدر نشینان قدح مصفا ساخت

سبو مکرّر و در پیش، چند جام و تغار همه پراز می‌و عاری ز باده پالا ساخت

ز خیل مغبچگان، نیز چند ساقی[5] را ز بهر خاطر رندان باده پیما ساخت

مغنیان خوش الحان، بوقت رقص وسرود بنقد دین حریفان، ز بهر یغما ساخت

چو گشت مغبچه ساقی و دور گردان شد مرا هنوز، قدح نا رسیده، رسوا ساخت

ببردن دل ودین، مجمعی بدین آیین نیافتم، ز کجا پیر دیر، پیدا ساخت

از ین شراب، کسی کام یافت ای **فانی**

که رسم خویش، فنا ساخت بلکه‌افنا ساخت

**درطورخواجه**

۱۲۹

صبح، ساقی بهر رندان؛ ساغر گل فام ریخت چون که‌در گل؛ شبنم[6] می‌را بگلگون‌جام ریخت

یافت آرامی دلم؛ کاخر دل آرامی چنین می به بی آرامش دلهای بی‌آرام ریخت

صبح دولت شد عیان، از مطلع اقبال او کافتاب می؛ چوصبح صادق اندر کام ریخت

صاف‌می؛ درجام‌جم شهرا؛ که‌دردیرم‌بس‌است در سفال کهنه آنچش؛ رند دُرد آشام ریخت

شام وصبحش؛ فرخ وفرخنده باشد؛ هر که‌او باده عشرت؛ ز صبح اندر قدح تاشام ریخت

مردم وکام دلم؛ برنامد از تیغ جفاش خون‌مردم‌را؛ چنین؛ کان‌قاتل‌خود‌کام ریخت

---

۱- زنده ۲- صبا ۳- نرم ٤- ولی بمغبچه در روبروی من ساخت ٥- چندرا ساقی ٦- اومی‌را

پیش رندان سرخ روشد **فانی** ازیك جام می
گرچه درمیخانه آب‌روی ننگ و نام‌ریخت

**حرف «ث»**

۱۳۰

**درطور خواجه**

به مستیم؛ که صبوح مغانه شد باعث / پی صبوح خمـار شبانه شد باعث
کشید مرغ‌سحر؛ ناله دوش ازغم گل / مرا بجام صبوح؛ آن‌ترانه شد باعث
بدل؛ نشانه تیرش نمودم آن مه‌را / به‌تیرهای دگر؛ آن نشانه شد باعث
دلم ؛ زخال و رخ او؛ بدام زلف افتاد / به‌مبتلایی مرغ؛ آب ودانه شد باعث
زمان زمان؛ سوی میخانه بیش‌میلم‌را / جفای اهل زمان و زمانه شد باعث
جهت‌به‌مستی ومجنونیم؛ چه می‌پرسی / همه؛ تحیّر این کارخانه شد باعث

بصد بهانه؛ زخود رَست **فانی**واورا
بعزم‌دشت فنا: این‌بهانه شد باعث

۱۳۱

**حرف «ج»**

شه خراج ازملك اگرخواهد؛ بگاه احتیاج / به زمی‌چبود؟ که از کوی مغان گیرد خراج
شاه فارغ از خراج آنشد که دایم باشدش / تخت خاك میکده؛ گرد فنا برفرق تاج
بهر قوّت؛ شربتی ممکن نباشد ؛ مثل می / از ریاضت ؛ گر شدت ای پارسا ضعف مزاج
باده‌ی صرفم ده؛ ای ساقی که خواهد گشتنم / می اگر یابد؛ بآب زندگانی [۱] امتزاج
پیر دیر آراست؛ بزم عیش وخوش باشد اگر / بزم رندان؛ ازجمال مغبچه یابد رواج
ایکه از زهد ریایی؛ پیشت آمد صد مرض / جام‌می‌در کش؛ که باشدصدمرض‌را یك‌علاج

توبه **فانی** اگر خواهد شکستن پیر دیر
یك‌اشارت بس‌بود؛ نبودبه‌تکلیف‌احتیاج

۱۳۲

**مخترع**

سیم خوش‌باشد؛ که سازی‌باحریف ساده‌خرج / لیك؛ غیر آنچه خواهد شد بنقل وباده خرج
قلب روی اندود من؛ خرج سگان یارشد / وه چه‌سازداین‌دم‌این رازدل‌از کف‌داده خرج

---

۱- مزاج

ما وعریانی وسر برخاك ماندن، ای حریف
بهرمی، چون گشت وجه‌خرقه وسجاده خرج

شیخ ، سیم‌وقف را، با می نداد امّا خرید
کفش‌ودستار وعصا بودست مرد، لاده خرج

یکقدم نه، گرچه رندان مفلسند، ای‌مغبچه
هستشان لیکن، زنقد دین ودل آماده خرج

نقد جان شد ، یکدرم وابستگان[1] سیم را
نیست‌یکجو، گنج‌قارون گر کندآزاده خرج

جوهرجان، خرج **فانی** شدچومهمان گشت‌یار
آنچه دارد میکند درویش کارافتاده خرج

### تتبع خواجه

۱۳۳

کسی که ملك دلش، کرد خیل غم تاراج
پی عمارت آن‌غیر باده نیست علاج

جنون و عشق بتان، باعثم بر سواییست
کجاست می ، که مهیّا شدست مایحتاج

بکوی عشق، میان گدا و شه فرق است
که پیش یار خودآن یك سرافکنداین‌تاج

عوض بجام می[2] لعل ، چیست ملك دلم
چه‌جوهراست، که هستش بها بملك‌خراج

بیا بمیکده زاهد ، که می‌معالج[3] شد
ترا به خبط دماغ و مرا بضعف مزاج

چو **فانی** آمده محتاج وتو بحسن غنی
زکات را بسپارش نباشدش محتاج

### مخترع

۱۳٤

نسیم صبح نمود از تغار صهبا موج
چو باد شرطه که‌آرد ز روی[4] دریا موج

بباده ، زورق می را گر افکنی باشد
چو کشتی‌ای که بدریا روان بودبا موج

پی هلاك حریفان ، زحله دختر رز
نموده هر طرف ازلاله رنگ خارا موج

شبی که بود ، برش غیر مردم از غیرت
ازآن سبب که فکندم ببحر سودا موج

زچین ابرو و چاه[5] ذقن فرو کشدم
چرا که،هست‌زگرداب غرقه‌ها[6] تا موج

مگر، برآر دم از بحر باده موج کرم
غریق[7] را نبرد بر کنار دریا موج

نگر به بحرفنا شرح حال **فانی** خوان
ازآن خطوط که سازد ز لجه پیدا موج

---

۱ - وابسکان ۲- می‌می ۳- معالجه ٤- رردی ٥- ابرجاه فزون ٦- قرقها ۷ - عرقرا

## حرف «ح»

۱۳۵

چیست دانی ، ناله مرغ سحر هنگام صبح — با حریفان صبوحی ، میدهد پیغام صبح
یعنی، اول[1] می‌چو بگرفتند ، شوخان چمن — لاله، از یاقوت و نرگس، نیز اززرجام صبح
باده گلرنگ را درجام چون خورشید نوش — شسته‌شد ازچشمه خورخون رخ گلفام صبح
چون بخندد همچو غنچه صبح کاینك دم بدم — غنچه‌آسا ، زعفران آید برون ازکام صبح
صبح،هم‌جام‌صبوحی‌زد، که‌جیبش گشت چاك — ورنه،چون‌چاك گریبان،ازچه شداندام صبح
ازچمن اکنون سوی میخانه ؛ باید زد علم — گشت چون‌ظاهر؛ زروی کوهساراعلام صبح
یك‌سحر آن گل صبوحی کردبامن؛ زان‌نفس — پیرهن‌چون گل‌درم؛هر کس که گیردنام‌صبح
باحریفان؛ یك سحر تا شام شو،مست خراب — چون‌بشامت؛عاقبت‌خواهد کشیدانجام صبح

صبح‌چون**فانی** صفای وقت ازطاعت بیافت[2]
باری اولی آنکه؛می ندهد ز کف هنگام‌صبح

۱۳۶

***تتبع خواجه**

هست در دیر مغان ؛ مغبچه شوخ فصیح — کازدمش؛ تازه‌شودروح‌دوصد همچو مسیح
شدمصلی[3] بدو جامم گرو؛ ای‌باده فروش — جام دیگر که رود پیش مصلی[2] تسبیح
زآب[4] حیوان؛نه بکس‌عمرفزاید نه نشاط — می؛ کندهردو براو ؛ پس‌بوداین‌راترجیح
باغبان گفت؛ که سروم چوقد گلرخ‌توست — راست مانند نمود؛ ارچه دروغیست صریح
شیخ ؛ کاز میکده بردند ببازارش مست — دعوی زهد شدش باعث چندین تفضیح
شهد چون شد نمك‌آلود؛ نماندش مزه‌ای — هست ؛ بیحد مزه ناك؛آن‌لب‌شیرین‌ملیح

سر کویت ؛ سبب صحت **فانی** آمد
درسفرمژده‌صحت‌چه‌حدیثی[5] است‌صحیح

۱۳۷

***تتبع خواجه**

چون حیات‌آساست، روشن‌روزگارم از قدح — تادم آخر ؛ کنون سربر ندارم ازقدح
منکه غرق می شدم ؛ باید سرم دادن بباد — چون‌حباب‌ازسرخوشی؛ گرسربرآرم ازقدح

---

۱ـ اولی ۲ـ نتافت ۳ـ مصلا ٤ـ زآن ٥ـ حدشب است

* خواجه دراین قوافی و ردیف غزل ندارد منظور از تتبع در این مورد پیروی از نحوه بیان وطرز فکر وموضوع و مطلب است

چونکه ، یاقوت مفرح خشك میسازد دماغ باد قوت روح **لعل** آبدارم ازقدح
بودساقی؛چون‌قدح برلب، گر، ازدریای می پر بود یکقطره باقی کی گذارم ازقدح
چونکه هستم ، درقدح بی اختیار از عاشقی همچنان ؛ درعاشقی ؛ بی اختیارم ازقدح
نی زلال کوثرم ؛ باید نه آب زندگـی بخشد اریك جرعه شوخ باده خوارم ازقدح
همچو **فانی** ؛ در هوای دیدن آن مغبچه
برسر کوی مغان؛ دیوانه وارم از قدح

**حرف «خ»**

۱۳۸

چسان، بکوی تو آیم، من گدا گستاخ در آن چمن، چو نیارد شدن صبا گستاخ
بجان همی کند آن طفل، قصدم ازشوخی سزای آنکه کند ؛ طفل شوخ را گستاخ
بهر قدم؛ سر رندان شدست خاك بدیر بزهد؛ کی شود آنجا نهاد پا گستاخ
چسان ؛ حکایت ظلمش کنم ؛ بگستاخی شهی که می نتوان کردنش ؛ دعا گستاخ
غلام رند خـرا باتیم ؛ که لال آمد چوخواست؛ طعن‌می‌اش کرد پارسا گستاخ
نهایتش ؛ همه رسواییست اگر چه کنند بر اهل فقر ؛ سخن زمره[1] از ریا گستاخ
براه اهل‌فنا؛ خاك‌اگرشوی **فانی**
قدم نهاد توان در ره فنا گستاخ

**مخترع**

۱۳۹

بخوبی شد چنان ؛ آن سیم بر شوخ که در خوبان؛ چواونبود دگرشوخ
چسان هوشم ، بجا ماند که هستند دو چشم مستت از هم ؛ بیشترشوخ
تورا؛ شوخی چنان باشد که باشد به تمکین‌تر؛ کسی پیش[2] تو هرشوخ
نگیرد دل ؛ بآن ظالم ز بیداد زشوخی مانده؛ گشتن نیست برشوخ
چه تسکین یابد؛ از پند پدر وار که بیحد هست؛ آن زیبا پسرشوخ
بهر صورت ؛ مرا دیوانه دارند پری رویان بتمکین اند اگرشوخ
بود **فانی** هلاك جان پیران
اگر افتاد طفل سیمبرشوخ

---

۱- زمره‌ریا ۲- نیش

### مخترع

بود گر چه جام می لاله گون تلخ ولی جام هجرست از وی فزون تلخ
گر این هردو تلخست لیکن باغیار بود؛ یار می‌خوردن ازحد برون تلخ
ز هجران ؛ بدانگونه تلخست عمرم که‌آید برون، گرزنی‌زخم؛خون تلخ
درآن‌بین که‌چون‌شربت هجرتلخست مگو ساغر عشرتت گشت چون تلخ
از آن تلخ کامم؛ گهِ باده خوردن که ریزد؛ می ازجام‌چرخ‌نگون تلخ
اگر عیش من؛ تلخ شد عیب‌نبود کند عیش اهل وفا؛ چرخ دون تلخ

به **فانی** نه بد تلخکامی چو شد یار
یقین‌دان؛ که شدکام‌عیشش کنون تلخ

## حرف «د»

۱۴۱

### در طور خواجه

صبح؛ چون رایت؛ بفرقِ خسرو خاور کشید باده خوش باشد؛ ز جام خسروانی در کشید
گو؛ کله کج‌نه؛ بمستی؛هر که‌درووقت‌صبوح لاله‌سان؛ در جام یاقوتی ؛ می احمر کشید
زیبدش ؛ در باغ رعنایی نمودن ؛هر گه او چون گل رعنا؛ می گلگون؛ زجام زر کشید
تا بهار دیگرش؛ بس هر که؛ یك صبح بهار جام گلرنگ؛ از کف ساقی نسرین‌بر کشید
در شبستان فلك ؛ افتاده همچون سایه باش زانکه‌ترك سر کندچون‌شمع آنکاو[1] سر کشید
سرفرو؛ نارد؛ که نوشد آب خضراز جام جم درد نوشی؛ کاز سفال میکده ساغر کشید
سربزیرسنگ جست آن؛ کاومرصع کردتاج یا ز بهر سرفرازی ، منّت افسر کشید
دست در دامان پیر دیر ؛ نتوانم رساند زانکه ذیل رفعت؛ از نُه چرخ بالاتر کشید

شد سوی دیر مغان؛ **فانی** ز کنج خانقه
رخت از ین‌عالم بسوی عالم دیگر کشید

۱۴۲

### تتبع میر

بسیر گرم روانی[2] ؛ که پاك پیوندند چو مهر؛ سایه برین خاکدان؛ بیفگندند
اگرچه؛چرخ روی؛ کرده جمع بگذشتند ولیك؛ نور و صفا بر زمین پراکندند

---

۱- آن کوهر ۲- رواتی

بگردشـان نرسـیدند؛ از گرانباری چو آن دبیر؛ که دربند مال و فرزندند
اگر چه عقل و بزرگیست؛ لافشان لیکن نه عاقلند؛ که طفـلان نا خردمندند
چوطفل بی خردی؛ گرنگشت شیوه اشان چه؛ با سرا چه بازیچه گشته خرسندند
اگر نه طفلند؛ ازعیش معنوی ز چه روی کنند گریه و از کام ظاهری خندند
موفق آنانی؛ کاز طریق طفل وشان گسسته؛ تـابع پیران پاك پیوندند
روندگان؛ که ندارند راهبر پیری[1] بقطع این ره پرخوف؛ طفل مانندند
تو را؛ چو راهنمایی؛ نباشد ای **فانی**
قـدم بره زنی؛ اهـل طریق نپسندند

**تتبع خواجه**

۱۴۳

سرّ وحدت، که دراوخلوتیان حیراتند گر؛ زرندان خرابات؛ بپرسی دانند
دفتروخرقه‌ما؛ وجه‌خماری‌نه‌بس‌است[2] گرچه‌برهرطرف‌میکده؛می گردانند
باهمه بیخبری؛ دردکشان می عشق راز گردون؛زخط دور قدح میخوانند
بلعجب[3] مغبچگانند؛ که دردیر مغان نقد هر دین؛ ز پی جرعه می نستانند
عاجزنداهل‌نظر، آنکه بجور ازرخ‌یار چشم گویند که پوشیم؛ ولی نتوانند
طلب گنج سعادت؛ ز دل آنها کـن که درین‌دشت؛ ز سیلاب‌فنا ویرانند
در دلت عشق وزعقلست حدیثت**فانی**
نیست مانند تو؛ دیوانه عاقل مانند

**تتبع خواجه**

۱۴۴

هر که در کوی‌مغان، رفت گرفتار بماند پای در لای می‌اش؛ بردر خمار بماند
دل بشد؛ تا خبر از جانب دلدار آرد بیخبر گفت، که زودآیم وبسیار بماند
آمدند اهل تماشا، زسوی مغبچگـان دل‌ما بود، که در دیر مغان زار بماند
زخم‌عشاق، همه روی بر آورد ز وصـل دل مهجور من شیفته افکار بماند
ازخمارار سر وتن برهنه‌ام، عیب مکن زآنکه درمیکده؛ نی‌خرقه‌نه‌دستار بماند
بت‌من؛رفت‌ولی‌در دل من نقش به بین که‌درین بتکده؛چون‌صورت‌دیوار بماند

---

۱- پری ۲- بنشست ۳- بوالعجب

شاید، ار دفع تحیّر کندش؛ دور قدح — هر که در حیرت این گنبددوار بماند

راقـم هیـأت[1] نـه دایره مینایی — چه‌طلمسات؛ که در گردش پرگار بماند

خواست فانی که بوصل[2] تو نویسد ورقی
روی بنمودی - دست و دلش از کار بماند

۱۴۵

## تتبع خواجه

باد با[3] طره دلدار ؛ بهر تارچه کرد — زیر هر تار ؛ بدلهای گرفتار چه کرد

صورتش کرد؛ چو آراسته مشاطه صنع — وه؛ که‌در گونه آن، عارض‌ورخسارچه کرد

با همه سنگدلی ، رحم کنی؛ گردانی — که شب‌هجرتو، با روز من‌زارچه کرد

روح‌بخش‌است‌لبت، خازن حکمت یارب — درج در جوهر آن‌لعل‌شکر بارچه کرد

عکسی‌از لمعه‌ی‌لعل‌لب شیرین چوبکوه — پرتوافکند بفرهادجکرخوار[4] چه کرد

منع‌زآن‌زلف‌مکن؛شیخ که‌در گردن‌جان — پیر دیرم بجز آن حلقه زنار چه کرد

عقل‌درو‌ضع فلك، پی‌نبرد بین که حکیم — حل این نکته باندیشه بسیار چه کرد

همه ذوقست و صفا؛ تعبیه معمار قضا — وه؛ که در چار حد کلبه خمارچه کرد

فانی آمدبسوی میکده؛چون‌اهل‌صلاح
گر نشدرهن‌بمی؛خرقه‌ودستارچه کرد

۱۴۶

## تتبع میر

بوی شراب عشق تو بیهوشی آورد — رنگش زرنگ‌عقل ، فراموشی آورد

باشد تکلم[5] تو زبان بند اهل عشق — کش استماع : مایه خاموشی آورد

لعلت؛ عجب‌می‌ایست که کیفیتش بدل — بیحالی ، افزاید ، و مدهوشی آورد

پیرمغان که فیض کفش مستدام باد — هر چند ساغر کرمش نوشی آورد

شوخی که وقت‌قتل[6] قلندر وشی نمود — وای آنزمانکه؛ رسم قباپوشی آورد

چون‌هر سفال‌میکده‌جام جهان‌نماست
گر روی در طریق فنا کوشی آورد

---

۱- ههیات ۲- بوصل‌نویسد ۳- از ٤- خار ٥- تکلمی ٦- قتل‌وقت

### تتبع خواجه

۱۴۷

خوش آنکه ساقی شوخش؛ رفیق و مونس شد | بخلوتی که در او؛ باده شمع مجلس شد
گدای میکده ؛ از همت بلند غنی است | ز شغل مغبچه و باده؛ گرچه مفلس شد
دلم زشوق لب لعل و چشم مست کسی | بباغ، واله گلبرگ و زار نرگس شد
بچاك پیرهن ؛ آنشوخ مست لایعقل | بصد خیال عجب عقل را مسوّس شد
بسوی مدرسه و خانقاه مست گذشت | هلاك شیخ نمود ؛ آفت مدرّس شد
چه لعب‌های عجب؛ تا نمودی از غمزه | که پیر عقل! چوطفل آنطرف مهوّس شد

بکوی میکده؛ تا بی‌شعور شد **فانی**
نه رهنماش خرد؛ نی ممّداوحس شد

### تتبع خواجه

۱۴۸

مرادل، ازخرابات‌مغان؛ بیرون نخواهد شد | چه‌سوی خانقاهش ره[1] نمایم‌چون نخواهد شد
بطوف گلشن‌و گل؛ رند عاشق را کجا جویی | که‌جز؛ باروی گلرنگ‌ومی گلگون نخواهدشد
بصحرای‌جنون؛ هرکاوقدم زد چون مرا بیند | پی تعلیم‌سودا ؛ جانب مجنون نخواهد شد
ته هروصله‌ای؛ از خرقه‌ام گر یکدرم باشد | بجز وجه‌شراب و شاهد موزون نخواهد شد
زجام‌وصلش؛ ازیکقطره بویی‌هم‌نخواهدیافت[2] | دلم؛ تادرهوایش؛ قطره‌قطره‌خون‌نخواهدشد
چه سوی کهنه، اوراق‌علوم آرم نظر زآن رو | که مالیت ندارد، باده‌رامرهون‌نخواهد شد
من آن‌رندخراباتم؛ که پیش همتم در دیر | عوض یکجرعه‌می[3]را گنج‌افریدون‌نخواهدشد
چوپیردیررا[4]، شأن‌از نهم گردون بلند آمد | زقبض‌وبسط گردون‌شاد؛ یامحزون‌نخواهدشد
برکامل جهان‌و[5] اهل او را وزن خس نبود | غمین‌وخوشدل‌ازاحوال‌دون جزدون‌نخواهدشد

چنان رنجور کردی از بلای هجر **فانی** را
که جزوصل‌تو؛ ازعمرابد ممنون‌نخواهد شد

### تتبع خواجه

۱۴۹

بیاکه لشکردی: خیل سبزه غارت کرد | بسوی باده زیخ ؛ شوشه‌ها[6] اشارت کرد
ز باده جوی حرارت؛ که رفت آن کاتش | بگرم رویی خود ؛ دعوی حرارت کرد

---

۱ـ زه ۲ـ چنین است دراصل ۳ـ می‌را ٤ـ ذانشان ٥ـ اون ٦ـ زنج شوشها

بریم دفتر و سجاده ؛ بهر می سوی دیر «که سود کرد؛ هر آنکس که این تجارت کرد»

خوش آن کسیکه درین فصل؛ توبه[1] چون بشکست گناه خود بشگست خودی کفارت کرد

شراب گشت بما ؛ باعث خـرابی هـا خداش خیر دهاد ارچه پر شرارت کرد

هوای میکده ؛ عشرت فزاست باده فروش مگر ؛ بآب می این خانه را عمارت کرد

ز لوث زهد ریایی ، معاشری شد پاك که بهر سجده ؛ با بریق می طهارت کرد

چو سر بکوه و بیابان نهی ؛ دلی در یاب که یافت حج قبول، آنکه این زیارت کرد

ز لفظ بگذر و معنی طلب کن، ای **فانی**

که اهل معنی[2] ابا، ز آفت عبارت کرد

۱۵۰

## تتبع خواجه

خوش آنکسی که بدیر مغان گذر دارد نهان ، بمغبچه ماه وش نظر دارد

دل حزین مرا ، ناصحا ، مکن محرم به عیب عشق، که او خود همین هنر دارد

مساز نسبت کـوثر ، بباده لب یار که این حلاوت و کیفیت دگر دارد

بکوی او جگر آلوده، اشك من هردم که صد بلاست رود ز آنکه او جگر دارد

سپهر انجم از آه منست ، کاتش عشق بسی از این سان هم دود و هم شرر دارد

توان بپای فنا راه عشق شد کاین دشت بجای خار ، همه رشته نیشتر دارد

سرم فتاده بدیر فنا ، که مغبچه ای مگر بیك قدح او را ، ز خاك بر دارد

دلم، که سوخت چنین، ز آن لب می آلودست چرا که باده عشق این چنین اثر دارد

بهوش وصل مجو **فانیا** چرا گردوست

خبر نباشدش آنکا و ز خود خبر دارد

۱۵۱

## تتبع خواجه

دوش درمیخانه ، جانان همدم عشاق بود تاسحر غوغای رندان را بجان[3] مشتاق بود

زهره را آورده بود اواز سرمستان برقص کان صدا اندر خم این گنبد نه طاق بود

گرچه زوصد ناز وازما بوده صدچندان نیاز درطریق حسن وعشق، ازروی استحقاق بود

از صفا ونورمجلس، گرنهان بود آفتاب بهتر از وی ، لمعه‌ی جام می برّاق بود

---

۱- بوته‌جوشگست ۲- ایاز ۳- رندان بجان.

مستی رندان ، ز می هم بود، لیکن بیشتر — از نوازشهای آن ماه نکو اخلاق بود
زاهل آن هنگامه، من بیهوش تر بودم از آنك — بامنش، ازجمله رندان بیشتر اشفاق بود
مست شو گر مخلصت باید که هر گز وانرست — از جفای اهل آفاق آنکه در آفاق بود
اندر آن شب هر که را یکجرعه زان می شد نصیب — تا قیامت در جهان رند علی الاطلاق بود

**فانی** اندر سیر اطوار طریقت هرچه دید
بود نیکو، لیکنش زهد ریایی شاق بود

## درطور شیخ کمال

۱۵۲

ملمّع خرقه‌ام، از وصله‌های باد پالا شد — بدان هیأت[1]، که[2] گویی داغهای باده هر جا شد
وزآن ها پاره‌ای دیگر بسان جامه کعبه — به بین کش دوخته برروی محراب مصلا شد
چه عالی رتبه شد، دیرمغان کزنام اومستی — اگر یك پایه بالا جست برنام مسیحا شد
مرا،زان مغبچه زاهد که ترك عشق فرمودی — چو دیدش سبحه وسجاده زنار وچلیپا شد
جوانی دل زدستم برد وعشقش می بدستم داد — مرا ؛ پیرانه سر، اسباب رسوایی مهیا شد
بآیین صلاح وتقویم آراست شیخ، آوه — همه بر باد رفت ازدور، چون آنشوخ پیدا شد
چه پرسی ،درخراباتم، که نقد صبر وهوشت کو — هم اول روز،زآشوب می وشاهد به یغما شد
مرا درخانقه،زهد وخرد بس تیره میدارند — خوش آن رندی که در دیر[3] مغان سرمست شیداشد

نبوده وادی عشق ومحبت را کران ایدل
که شد آواره تر **فانی** درین دشت بلایا شد

## درطورخواجه

۱۵۳

زطوف آن سر کویم دهان و روی تو باید — زغنچه و گل باغم چه بندد و چه گشاید
نخست باده ده:[4] ار پرسیم ز سرّ حقیقت — که تا در آینه ساغرم ، چه روی نماید
بدیده روشنی آرد؛ بدل نشاط رساند — نسیم فیض که ازخاك کوی میکده[5] آید
زخانقه ؛چورود؛رند؛ شب بمیکده مفلس — بوجه می؛چه عجب؛ گررداى[6] شیخ رباید
چسان بهار؛ می از کف توان نهاد که بلبل — همه سرود وداع گل و شگوفه سراید
کنی چوسجده بت دل؛ زنقش غیر فروشوی[7] — که بی طهارت باطن؛ نماز عشق نشاید

---

۱- هیهیات ۲- له‌کو ۳- که‌درمغان ٤- ازپرسم ٥- میکده ... ٦- روای ٧- سوی

بغیر باقی مطلق مجوی **فانی** از آنرو
که بهر بستگی دل نشاید آنچه نپاید

## ۱۵٤ مخترع

آن قلندروش؛ که سویش دل بپاکی میکشد — پاکبازان را ؛ بکوی دردناکی می کشد
هر الف؛ کاومی کشد برسینه ازمستی و حسن — راستان را دل بسوی سینه چاکی می کشد
زین سبب؛ شادم که شاید تیغ او برمن رسد — چون بُرش برهر کس ازبی‌وهم‌وباکی می کشد
چون طبیب عشق خواند ، نام بیماران هجر — زین مرض؛ برنام من خط هلاکی می کشد
هر چه‌از دورانت آید؛ شکر بهتر زآنکه‌چرخ — جمله تیغ ظلم ؛ بر دلهای شاکی می کشد
باده خور؛ تا زنده‌ای کازبعد مردن روزگار — خانه نسیان بمهجوران خاکی می کشد

**فانی** آنکس‌را فنا باشد مسلّم کاوبدهر
درد وداغ عشقبازی‌را؛ بپاکی‌میکشد

## ۱۵۵ تتبع خواجه سلمان

هر که را دل مبتلای چون‌تو جانانی بود — هم فداسازد؛ گرش هر موبتن جانی بود
چون خیال آرم؛ کشیدن آن‌تن نازك ببر — منکه‌هرسو؛ کرده سر ازسینه پیکانی بود
ای‌مسلمانان؛ چه‌خوانیدم بمسجدچون‌بدیر — رخنه در دینم فکنده نا مسلمانی بود
کی‌من‌مجنون توانم؛ دید روی آن پری — کش‌بدیدن‌عقل کل‌مدهوش‌حیرانی بود
اشك‌خون‌پیدا برویم‌راند[1]؛ وآن کاندردلش — از فراق لاله رویی داغ پنهانی بود
زو جدا گشتم ، ندانستم که از بی طاقتی — آه واشکم؛ درغمش‌هرلحظه طوفانی بود

منع **فانی** کرد ناصح ازجنون‌وعاشقی
کی‌بود باور؛ که اواین‌نوع نادانی بود

## ۱۵٦ تتبع خواجه

دوران نشان ز بخت جوانم نمیدهد — جامی ز دست پیر مغانم نمیدهد
از هر که ؛ نوشدار وی جان میکنم طلب — جز از شرابخانه ؛ نشانم نمیدهد
درهجر او ؛ که گریه شده در گلو گره — فریاد از او که راه فغانم نمیدهد
عمرم‌سبك خرام شدست ای‌حریف ازآنك — ساقی دور ؛ رطل گرانم نمیدهد

---

۱ـ داند دان

دارالامان میکده ؛ می بایدم که چرخ جای دگـر ؛ ز غصـه امانم نمیدهد
یکقطره آب را ؛ بلبم چرخ تار چشم صد قطره خون دل بچکانم نمیدهد

فانی زکام‌وعیش: که گردون[1] دهد بخلق
هیچم چو می نیاید از آنم نمیدهد

**تتبع خواجه**

۱۵۷

زسرّ آب حیاتم ، می آگهی آورد بکوی میکده ؛ خضرم بهمرهی آورد
چنانکه کشتی سایل ، سپهر بین ز هلال ببزم دردکشان ؛ ساغر تهـی آورد
می‌صبوح کشان جان[2] بباد خواهم داد که بوی دوست، نسیم‌سحرگهی آورد
چه میکده است، که دُردسفال او درسر گدای را هوس افسر شهـی آورد
برهن خرقه، اگرعاقلی بیا ، می نوش که شیخ ، جانب دیرش ز ابلهی آورد
چوخورد باده، بخرگاه ماهِ من، ناهید ز بهر بزم وی آهنگ خرگهی آورد
کمند زلف تو عشاق را به سلسله بست بیک گره ، سوی ما روبه‌کوتهی آورد

بلای عشق زمردم گریخت ای فانی
ولیك روی بویرانه رهی آورد

**تتبع خواجه**

۱۵۸

آن بیوفا چه شد، که نظر سوی ما کند وعـده کند وفا و بوعـده وفا کند
آنکو؛ ز جور مغبچگان درشکایت است باید به پیر دیر مغان ؛ التجا کند
شوخی که ؛ التفات بسوی شهان نکرد بامن که مست ورند و گدایم؛ کجا کند
ساقی که بعد عمری اگر داردم شراب من نا گرفته جام وی از کف رها کند
هرچ[3] آیدت‌به‌پیش؛ چوبی‌اختیار[4] توست درویش، باکه شکوه زچون وچرا کند
عشاق‌را ؛ زبهر دل خویش رحم کرد شاید بدین غریب زبهر خدا کند
می‌ده؛ که جرم ما؛ بدو صد زاری و نیاز زان زهد به ؛ که شیخ‌بعجب[5] وریا کند
روحم بکوی دوست شد و نیستش علاج مرغی که سوی گلشن اصلی هوا کند

---

۱- که کرد ودهد بحلق ۲- شاد ۳- هرچه ٤- اختیار نیست ٥- تعجب

فانی که خواست ملك بقا فتح گرددش
نبود عجب ، که میل بدشت فنا کنند

۱۵۹

**مخترع**

لبت؛ که برك گل‌تر بباده آمیزد
دگر عجب؛ که مسیحا زباده پرهیزد

بعشوه؛ نرگس‌شوخت بطرفة العینی
هزار فتنه ؛ زهر گوشه‌ای برانگیزد

دلم ضعیف و می‌تندوش؛ مگر ساقی
گلابی‌ازخوی رخسار بر قدح ریزد

دل‌ازخیال‌میان‌تو ؛ هر زمان خود را
چو لولیان بلاغت ؛ ز ریشه آویزد

صفازباده‌ی‌دوران‌مجو؛ چنین که‌سپهر
غبار فتنه ز پرویزن بلا بیزد

عجب؛ که‌زهره‌پس کار خویش بنشیند
بناز شاهد ما چون برقص برخیزد

نه‌ایستدخردحیله گر؛ بکشور عشق
چوشیرشد؛ یله، رو به‌زرخنه[1] بگریزد

دلم‌زکثرت‌شغل صراحی می‌سوخت
بنور شمع چو پروانه‌ای که بستیزد

هر آنکه مغبچه وباده‌خواست چون**فانی**
بخاك دیر مغان ؛ خون دل برآمیزد

۱۶۰

**تتبع خواجه**

رندان که عزم سیربکوی مغان کنند
دین‌بهرمی‌چومغبچه جوید چنان کنند

ایمان چو باختند ، بزنار زلف او
آنگه سبك نشاط برطل گران کنند

سرخوش‌چوبهرعیش کله گوشه بشکنند[2]
نقل طرب، زانجم‌هفت آسمان کنند

می؛ ازسفال دیر، چومستانه در کشند
خورشید زرنگار،سپهرش کمان کنند

دریا کش ارشوند بود چرخ جامشان
درریختن، کنار افق را نشان کنند

بد مستی ار بچرخ ستمگر بنا نهند
با خاك ره ، برابرو کمتراز آن کنند

چون‌عکس‌روی‌دوست بمی گشت‌جلوه‌ساز
نوشندورسم بیخودی، آنگه عیان کنند

**فانی** زخود نرسته نیابی نشان دوست
زهاد ، شام و صبح مگرزین‌فغان کنند

---

۱- نگریزد ۲- بشکند

### تتبع خواجه

۱۶۱

دردست پیرمیکده گلرنگ باده بود / یا عکس روی مغبچه، درمی فتاده بود

رفتم بدیر وشوکت رندان بساحتش / ازهرچه در خیال درآید، زیاده بود

پیرمغان نشسته؛ بصد حشمت وجلال / گردون؛ بقد خم بدرش سر نهاده بود

رندان مست هریکی‌از رتبه‌ی رفیع / با اهل عرش، چشم‌حقارت گشاده بود

هرسو،زحسن مغبچه‌ای‌شوخ وساده‌رو / نقش دوصدخیال ، بدلهای ساده بود

پیر مغان ، اشارت جام میم نمود / ازحاصل حیات ، خود اینم اراده بود

فانی‌صفت، به مغبچه جان‌ساختم فدا

پنداشتم که مادر دهرم نزاده بود

### تتبع خواجه

۱۶۲

گلی که شرح غمم؛ پیش‌اوصبا بکند / خوشست؛ یك‌بیکش گرچومن‌ادا بکند

زغمزه تو نیاید طریق دلجویی / جزاینکه قصد دل زار مبتلا بکند

به تندخویی‌آنمست بین که زاید تیغ / گه‌خرام اسیری گرش دعا بکند

بگشته غم هجرتو جزوصال چه سود / هزار بار مسیحا گرش دوا بکند

زشیخ شهر طریق فنا نیافت دلم

مگر به پیرخرابات التجا بکند

### تتبع خواجه

۱۶۳

همه پر پوشی، آنماه خاوری داند / هزار نوع دگر، آدمی گری داند

چوبشکندبه [2]تکبر، کلاه گوشه‌حسن / بمهوشان جهان ، رسم سروری داند

وگر بکشور دلها ، کشد سپاه بلا / بقتل‌وکین، همه طور ستمگری داند

وگر؛ ببزم طرب جام جم‌نهدبر[3]کف / رموز چرخ، بفرخنده اختری داند

وگر، فتد هوس ملك سنجرش درسر / بفرق زلف سیه ، چترسنجری داند

وگر،بدیرمغان[4] افتدش گذرسرمست / هلاك خود، همه بت‌های‌آزری داند

بلانگر، که بدین تاج و رفعت شاهی / طریق دلبری و بنده پروری داند

---

۱ـ این ۲ـ بشکند تکبر ۳ـ این کف ٤ـ سیاه شده است قیاسی تصحیح شده‌است

حلال باد، می لعل فام، رندی را که جوهر قدح، از پاك جوهری داند
گدای میکده دارای بحر و بر شد از آنك بنورِ آینه‌ی دل سکندری داند
چه باك اگر بخم باده؛ اوفتد بط؛ می که بط میانه دریا شناوری داند
رسد چو مستی **فانی** بحافظ شیراز
زجام، جامی وازباد، رهبری داند

## تتبع مولانا صاحب بلخی

۱٦٤

عشق اجزای وجودم[۱] را براهت خاك کرد سنگ بیدادت، از آن خاکم برون آورد گرد
گرمی وسردی ندیدم گرچه اندر راه[۲] عشق کرداز آن عیبم؛ مبرّا اشك گرم و آه سرد
چند تعویذم نویسی، از پی دفع جنون زاهد این افسانه های، پیچ پیچت در نورد
ناصح بیدرد، از درد دل ما غافل است زانکه نبود، واقف ازدرد کسی جز اهل درد
درخیالت، کاردل بیهوشی وغم خوردن است وای بیماری، کش این باشد بعالم خواب وخورد
روی زردم را، اگرچه سرخ[۳] سازد خون اشك خون شود زرد آب؛ از تأثیر رنگ و روی زرد
گرهوای وصل آن خورشید داری چون مسیح
**فانیا** از مردم دوران مجرد باش و فرد

## تتبع مخدوم

۱٦٥

باز تیغ ظلم بر کف، تند[٤] خویِ من رسید ریخت هر سویی، دوصد خون تا بسوی من رسید
هرچه ازطوفان اشك من؛ رسید اندرغمش برهمه روی زمین؛ اول بروی من رسید
سنگباران فلك؛ صدجا سرمرا هم شکست سنگ بیدادش نه تنها برسبوی من رسید
گرچه من دیدم ملالتها؛ ز گفت و گوی خلق خلق راهم بس؛ ملال[٥] از گفت و گوی من رسید
اینکه بر هر تارموی من؛ زدی تیغ ظلم آن همه بر پیکرچون تارموی من رسید
حکم کشتن؛ هر که را فرمود آن سلطان حسن شحنه عشق ازبرای جست و جوی من رسید
**فانیا**؛ درضعف هجران؛ تیغ آن بیباك بود
قطره‌ی آبی که ناگه بر گلوی من رسید

---

۱- وجودم براهت ۲- گرم وسردی که ندیده بودم ۳- شرح ٤- شد ٥- هلال

## تتبع خواجه

۱۶۶

ازرخت عکس[1] مگر درمی گلفام افتاد
یا گل‌از گوشه دستار؛ تو در جام افتاد

چون گل‌خشك بود؛ بسته بگلدسته تر
شکل داغ تو؛ که برجسم گل‌اندام افتاد

گرنه؛ آن مغبچه ازدیر برون‌آمد[2] مست
چیست؛ این آفت‌ویغما؛ که دراسلام افتاد

فرق‌ها هست؛ برسوایی عشق ای‌زاهد
کاز تو؛ نام نکو افتاد و زما نام افتاد

سرفتنه است؛ درایام تو خوبانرا لیك
چشم فتان تو؛ سر فتنه ایام افتاد

پرده داراست شب و پرده دری شیوه روز
زین سبب عیش نهانی طرف شام افتاد

دل **فانی** زگل روی‌تو شد بسته بزلف
مرغی‌از گلشن‌قدس آمدو دردام افتاد

## تتبع مخدوم

۱۶۷

قدح، بخلوت یارم بهانه‌ای باشد
مرادم، ازدوسرا، کنج‌خانه‌ای باشد

ز تیرعشق‌تو، زخمی بسینه‌میخواهم
که‌هر کجاروم، ازتو نشانه‌ای باشد

غرض‌ازینکه، بهر آستانه مالم‌روی
بچشم روشنی، از آستانه‌ای باشد

زماه‌روی‌تو، آن[3] خال شدمراددلم
ز خرمنی غرض مور دانه‌ای باشد

شرارشعله‌عشقت، نه‌برق‌باشد وبس
که‌ازوی‌آتش دوزخ، زبانه‌ای باشد

گه خرام‌سمندت، که‌تك‌زنم‌درپیش
بفـرقم آرزوی تـازیانه‌ای باشد

مراد **فانی** ازین رنج بیکرانه خلق
همین که ازهمه‌مردم کرانه‌ای باشد

## اختراع

۱۶۸

ازفراغت؛ رنج بی‌اندازه بر جانم رسید
بر دلم درد آنچه کردن شرح نتوانم رسید

وه که‌نتوان دوخت[4] چاك پیرهن برزخم[5] زار
زانکه‌صد بار از گریبان تا بدامانم رسید

پیکرم گشته گلستان جنون ازخون وزخم
سنگ‌ها، کاز کودکان برجسم‌عریانم رسید

زآه‌واشکم، نی‌زمین بلك آسمان‌شدهم‌زجای
آفرینش، را چها بنگر ز طوفانم رسید

ای‌مسلمانان، یکی گفتن نیارم از هزار
آنچه براسلام‌ودین، زان نامسلمانم رسید

---

۱- عکسی ۲- آمدست ۳- حال ٤- خاك ٥- برختم

از ملالت‌های حسنش، بودلرزان‌جان و‌دل بردل‌وجان‌آنچه زو بودی خطرآنم رسید
جام دورم ، ساقیا برتر ز دیگر عاشقــان زآنکه، رنج پرزعشق واهل دورانم رسید
هر گه اندر وادی هجرت نشاط آمد بدل کاروان غم ، پیاپی ز آن بیابانم رسید

دم مزن ازوصل **فانی** شکرها آور بجای
کاز خیال دوست، مقصود دلت دانم رسید

۱۶۹

**تتبع خواجه**

چو شاه‌زنگ،چتر سنجری بر کوهساران‌زد به هفتم‌قلعه کیوان، کوس عباسی‌شعاران زد
شداز خون‌شفق،روی‌افق گلگون بسوك مهر که گردون‌ناخن‌انجم، برخ‌چون‌سوکواران‌زد
بحال تیره عشاق ، ابر تیره هـر ساعت بروی دهر دون ، آبی ز چشم اشکباران زد
من از نومیدی وصلش، بروی خلق در بسته که یار از مرحمت ناگه، در امیدواران زد
در دیر مغان بگشادم و آمد درون سر مست که شمع عارضش آتش بجان بیقراران زد
چنان‌غوغا بدیر افتاد، کاز آشوب سرمستی فلك‌صدطعن‌خاموشی ، بگوش شهریاران زد
ز مژگانش،هزاران‌نیش زهر آلودهرساعت کشید ، اما همه بالای ریش دلفگاران زد
ز چین‌طرّه، صدمرغول مشکین‌را گره‌بگشاد ولی بررشته های سبحه‌ی شب زنده‌داران زد
چو عکس‌جام لعل آتشینش هر طرف افتاد هزاران برق رسوایی بجان توبه‌کاران زد
ز خون‌خلق اگرچه لاله‌زار انگیخت‌در عالم بیاری یك دوجام لاله گون لیکن بیاران زد

همان جام فناکان شب گدایی کرداز او **فانی**
دمادم ، از می باقی ، صلا بر کامکاران زد

۱۷۰

**تتبع بعضی عزیزان**

درِ میخانه کازو عقل پریشان آمد حلقه‌اش ، حلقه جمعیت رندان آمد
نخرامد سوی باغ نظرم، سر و قدش که گلش خون‌دل‌وخارزمژگان آمد
بنده پیر مغانم ، که گدایان درش هر یك از وسعت‌دل‌قیصروخاقان آمد
از می دور، مناز وز خمارش مخروش کار دوران چوبهرلحظه‌دگرسان آمد
باز در شهرچه‌غوغاست،همانا که‌دگر مست ، آن کافر بی‌باك بمیدان آمد

رندورسواشوو آنگه سوی رندان بخرام	که بتقوی طرف میکده نتوان آمد
جانب اهل ریا ،صومعه را طوف مکن	ز آنکه هر کس که شد آنسوی پشیمان آمد
بدر آی ازخودواحرام حرم بنداز آنك	نتوان جانب این بادیه ، آسان آمد

**فانیا** ، دیر فنا جای عجب دان، که دراو
کافر عشق شد آنکس که مسلمان آمد

## تتبع خواجه

۱۷۱

یاد باد آنکه مرا، دیر مغان ماوأ بود	خاطرم ، واله آن مغبچه زیبا بود
شب، در دیرچو بر بسته شدی تا دم صبح	بزم رندان خرابات ، بهشت آسا بود
هر کهن خانه‌ای، ازدیر مغان قصر بهشت	حور او، مغبچه و کوثراو، صهبا بود
پیر دیر آمده، برصدرخرابات مغان	که‌زمستی ، زنهم طارمش استغنا بود
در کفش جام هلالی ، بشفقگون باده	گوییا معجز موسی ز ید بیضا بود
درد نوشان‌همه‌در بند کیش بسته کمر	هریك آن نوع که نسبت بفلك جوزا بود
آنکه اندر نظر همت رندان بودی	کمتر از خاك سیه دینی و مافیها بود
جلوه‌حسن کنان، مغبچه باده فروش	که از آن کار، دل‌شیفته و او یلا بود
هرزمان، مطرب خوش لهجه نمودی درسر	نغمه‌جایی، که‌از آن‌هوش وخرد بیجا بود
کارمستان، همه‌با ناله‌چنك و دف و نی	در خرابات‌مغان، تا بسحر غوغا بود

درچنین بزمگهی، راه نیابی هرگز
**فانیا** تانشود ، بود تو یکسر ،نابود

## مخترع

۱۷۲

سوی گلشن رفتم و سرو خرامانم نبود	گریه‌زور آورد، کان گلبرك خندانم نبود
ابرسان، خودرا هوایی‌یافتم هر سو بباغ	زانکه ،غیراز گریه وآشوب‌و افغانم نبود
خواستم دلرا ، بسرحد شکیبایی کشم	لیکن ، ازاندوه هجران، طاقت آنم نبود
زاضطراب‌دل، اگر کارم برسوایی کشد	قوّت آنم، که کردن صبر ، بتوانم نبود
سوی مسکن آمدن‌بایست، بی آشوب‌لیك	این تحمل، دردل بی‌صبر و سامانم نبود
بانگهبانان قاتل، سرّ عشقم شد عیان	زانك از بدحالی، آنساعت‌غم جانم نبود

فانیا در هجر آن رشك پری معذور دار
کاین چنین دیوانگی ناکردن امکانم نبود

### ۱۷۳ مخترع

سوی میخانه ، برندان خبرم باز آید — گر سوی خانه، مه نو سفرم باز آید
آن جگر گوشه، اگر باز نیاید چه عجب — بارها، گر سوی چشم از جگرم باز آید
پرتو مهر فتد ، بر سرم و سایه سرو — اگر آن نخل خرامان، بسرم باز آید
وارهاند ز خمارم بدر دیر اگر — می بکف؛ مغبچه عشوه گرم باز آید
محتسب آمد ودر صومعه مستم دانست — رخت؛ در دیر مغان گر نبرم باز آید
منکه؛ درچشم کشم خاك خرابات فنا — نقد کونین کجا ؛ در نظرم باز آید

به غضب گر بشد آن مه زبرت ای **فانی**
بادباقی ؛ اگر از راه کرم باز آید

### ۱۷۴ تتبع شیخ

ز خاك کوی تو ؛ بوی عبیر میآید — که سوی دلشدگان ؛ دلپذیر میآید
شهی که ملك جهان را؛ بظلم کردی اسیر — هنوز ، ناشده سویت اسیر میآید
حلال گشت بچشم[1] توخون من، گرچه — هنوز از دهنت بوی شیر میآید
بکوی عشق، که خود قتلگاه عشاق است — که آن طرف ، ز اسیران نفیر میآید
همی پرد زطرب چشمم ای فلك هشدار — مگر که شاه بسوی فقیر میآید

چه روزگار نکو بود ، وصل ای **فانی**
که ، گه گهم ، بخیال وضمیر میآید

### ۱۷۵ تتبع خواجه

میل سروم، زهوای قد دلجوی تو بود — بودنم واله گلبرك، هم ازروی تو بود
در خم طاق فلك[2] هیأت قوسی هلال — از پی زیب کمانخانه، ابروی تو بود
مُردم ازرشك و گر، زنده شدستم ازشوق — که سحر ، نکهت گل را بچمن بوی تو بود
در خرابات مغان، دوش علالا، تا صبح — از می لعل تو و سلسله موی تو بود

---

۱- بچشمم ۲- هیهات

بود ،در راه طلب ، روشنی دیده و دل تو تیار نك؛ هر آن گرد که از کوی تو بود
کعبه و دیر؛ تفاوت نکند چون همه جا دیده بر روی تو و میل دلم سوی تو بود
فیض قدسی رسد از نکته **فانی** هر دم
که حدیثش ،صفت لعل سخنگوی تو بود

**تتبع خواجه**

۱۷۶

بند گیسوی تو از دست؛ رها نتوانکرد گر جدا سازیش از بند؛ جدا نتوانکرد
دم؛ نگه دار؛ مسیحا؛ که بجز نوش وصال درد مهلك چوشداز هجر، دوا نتوانکرد
چون خرامی سوی ما؛ گر نه فقیرم[1] بینی جان چه باشد؛ که بپای تو؛ فدا نتوانکرد
قیمت لعل تو کردن نتوان ؛ جوهر روح جوهر روح ؛ بلی ؛ خاك بها نتوانکرد
مستم آن نوع؛ که درد دل خودرا بر یار آنچه در دل گذرد ؛ نیك ادا نتوانکرد
سجده در پیش بتان ؛ فوت نمودن نتوان زاهدا، این نه نمازست ، قضا نتوانکرد
باده عشق و بخیلی ، نبود راست و لیك جز برندان خرابات ، صلا نتوانکرد
ای دل، از نور یقین میطلبی سرمه ی چشم بجز از خاك در میکده ها ، نتوانکرد
طلب وصل حرم ،هر که کند، چون **فانی**
روی دل، جز به بیابان فنا نتوانکرد

**تتبع خواجه**

۱۷۷

هر که در دیر مغان، جام شرابی دارد رسدش ، گر بفلك ناز و عتابی دارد
آنکه در میکده بگرفت بکف رطل گران چرخ بر روی می اش، حکم حبابی[2] دارد
روضه و حور بکوثر، چه کند یاد آن، کاو شاهد و منزل امن و می نابی دارد
در گدایان خرابات ، نیامد[3] بحساب هر که، از سلطنت دهر حسابی دارد
آتش روی عرقناك تو، چون چشمه مهر باز در حسن عجب، آبی و تابی دارد
صوت بلبل، زچه معنی نبود فیض رسان که ز اوراق گل تازه ، کتابی دارد
کشور حسن وی ، آباد ز آسیب زوال کاز،وفا، پرسه ی احوال خرابی دارد
می و معشوق رسان، یار بش،از لطف بآن کاز، خمار انده و ازهجر عذابی دارد

---

۱- گر نه فقیر من بینی ۲- حسابی ۳- نیاید

**فانی** از چرخ و نجوم از چه بنالد که بدهر
شاه خورشیدوش عرش جنابی دارد

۱۷۸ **تتبع خواجه**

شب که آمد مست، آن مه توبه کاران را[1] چه شد — من اگر مردم بگو، شب زنده داران را چه شد
چون برون آمد؛ نه دل بگذاشت نی عقل و نه دین — گر برندان زد بلا، پرهیز گاران را چه شد
مُردم از مخموری و جام شرابم، کس نداد — زاهد، ار معذور باشد، میگساران را چه شد
ظلمت هجرم عجب تیره است، در دشت فراق — لمعه‌های برق وصل کوهساران را چه شد
یك گل خندان، که امسالم ز باغ دل نُرست — گریه بر حالم، نکرد ابر بهاران را چه شد
شعله‌ای نفتاد[2]، در دل‌های ما افسردگان — صیحه‌ی[3] مستی رسان هوشیاران را چه شد
**فانیا**، از جور یاران زمان، غمگین مباش
یار خود کی بودت، ار گویی که یاران را چه شد

۱۷۹ **تتبع خواجه**

عشق و جوانی و می، چو جلوه گر آید — توبه نکو باشد، ار ز دست بر آید
عاشق شوخی شدم، که جان دهم از رشك — گر ز دل آید برون، بدیده در آید
سبزه و آبست، بهر عشرتم[4] از وی — نشتر و تیغی که، بر دل و جگر آید
نخل امیدم، گل فراق بر آورد — تا چه از او برخورم، چو در ثمر آید
لرزه فتد، در دل وز پای درافتم — هر گهم آن شوخ فتنه، در نظر آید
عهد نمودم، که مست و بیخبر افتم — هر گه از آن، یار غایبم خبر آید
دم بدم، از جام باده نیست گریزم — کاز[5] فلکم، هر زمان غمی دگر آید
در طلب وصل، پیش همت عاشق. — دهر[6] و در او، هر چه هست مختصر آید
**فانی** از آن، میل باغ کرد که آنجا
بلبل مستش، سرود عشق سُراید✡

---

۱ـ کان‌را ۲ـ نفها ۳ـ صبجه ۴ـ عترتم ۵ـ گر ۶ـ دهر و هرچه هست
✽ بنظر میرسد دراینجا نیز شاعر دچار اشتباه شده‌است زیرا: سُراید باضم سین است واز سرودن وسرود مأخوذ میباشد وبافتح اول اشتباه فاحش است. دیگراینکه ردیف غزل«آید» و قافیه آن«ر» ماقبل مفتوح میباشد و بنابراین نمیتوان. سر- آید را دو قسمت منظور وآنرا قافیه وردیف محسوب داشت واگر دو قسمت تصور کنیم معنی و مفهوم دیگری میدهد که قطعاً آن معنی نظر وقصد شاعر نبوده‌است

## تتبع خواجه

۱۸۰

هر که سرحلقه رندان جهان خواهد بود
مست، در کنج خرابات مغان خواهد بود

منگر سهل برندان، که اگر درنگری
عالمی در ته هرخرقه، نهان خواهد بود

خلق پرسند: که تاکی بودت مستی عشق
«تا، زمیخانه ومی نام ونشان خواهد بود»*

زین حدیثم، نتوانند پشیمان کردن
بر، هما نیم که گفتیم وهمان خواهد بود*

ای خوش آنشب، که فغان من مجنون چو شنید
آن پری، گفت، بیاران که فلان خواهد بود

حال دل را، نبود شرح نمودن حاجت
چون که دانم، که بردوست عیان خواهد بود

از می، ارعمر ابد کسب شود رندان را
تا ابد، بر در میخانه مکان خواهد بود

پیرم وشیفته، وین نقد حیاتم بنثار
بهرخاك ره آن، طرفه جوان خواهد بود

گفته **فانی** که اسیراست، مگر عاشق ماست
هرچه فرموده‌ای، ای دوست چنان خواهد بود

## تتبع خواجه

۱۸۱

میی، که میل دل ما سوی فنا ببرد
ز زهد، به، که بسر منزل ریا ببرد

چو برد، یار، دلت را، کنون[1] توفارغ باش
از وست دل، بگذارش بهر کجا ببرد

زضعفم، آمدوشد نیست، سوی دوست مگر
نسیم آرد از آن منزلم، صبا ببرد

هوای سر و قدش، باشدم هنوز[2] بسر
چو باد، گرد وجودم، سوی هوا ببرد

خیال وصل، وبالست پیش آن بدعهد
چو هیچکس نتواند، که نام ما ببرد

نبایدم دوسرا، لیك در گدایی دیر
خیال مغبچگانم، بهر سرا ببرد

حیات نقد بود، مغتنم که چرخ بلعب
فتاده[3]، تاز تو، نقد حیات را ببرد

طمع مدار، ز خوبان وفا، که ایزد پاك
بهر که داد جمال، از دلش وفا ببرد

برنج دیده دوران، چه چاره، ای **فانی**
جز آنکه، جانب میخانه التجا ببرد

---

۱- دلت را توفارغ ۲- منور بر ۳- فنا

* تضمین است ازغزل خواجه بمطلع:
تازمیخانه و می نام و نشان خواهد بود — سرما خاك ره پیر مغان خواهد بود

* ازغزل خواجه است ولی دراصل «برهمانیم که بودیم و...

## ۱۸۲ ایضا

یك نکته، هر که ازلب جانان ما شنید — در گوش او کلام مسیحاست تا شنید
گرخار بیوفاییم، آن گل بسینه خست — از گلستان دهر ، که بوی وفا شنید*
آشفتگی ، بمغبچگانم نهان نبود — صد بار پیر میکده این‌ماجرا شنید**
دل‌زخم، بو گرفته خود را، بکس نگفت — آن گل، اگر شنید زباد صبا شنید
دوشش، نبرده خواب ، زمی‌بود یا خمار — یا ناله های زار من مبتلا شنید
در طاق دیر عربده ما صدا فکند — زآنسانکه اهل‌طاق‌سپهر آن صدا شنید
دربزم عشق، شرط ادب نیست اعتراض — گر نکته‌ای صواب شنید، ارخطا شنید
دل را بعشق، ازسخن دشمنان مپرس — ازدوستان‌مگر، که‌دراین[1] ره‌چه‌ها شنید
دل در نیاز صبحگه ، از هاتف سحر — دیشب ، بکنج دیر مغان این ندا شنید
کابین اهل دیر ، چو بی اختیاریست — آسوده آنکه ، هرچه شنید ازرضا شنید

فانی، اگر بقا طلبی بایدت نخست
بوی گل تعب زنسیم فنا شنید

## ۱۸۳ تتبع خواجه

ز دیر مغبچه هر گه، بکف پیاله، برآید — بدهر، تفرقه افتد ، ز خلق ناله برآید
ز روی وچشم‌مه خویش، یادم آیدو گریم — بلاله زار ، چو بازیکنان غزاله برآید
دلم کشد که بمالم بهردو چشم و ببویم — چوبوی‌دلکش‌آن، عنبرین کلاله برآید
مرا، که کام،می لاله‌رنگ وعارض‌ساقی‌است — کجا مراد دل، از ارغوان و لاله برآید
چسان،تخیل بوسی کنم ز گلشن حسنش — بگرد ماه رخ‌ازخط کنون که‌هاله برآید
چرا، بزهد چهل‌سال، خونخورم‌پی کوثر — مرا، که کام دل، ازباده دو ساله برآید

زعشق دم نزدی ،**فانیا** چه سود پس از مرگ
ز[2]حجره ات گرازاین علم صدررساله برآید

---

۱ــ ده ۲ــ زحجره‌ات که ازاین‌علم دوصد رساله

* ــ تضمین مصرع خواجه باکمی تغییر: ازگلشن زمانه‌که بوی وفاشنید. درنسخه شماره‌یك اینجانب : ازگلبن زمانه‌که بوی وفا شنید. ** ــ تضمین مصرع خواجه است

## تتبع خواجه

۱۸٤

ای خوش، آنانکه، سحر، دامن یاری گیرند
قدح باده، پی دفع خماری گیرند

رفعت پیر مغان بین، که فلک را بنجوم
ز آتش غیرت او دود شراری گیرند

خاك آن شاه وشانم، که گه[2] گشتن خلق
ترك صدخون، زفغان دل زاری گیرند

ما، برندی، چو علم بردر میخانه زدیم
به، که ارباب نصیحت پی کاری گیرند

اول آنست که رندان زجهان دامن خویش
در نوردند، ولی دامن یاری گیرند

گفتمش جان، زپی بوسی، گیرند بتان
زیر لب، خنده زنان گفت، که آری گیرند

خلق، زیر فلك آن روز بگیرند قرار
**فانیا**، کاز روش افلاك قراری گیرند

## تتبع میر

۱۸۵

حسن روی حور جنت را فلك اظهار کرد
چون، رخ خوب تو دید، از کعبه استغفار کرد

وه، چه کافر بود آن، کاز دیر مست آمد برون
بهر قیدم، رشته تسبیح را، زنار کرد

باغبان، تا کرد تشبیه دهانش غنچه را
دردلم، از زخم پیکان‌ها فزونتر کار کرد

کلك قدرت، حل آن در دوره ساغر نهاد
مشکلاتی را که، در نه گنبد دوار کرد

رندیش، بادا حلال آن کاو بعشق مغبچه
خرقه سجاده، رهن کلبه خمار کرد*

لعل جان بخشش، زمردم جان بآسانی گرفت
سخت جانی های من این قصه را دشوار کرد

برسر بازار حسنش، خودفروشی را گذاشت
یوسف و پیش رخش، بربندگی اقرار کرد

دوش، چون میمردم ازهجران صراحی خون گریست
شمع نیز؛ ازسوز دردم خود کشی[2] بسیار کرد

مست وعاشق؛ **فانی** از دیر مغان آمد برون
هر دو ثابت شد باو؛ گرچه بسی انکار کرد

## تتبع خواجه

۱۸٦

طریق شیوه رندی[3]؛ کسی بجا آورد
که روی دل سوی، میخانه فنا آورد

---

۱ـ گهی ۲ـ کسی ۳ـ زندگی

*ـ اشاره است به بیت خواجه وهمان مضمون است :

گرمرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

نداشت نور وصفا، شام هجرما آن[1] مه — زچهره نور رسانید و می صفا آورد
حیات بخش دلم‌شو[2]، چوآهویی‌ای عمر — دمی مرو، که تورا این طرف‌خدا آورد
بلای عشق مرا برسر آمد از ره چشم — ندید روز خوش، اربر سرم بلا آورد
درون میکده، دربزمگاه رندان[3] ریخت — زسیر[6] کوی مغان هرچه‌این گدا آورد
قضا نشد متغیر خوش آنکه داد رضا — بهرچه بر سر بر گشته اش قضا آورد

نگوید آنکه سوی **فانی** آمد آن‌مه، لیک
بخود رقیب سیه روی را؛ کجا آورد

١٨٧

## تتبع خواجه

چه‌عجب، گر خوی آن چهره دل ما ببرد — کوه‌را، سیل چنین گر رسد، از جا ببرد
بتماشای چمن رفتن آن سرو خوش است — نیست این خوش، که‌رقیبش بتماشا ببرد
دل مجنون شده، چون‌صیدغزال لیلی‌است — سود نبود عربش، گرچه ز صحرا ببرد
دل که بی‌عاشقی افسرده نماید، ایکاش — که سمومیش، در این دشت‌به یغما ببرد
اندر آن کوی، مگو نام تو شیدا چون شد — پیش او کیست، که نام من شیدا ببرد
یارمهمان و مرا، ضعف که آیا، بی می — طرف میکده، تسبیح و مصلا ببرد

**فانیا** گشته زدیرش مگر آرند برون
دل آن‌را که، می وساقی‌ترسا ببرد

١٨٨

## در طور شیخ

دو زلف، کان‌مه، نامهربان بتاب افکند — نقاب، برمه‌و برقع، بر آفتاب افکند
بطرف‌مصحف عارض‌نمود، حلقه زلف — نشانه را پر طاوس در کتاب افکند
معاشران، همه بیدار کرد، بهرصبوح — مراچودیدروان، خویشرا بخواب‌افکند
بدست، جام‌مرادش همیشه، پرمی باد — مرا بدیرمغان، آنکه‌درشراب افکند
بآب خضر، مگر کردزهر راممزوج[4] — کسی که، آب‌خضردرشراب‌ناب‌افکند
وگربلعل می آلود، ساقی سر مست — بجانم آتش‌ودر چشمم، اضطراب‌افکند

---

١ـ آن... ٢ـ زندان ٣ـ دنیر ٤ـ مخروج

ز عشق با جگری سوخته بود **فانی**
چومفلسی که‌در آتش،جگر کباب افکند

**تتبع حضرت شیخ**

۱۸۹

چشمم چوبر آن،روی‌چو رشك قمرافتاد — از چشم دوید، انجم و بر روی در افتاد
از خوی به‌رخت، اختر دُرّی بشفق نیست — کاز شبنم فردوس ، بگلبرك‌تر افتاد
خون دلم ازدیده ، ز بس کرد غمم فاش — هرچند، جگر گوشه نمود از نظر افتاد
شامم، که زهجران تو شد روز قیامت — چون روز شدم ، وعده بروز دگر افتاد
از ناله من ، تا بسحر خواب نبردش — وین تهمت[1] در ، گردن مرغ سحر افتاد
در حسرت بوسی ، که بجانم زلبت بود — ز آن‌لعل، چه‌خونها که‌مرا درجگر افتاد
**فانی** بره **سعدی** اگر زد[2] قدمی چند — با او سخنش بین که‌چوشیروشگر افتاد
نی‌نی ، چه حد آنکه در آید بمقابل
کاز، پرتو اکسیر وی این خاك زر افتاد

**تتبع خواجه**

۱۹۰

هوای می، بسرهر که‌چون‌حباب[3] رود — عجب نباشد ، اگر درسرشراب رود
چوبخت خفته،سوی‌ما بصد حیل آمد — ولی چو عمر گرامی، بصدشتاب رود
ز بیدلان‌همه شب ، بشنود فسانه دل — چو نوبت من‌بیدل، رسد بخواب رود
نظرفکنده باغیار ، لب مگز[4] پنهان — روا مدار، که بر جان من‌عذاب رود
چور ندمیکده،روشن‌درون‌بودچه‌عجب — که دردرونش، می همچوآفتاب رود
خوش آنکه،صبح‌بدیرمغان زمخموری — خراب آیدوشام، از قدح خراب رود
خمار در دلش افکند، اضطراب چه‌عیب
اگر بمیکده **فانی** به اضطراب رود

**تتبع خواجه**

۱۹۱

کدای‌دیر، زشاه[5] زمان چه غم‌دارد — که از سفال‌خرابات جام جم دارد
منش به‌تهمت‌رندی، جزا،دهم برعکس — بزهدم آنکه ، درین دیرمتهم دارد

---

۱- وین تهمت اگرگردن مرغ ۲- زند ۳-حساب ۴- مگر ۵- زسازمان

ردای سرخ، زمی برسرعصا بندم گدا، که‌غرقه، بمی‌شدچنین‌علم‌دارد

نظر بکعبه مقصود ، باشدم از دیر چرا که،روزنه‌ای[1] جانب حرم دارد

بیا بمیکده‌وغمگساری از می بین اگر دلت، ز جفای زمانه غم دارد

نشانی،ازدهنش‌یابدآنکه چون **فانی**

هوای نیستی ، اندر ره عدم دارد

۱۹۲

**تتبع خواجه**

علی‌الصباح، مغان قفل‌دیر باز کنید[2] دو جام ، باعث گفتار اهل راز کنید

گراهل زهد و ریا ، بگذرد معاذالله بوقت نکته ، زنا محرم‌احتراز کنید

نیاز ما ، زشما گشتن‌است، ای‌خوبان ز غمزه‌خواه‌شما، قتل‌وخواه‌ناز کنید

بابروی‌بت‌خود،سجده کرده جاندادم اگر بر آیدتان، این‌چنین‌نماز کنید

چوجلوه گرشود، ای‌اهل‌روضه، طوبی‌را فدای قامت‌آن‌سر و. سر فراز کنید

چوعاشق آمده **فانی** بگاه گشتن خلق

میان مجرم و بی‌جرم امتیاز کنید

۱۹۳

**تتبع خواجه**

رندان، که میل باده بدیر فنا کنند آیا بود، که جام[3] اشارت بما کنند

رنج‌خمار، گرچه بود مهلك،ای‌حکیم باید، که‌هم بجام شرابش، دوا کنند

ماییم و خاك‌دیر، حجابش کنند رفع آنانکه، چشم‌روشن ازین توتیا کنند

ندهند، نیمه جان مرا ، می بمیکده چون، قطره‌اش‌بجان گرامی‌بها کنند

*از کلك‌صنع،زانچه رقم‌شدصواب دان فکر خطا بود ، که خیال‌خطا کنند

رندان که تیره‌اند، زبد مستیم بدیر یك شیشه می ، برم‌برشان‌تاصفا کنند

زهاد اگر، گشادندیدنددرورع

**فانی**صفت.عزیمت‌دیر فنا کنند

---

۱- روزجانب ۲ـ کنند ۳- جامی

*مضمون خواجه است که : پیرما گفت خطا بر قلم‌صنع نرفت آفرین بر نظر پاك خطاپوشش باد

وهم‌چنین : درکارخانه‌ای که‌ره‌عقل‌وفضل نیست فهم ضعیف رای‌فضولی‌چرا کند

## درطور مخدومی

۱۹۴

ازغم یك‌شب که‌درهجرش‌دلم زاری کشید
با کسی‌مانم، که اویکسال بیماری کشید

سالها ، اندوه شام فرقتم ، داند کسی
کازغم‌هجران،شبی‌تا روز، بیداری کشید

عشق، بهروصل جستم، پیشم آمدهجر،وای
کآنچه‌من، آسان کمان بردم بدشواری کشید

دار، گو، معذور در دیوانگی و مستیم
آنکه،دردوران، بلای‌عقل‌وهشیاری کشید

چیدآنکس‌از، گلستان حیات خود گلی
کاز کف ساقی گلرخ، جام گلناری کشید

من که‌می‌مردم، بغیر از التفات اند کش
کی بمانم‌زنده، چون‌اکنون‌به‌بسیاری کشید

ساقیا،زنگ‌دلم ، بردار[1] از یك دور جام
زانکه زهرغم، بسی‌ازچرخ‌زنگاری[2] کشید

جانم ای‌یاران. فدای آنچنان‌یاری که او
محنت و اندوه یاری، از سر یاری کشید

فردشو **فانی** که‌این‌بار گران‌سنگ‌خودی
مردیا افکند، یاخوداز سبکباری کشید

## مخترع

۱۹۵

ساقی ما که‌بگردش ، می گلفام افکند
ای بسا، فتنه، که در گردش ایام افکند

هوش‌رندان، بشد از جام می او ، گویا
داروی بیهوشی آمیخته در جام افکند

آتشین‌می، که بمن داشت ولی داد بغیر
آتشم ، در دل بی‌طاقت و آرام افکند

سوخت ، مرغ‌چمنم؛وقت‌صبوح ازافغان
چون‌نظر، جانب آن‌سرو گل‌اندام افکند

نیست‌برآب‌شمر، موج[3] ز تحریك نسیم
که اجل،ازپی‌مرغان طرب ، دام افکند

مگر آن،مغبچه مست، برون‌رفت ازدیر
کاین همه، تفرقه در کشور اسلام افکند

شیخ‌شدمست،بدیروبربت مصحف‌سوخت
تهمتش بر من دیوانه بد نام افکند

شاید ، از خوبی انجام رسد،ز آغازش
هرکه ز آغاز نظر، جانب‌انجام افکند

چاره‌ای نیست ، بجز دادن دین **فانی**‌را
چونکه‌دل،در کف آن کافر خود کام افکند

## تتبع‌میر درطورخواجه

۱۹۶

خوش‌آن رندی، که‌بهرباده، دردیرمغان‌افتد
ز شور مستیش، هرلحظه‌شوری درجهان افتد

---

۱- بردای ۲- چرخ نگاری ۳- زبحریك

چو داردمغبچه، جام می وپیر مغان لعلش
گه‌این‌را گرد سر گردد، گهی درپای آن افتد

ازین‌دیر کهن،رانم‌سخن، کافز ایدش حیرت
مسیح ار پهلویم؛در مجلسی‌همداستان افتد

ز استغنا ، زخاك ره ، تکبر بینمش صد ره
فلك را کار اگر با این ضعیف ناتوان افتد

ز ضعفم، گر کشی ای مغبچه،هم‌برسر کویت
مبادا، جز سگان دیر را، این‌استخوان افتد

ز سرّ وحدتم، در دیرجو رمزی نه در مسجد
نمیخواهم، که این رازنهان؛ درهرزبان افتد

شفقگون‌باده‌ام‌را، گر بخون گردون‌مبدل کرد
شفق سان؛شعله آهی کشم ،کاتش‌در آن افتد

من ازساقی گلرخ، باده‌چون ارغوان خواهم
کجا، درباغ‌چشمم، یا بگل یا ارغوان افتد

نشدحاصل، چو در زهدورع، مقصود**فانی**را
عجب نبود، که در دشت فنا بی‌خانمان افتد

### ۱۹۷ تتبع شیخ کمال

گهِ خمار، چوبرجام باده‌ام ، نظر افتد
دلم ، بلرزه درآید، تنم . زپای در افتد

چه‌عالمست‌خرابات‌عشق زانکه کس آنجا
چو در کشد قدح می، بعالم دگر افتد

زرهن خرقه و سجاده‌ام ، چه کار گشاید
مرا که ساغر افلاك در کشم چو در افتد

اگر بود، دو صدم سر فدا کنم بره دیر
هوای مغبچگانم چوهر زمان‌بسر افتد

ز خار محنت ورنج جفای او ز چه نالم
که‌کام جان‌مرا . آن،بطعم گلشکر افتد

بطعن‌رندیم[2] ارشیخ‌رد کند،چه‌عجب‌زانك
بعیب اهل هنر کوشد آنکه بی‌هنر افتد

مرا جگر چوزسوزعقیق لعل توخون‌شد
بهرچه ، دیده گشایم ، نشانه جگر افتد

زشیخ‌صومعه،چون‌مشکلات‌عشق نشدحل
به پیر میکده ، این ماجرای‌مامگر افتد

صعوبت ره **فانی** و ماجراش بدانی
بملك عشق ، زراه فنا گرت گذر افتد

### ۱۹۸ تتبع میر درطور خواجه

چوعکس ساقی خورشیدوش، در ساغرم افتد
شراب ازساغر خورشید خوردن، درسرم افتد

چوعقددختررزخواستم، هرشب‌بخواب‌خوش
عروس آفتـاب؛ ازآسمـان دربسترم افتد

---
۱ـ مغبچه ۲ـ از شح

درون‌مهر؛ صد گل‌از کواکب بشگفد[1] هر گه ز می گلها بروی ساقی مه پیکرم افتد

مرا جان برد صدره؛ از برای وعده بوسی زمستی و جنون دیگر؛ چو گوید باورم افتد

ز لعل آتشینش؛ سوختم شاید که بارد خون چو گردد ابر از آن بادی؛ که‌در خاکسترم افتد

زبام دیر ؛ از مستی؛ مده بیمم ز افتادن چه باك آن‌مست را؛ کازبام دیر اندر حرم افتد

رسم از دشت حرمان؛ جانب مقصود چون **فانی**

درآن صحرا؛ اگر خضر هدایت ؛ رهبرم افتد

## در طور شیخ

۱۹۹

کس؛ نخل‌ناز؛ چون قدت ای سیمبر ندید چون لعل می‌پرست تو ؛ گلبرك تر ندید

جان ازلب تو راند سخن؛ لیك‌از آن دهن ظاهر نکرد هیچ تکلم ؛ مگر ندید

با حسن و دلبری ؛ چو تو فرزند نازنین مادر بمهد ناز تو را[2] و پدر ندید

بس کن خدای را ؛ تو مؤذن فغان‌خویش کس؛ شام نامرادی ما را؛ سحر ندید

ورحسن حالتیست ،کازآن نطق عاجزاست کانرا ، بغیر مردم صاحب نظر ندید

ساقی؛ خمار می‌کشدم جام می بیار چون کس؛ خلاص بی‌می‌ازین؛ دردسر ندید

**فانی**؛ طریق رندی ما را مدار عیب

زاهد که کس بما بجز این خود هنر ندید

## مخترع

۲۰۰

جان‌بخشدارساقی‌می گلرنك درجام‌افکند لیکن کشدچون‌جلوه در؛رخسار گلفام‌افکند

گل در نظرخار آیدش؛ ازسرو صدعار آیدش هرکاو نظر برحسن‌آن، سرو گل اندام‌افکند

چون عاشقان را باعث آرام و صبر دل شود صد اضطرابم در دل بی‌صبرو آرام‌افکند

هرشب من‌ودیر مغان؛ تا روز آشوب وفغان آن مغبچه؛ این حالتم ازجلوه هرشام‌افکند

سالم‌نماند دین مرا ؛کان‌شوخ کفرآیین مرا صد؛رخنه‌ازمژگان‌خود؛ هردم دراسلام‌افکند

چشم‌ارشوددروشن‌ولی؛سوزد دل‌وجان سربسر ساقی‌چوعکس آتشین رخساره.درجام‌افکند

**فانی** چواز زهد[3] ریا. دردوست‌نتواند رسید

به باشد ار مردانه در . راه فنا گام افکند

---

۱- بشکند ۲- دوبدر ۳- رهد

۲۰۱

## در طور میر

۵۵ آتش پرستم ؛ آتش اندر جان غم کش زد — در آتشگاه رسوایی بخان و مانم آتش زد

عجب نبود اگر غش کرده تامحشر فتد؛ آن کاو — زدست ساقی مهوش ، دوجام صاف بیغش زد

گر ازدورجنون شد روزگارم تیره نبود عیب — که این آتش بمن؛ سودای آن شوخ پریوش زد

چومر کب تاخت آن چابك سوارشوخ درمیدان — بخلق دهر آتش؛ ازشرار نعل[1] ابرش زد

دهدآب می اش[2] تسکین و لطف خنده ساغر — اسیری را که دوران شعله درجان مشوش زد

خوش آن رندی؛ که دردیر مغان گرساغر گردون — زدست مغبچه ؛ دردست او افتاد یك کش زد

خوشی آن یافت ای **فانی**، که دوران هرمی ناخوش

که دادش ؛ او بفال فرخ و اندیشه ، خوش زد

### موعظه

۲۰۲

## تتبع میرخسرو

یاران که یکیك، ازمن بیدل جدا شدند — کس راوقوف نیست، که هریك کجاشدند

بیگانگی چو بوده درآخـر ؛ طریقشان — اول ، چرا بهجر کشان آشنا شدند

ای کاش خاك وادیشان بودمی چـو گرد — از باد مرك چونکه فراز هوا شدند

صد حیف، دان زکوه وقاران خاك وش — کازتند باد حادثه هرسو هبا شدند

آرام رفت ؛ ازدل من ؛ تا از باغ دهر — آرام نا گرفته ، بسان صبا شدند

گل چون گیا نمایدم ، از گلشن جهان — زاندوه اینکه ، آن همه گلها گیا شدند

بودند ، ازوفا، همه چون عمربس عزیز — عمر عزیز وار ؛ همه بیوفـا شدند

غایب، ز دیده اند وبدل جمله در حضور — ازدل نرفته اند ، گر از چشم ما شدند

**فانی**، ازآن طریق فنا، کرد اختیار

کان، همرهان شدند، براه فنا شدند

۲۰۳

## تتبع مولانا کاهی

نقدجان، درمیکده آرند، قوت جان برند — جانفشان آنجا ، قدم نه، کانچه آرند آن برند

چون روم درمیکده ، باخرقه زهدو ورع — دیگرم، زانجا بصد دیوانگی عریان برند

---

۱- لعل برش ۲ - میش

این‌چنین کاز تیرباران بلا، گشتم هلاك — صدسپه بهرخدنگ ازخاك‌من [1] پرسان برند

دل‌ربایان، بیدلان‌را ؛ دل بدشواری دهند — لیك،هرکامی که‌دل‌خواهندبرد، آسان‌برند

گربود، خوبان دوران‌را، سرخون‌ریختن — سربسر، تعلیم ازآن سرفتنه خوبان‌برند

جان، زچشم اونهان‌بردم، زلعل‌جانفزاش — زانکه، هرجا دزدباشد، نقدرا پنهان‌برند

تا که‌ویران گشت**فانی**، بین که معماران‌صنع

چون کنندآباد جایی،خاك ازآن‌ویران برند

## تتبع خواجه

۲۰۴

هرکه‌در کوی‌خرابات ، زرندان [2] دم زد — باید اول ، قدم خود ؛ بسر عالم زد

نزدرندان‌خرابات که‌صدجان‌بجوی [3] است — نتوان ، بیش زانفاس مسیحا ، دم زد

ناصح ارمرهم پندم [4] ، بدل ریش نهاد — وه، که‌برزخم، دوصدنیش‌ازآن‌مرهم زد

بهربی تابی مابود [5] ، که مشاطه صنع — تاب ها درسرآن طرّه خم در خم زد

صرصرعشق، چوبرمزرع آفاق گذشت — خرمن صبرو وشکیبایی ما برهم زد

بردر میکده عشق ،ملك راه نیافت — حاجبش، دست چو برسینه نامحرم زد

**فانیا**، بار خودی زان بفکندم ، از دوش

که بآن بار ، در این راه قدم نارم زد

## تتبع خواجه

۲۰۵

هرسالکی ، که کسب طریق فنا کند — باید ؛ به پیر دیرمغان التجا کند

آن کس؛ بروی مغبچه داند، نظرفکند — کازخاك دیر، دیده‌ی جانرا جلا کند

هرکاو؛سرش بخاك خرابات ؛ شد بلند — با نه سپهر ، نسبت رفعت کجا کند

پایم زبند عشق ؛ نخواهد شدن جدا — گر ، تیغ چرخ؛ بند زبندم جدا کند

چشمم بسرمه‌ای که، بخاك رهش رسید — تا چند؛ خاك بوس نسیم صبا کند

درعمر؛ هر نماز ، که آن فوت شد مرا — خواهد دلم، بسجده‌ی آن بت‌قضا کند

بیگانه‌کرد ، گرچه زهوش وخرد مرا — شادم ، اگر کسی بمنش؛ آشنا کند

---

۱- بیرون ۲- زرندم ۳- نجوست ٤- بندم ٥- بود مشاط

کی مبتلا نیم ؛ بخیال آیدش مگر عشقش ؛ بداغ لاله رخی مبتلا کند

**فانی**؛ توسرمتاب؛دگرازرضای دوست

گراو جفا نماید ؛ اگرخود وفا کند

۲۰۶

**تتبع خواجه**

هوای مغبچگان ؛ هرگزم ز سر[1] نرود گرم[2] کشند ؛ زدیر مغان بدر نرود

کسی که پاك نظرشد؛ همین‌مرادش بس که‌روی پاك تواش؛ هرگزازنظر نرود

براه عشق؛ کسی پانهد ؛ که‌گر بسرش هزار تیغ رسد جانب دگر نرود

کسی که شد؛ بسر کوی‌یارمن چون‌دید که بی گنه کشدم به‌که پیشتر نرود

چسان؛ ز دیرمغان ؛ شیخ هوشیار آید زسهو وغفلت‌خود؛آن طرف مگر نرود

خبر ز غرقه بحر فنا ؛ نیابد باز بکور ؛ کس پی‌آوردن خبر نرود

بقطع دشت فنا با خودی مرو **فانی**

ز خود نرفته برون کس؛ بدین‌سفر نرود

۲۰۷

**تتبع خواجه**

اگربمیکده ام ؛ یکشب انجمن باشد چراغ انجمن آن به‌که یارمن باشد

چه میل باغ کنم؛ باوجود قد و رخش که صد فراغتم؛ ازسرو ویاسمن باشد

ززلف پرشکنش؛ صیددل چسان برهد که صد کمند بلا ؛ زیر هر شکن باشد

شهید عشق تو؛ ازخاك چون برآرد سر چو لاله غرق می وداغ بر کفن باشد

زروضه دیر مغان ؛ آرزو کنم در حشر غریب را ؛ دل محزون سوی وطن باشد*

کجاست می؛ که بشویدزلوح خاطر پاك گرت زمحنت دوران؛ دوصد سخن باشد

اگر[3] بدشت فنا ؛ خاك ره شود **فانی**

بباد سوی تواش ؛ میل آمدن باشد

۲۰۸

**تتبع خواجه**

صبح؛ تاب مه‌کازین‌عالی رواق افتاده بود با مه خویشم؛ صبوحی اتفاق افتاده بود

وه؛ چه‌باشدهر کراهر گزچنان‌صبحی‌دمد[4] کافتابم ؛ در صبوحی؛هم‌وثاق افتاده بود

---

۱ــ هرگز از سر نرود ۲ـ گرش ۳ـ کز ٤ـ دمید

* نظر براین مصرع خواجه است « غریب را دل سرگشته با وطن باشد »

گاه؛ چشمم بر رخش؛ از عین حیرت مانده باز | گه؛ سرم بر پایش، از روی وفاق افتاده بود
از نشاط این چمن وصلی، که مارا داد دست | در حریفان، های وهوی طمطراق افتاده بود
نی غلط گفتم، خیالست اینکه دیدست این مراد | چون فلک بانا مرادان در نفاق افتاده بود
گر دل سوزانم، از فرقت همیشه تیره ماند | کی سیاهی هر گز ازداغ فراق افتاده بود

همچو داغ تازه **فانی** را از آن خورشید روی
کوکب اقبالش اندر، احتراق افتاده بود

## تتبع خواجه

۲۰۹

گدای کوی خرابات تاجدارانند | خراب جام می عشق؛ هوشیارانند
قرار گاه دل، آن طرّه را چسان سازم | در آن سلاسل مشکین چو بیقرارانند
بگلشن رخش از بلبلی چومن چه حساب | که بیحساب ترازمن [1] دوصد هزارانند
بحسن لاله رخان شباب بین ای چشم | که پنجروزه، چو گلهای نو بهارانند
بدیر؛ مغبچه مست من چو جلوه کند | زخیل جان به ته؛ پاش خاکسارانند
سمند ناز چو [2] رانی نطاره کن هرسو | که جانفشان بسر راه دلفکارانند

برون نیایم از آنجا چو **فانی** از مستی
معاشران گرم از مجلس فنا رانند

## تتبع خواجه

۲۱۰

دوشم از سوز فنا با قدحم یاد آمد | شمع در گریه شد وچنگ بفریاد آمد
با همه سنگدلی رحم کنی گر [3] دانی | کازغم هجر توام دوش چه بیداد آمد
رسم تاراج خرابی، چو بدید ابر بهار | گریه‌اش، ناله کنان، بر گل وشمشاد آمد
ازخزان ریخت؛ جوانان چمن، سرو مگر | کازچنان تفرقه؛ از راستی آزاد آمد
اجل ازهجر تو میخواست؛ که قتل آموزد | ازپی کسب هنر، جانب ارشاد [4] آمد
دوش، رفتم بخرابات و بجامی شد دفع | آنچه، از دور زمان، بردل ناشاد آمد

---

۱ـ سیاه شده وازمصرع فقط خوانده میشود ـ که بی‌حساب‌تر هزارند ۲ـ چون ۳ـ کنی دانی
۴ـ انشاد

فانیا، قطع بیابان خودی، دشوار است
مگر آنکس که، بتوفیق خداداد آمد

۲۱۱

**تتبع خواجه**

اقبال، ره بکوی مغانم نمیدهد ادبار، آنچه طالب آنم نمیدهد
گویا، نیافتست، ز مطلوب کس خبر زانکس، بجستجوی نشانم نمیدهد
از[1] نقد جان بهاش گرانست عجب مدان گر، می فروش رطل گرانم نمیدهد
یك بوسه‌ام، از آن کف پا وعده کرد لیك بر پاش تا که جان نفشانم نمیدهد
دارالامان میکده، با من نشان دهید کاز رنج و غصه دور امانم نمیدهد
از وصل او مراد دلم، وعده کرد چرخ[2] دارم امید، اگر چه که دانم نمیدهد
آمین عشق، ناطقه را لال بودنست
**فانی** از آن مجال[3] امانم نمیدهد

۲۱۲

**تتبع خواجه**

چند دل را، غم و اندیشه دنیا ببرد می صافی مگر، این تیره گی ما ببرد
بام دیرم، ز پی کسب هوا، به که فلك[4] بزم عیشم، ز بر بام مسیحا ببرد
چند آن مغبچه، ازدیر برون آمد، مست نقد هوش از دل بی، صبر وشکیبا ببرد
دل بی عشق، هلاکست، چه باشد که زغیب[5] قابلی جلوه کند، وین دل ما را ببرد
کافر من بود؛ آن نوع که نارد پیشیش برهمن، نام بت و دیر و چلیپا ببرد
کس، اگر جا، همه در کعبه کند چونکه زدیر سیل می، موج زن آید، دلش ازجا ببرد
خاطر نازك آنشوخ، نرنجد، **فانی**
به، که از کوی وی، این یارب وغوغا ببرد

۲۱۳

**تتبع خواجه**

صبحگه، مغبچه‌ام، جام می رنگین داد وانگهم، مژده پی بردن عقل و دین داد
در کشیدم، می رنگین چو[6] زدستش فی الحال[7] غیر عشقش، بهمه رنج دلم تسکین داد
جانفشاندم، که دهد جام دگر جانش فدا که صدم جان، ز می لعل لب شیرین داد

---

۱- از نقد جان گران است بهایش عجب مدان ۲- خرج ۳- محال ۴- ملك ۵- عیب
۶و۷- خورد مستش می ایحال

کوس[1] شاهی، چه‌عجب گر زنم اندر کونین — ز آن دو جامم، که چنان حور پری آیین داد
فارغ از، جلوه حسن گل و نسرینم کرد — آنکه، رخسار تورا رنگ گل و نسرین داد✿
می گلرنگ، خوش آید، برخ همچو بهار — «خاصه اکنون که، صبا مژده فروردین داد»

دادها خواست، زهجران دل **فانی** چه بلاّست
شاه ظالم، که بگوشش نرسد چندین داد

## تتبع خواجه

۲۱۴

صبح، رندان صبوحی، در میخانه زدند — در خرابات مغان، ساغر[2] مستانه زدند
می رنگین، به‌خم عشق، که بدمالامال — دور کرده قدح و جام به پیمانه زدند
رازهایی[3] که شنیدن نتوانست ملك — می‌ز پیمانه، بآن نکته و افسانه زدند
چونکه من، دیر رسیدم، بلبم یکجرعه — ریخته، دم بدم و طعنه جرمانه زدند
شکر باری که از آن باده نماندم محروم — که در آن انجمن، آن زمره فرزانه زدند
زآتش شمع، نه‌تنها دل پروانه بسوخت — کاتش شمع هم از شعله پروانه زدند
دل عشاق، فتادند بخاك ره دیر — طرّه مغبچگانرا؛ ز چه رو شانه زدند
خوشم؛ از شادی طفلان پریوش؛ گر چه — سنگ بیدادوستم؛ بر من دیوانه زدند

**فانیا**؛ بیش مکن ناله زویرانی از آنك
گنج معنی‌طلبان؛ خیمه بویرانه زدند

## تتبع خواجه

۲۱۵

غزال زر؛ ز فلك؛ درمقام ما افتد — که‌چون‌تو آهوی‌وحشی؛ بدام ما افتاد
بروز وصل‌تو؛ جمشید نوشد آب خضر — اگر؛ بساغرش؛ از درد جام ما افتد
مرادچرخ؛ شودفوت اگر؛ پس عمری[4] — ز دور جام؛ مرادی بکام ما افتد
زروزهجر؛ بتر؛ تیره‌شد بماشب غم — ✿✿چه شد؛ که‌پرتو آن‌مه بشام ما افتد
خرام آنمه‌ا گر زاوج رفعتست؛ چسان[5] — بدست دامنش؛ از اهتمام ما افتد
زباده‌ای؛ که‌خوری باحیات‌وجان باهم — چو بوی آنقدح اندر مشام ما افتد

---

۱- کوش ۲- در خرابات مغان ساغر پیمانه زدند ۳- های ۴- اگر بس عمر ۵- چه سنان
* مصرع مطلع غزل خواجه است ** مصرع از خواجه است

چو نام رفت؛ زما؛ **فانیا**؛ چه سود اکنون
از آنکه قرعه دولت بنام ما افتد

۲۱۶
**تتبع مولانا کاتبی**

تا خرقه و سجاده‌ام؛ افتد درمی چند — خواهم، طرف میکده؛ رفتن قدمی چند
در کش؛ قدحی چند وفلك را؛ عدم انکار — در خاطرت از دور؛ چو بینی المی چند
در گلشن دوران؛ همه در دور قدح کن — چون نرگس آزاده، چو یابی درمی چند
پروانه و بلبل؛ بکجایند که گویم — از فرقت آن شمع گل اندام؛ غمی چند
همدم؛ بجز از باده مسازید حریفان — از عمر گرانمایه؛ چو باقیست دمی چند
حالِ دلِ عشاق جگر خوار چه پرسی — درمیکده باعشق و جنون، متهمی چند

ای پیر مغان، **فانی** مفلس چو برت شد
دیدی کمیی چند، و نمودی کرمی چند

۲۱۷
**درطور خواجه**

خوش آن رندی که ازدوران دلش چون رنگ غم گیرد — سفال میکده بر کف بجای جام جم گیرد
چو ساقی ازپی ساغر گزك[1] هم لب بلب بخشد — منِ دیوانه میخواهم که ساغر دم بدم گیرد
شود چون عاشق و می نوشد ازمن خوارتر[2] بینی — کسی کاو درحریم زهد خود را محترم گیرد
چو دارم سیم وزرمجموع حق میفروش است آن — وگر، آن صرف شد، باید گرو را خرقه هم گیرد
نباشد درعجم، واندر عرب، چون ماه من شاهی — که چون ماهِ عرب طالع شود ملك عجم گیرد
بدان ماند، که یوسف را، بسیم[3] قلب سازد بیع — کی، کاو، گوهر[4] معنی، دهد و آنکه درم گیرد

چو **فانی**، هر که خواهد، دولت باقی مگر آنکس[5]
وجود خویش، کرده مرتفع راه عدم گیرد

۲۱۸
**تتبع خواجه**

چو رفت، خرقه و اوراق زهد وعلم بباد — کنون، من[6] وقدح باده؛ هرچه بادا باد
می مغانه، غنیمت شمر؛ ز مغبچگان — بیا، که می کندت؛ پیر دیر این ارشاد
بنوش باده، که برعمر اعتمادی نیست — چنانکه نیست؛ بنای زمانه را بنیاد
چو نیست غیر خرابی، ازاین جهان خراب — دمی بآب قدح ساز[7]، قصر عیش آباد

بساز، خاک ره دیر، کحل بینایی[1] که تا نظر شودت روشن ازجمال مراد

بده بدرد کشان، جام عدل ایساقی که هست درسریکقطره، ماجراو، عناد

بآب زمزم و کوثر؛ اگر بشویم پای هنوز می نتوانم بخاک دیر نهاد

زجوردی برياحين مگر که یافت خبر که کار ابر بهاریست گریه و فریاد

دراین سرا چه غم فانیا مکن تقصیر

دمی اگر بتوان داشت، خویشتن‌راشاد

**مخترع**

۲۱۹

نه ازمی، لعل آن مه پیکر آلود کازآب خضر، گلبرگ تر آلود

مه اندر آسمان، از شوق رویش بود، دیوانه ی خاکستر آلود

نباشد، لاله زار اندر بهاران کاز اشك خونتم[2] دشت و درآلود

شفق نبود، که از خونین سرشکم گذشت آنسان، که‌روی دیگر آلود

کسی، کاحوال **فانی** خواند ز او راق

بخون دیده؛ روی دفتر آلود

**تتبع میر**

۲۲۰

ازشهد نگویم، لب آن سیمبر آلود از شیره جانست، که گلبرگ تر آلود

ازخون دلم بود، رخ آلوده مژگان چون خواستم، ازاشك بشویم‌بتر[3] آلود

ازهجرلبت، خون که همی رفت زچشمم زآن زخم‌همی آیدم، این دم جگر آلود

شب سجده کنان، بوده‌ام اندر سر کویش بیبنند[4] سحر، سر بسر[5] آن خاك زر آلود

هرجرعه که‌زد؛ نوع‌دگر گشت مرازانك هر بار لب از باده بنوعی دگر آلود

زاهد؛ بصمد سجده نکرد و بصنم کرد در دیر بمی خرقه زهدش مگر آلود

**فانی** طرف دشت فنا؛ لاله ستا نیست

کان دشت؛ زخون دل‌ما سربسر آلود

**تتبع خواجه**

۲۲۱

دیگر زمی کهنه؛ خیالم بسر افتاد خواهم ز سرنو بخرابات در افتاد

---

۱- بیتابی ۲- خونیم ۳- ببر ٤- ببیند ٥- سرسر

آلوده شد آن‌لب؛ زمی لعل جگر گون زین‌رشك، چه‌خونها که‌مرا درجگر افتاد

آن نخل، که‌هر لحظه بمن سنگ جفازد مانند درختیست، که از وی ثمر افتاد

ازعشق‌تو، برهر طرفی برق بلا جست از آتش سوزنده، بهرسو شرر افتاد

با کهنه سفال در میخانه مستی کوته نظر آن چشم که برجام‌زر افتاد

درهاله خط روی‌تو، رنگین‌چوشد ازمی زآن رو، چه بلاها، که بدور قمر افتاد

**فانی**، زبیابان فنا سوی عدم رفت
سودای دهانت بخیالش مگر افتاد

۲۲۲

### تتبع خواجه

زدرس علم وزبانم، چه نکته بگشاید که غیر مطرب ومی، در دلم‌نمی‌آید

بغیرحسن‌وفایت، که نیست در خوبی بحسن وخوبی تو هیچ درنمی‌آید *

زجام می که خداوند قسمتم فرمود اگر بکام رسم؛ زاهدم چه فرماید

بجای خال، چه باشد که مردم چشمم نهد رخش را مشاطه ای که آراید

زحسن ماه جبینان، در اضطراب افتم ندیده روی تورا، خاطرم نیاساید

زبزم درد کشان، بازگرد ای زاهد مباد، دامن پاکت ز باده آلاید

جریمه تو، نه حد بشر بود**فانی**
مگر که‌هم کرم‌ایزدت ببخشاید

۲۲۳

### تتبع خواجه

بررخ[1] هر که در دیر فنا بگشایند چشمش از شعشعه جام صفا بگشایند

زان گدایم بدر دیر فنا کان در را گر، به بندند بشاهان بگدا بگشایند

شاهدان‌چون، گره ازطره گشایند برقص گره از کار فرو بسته ما بگشایند**

دلبران چونکه بپرسیدن عشاق آیند حقه لعل مگر بهر دوا بگشایند

چشم آنان که بشاهان بگشایند بناز سوی‌عشاق گدا پیشه، کجا بگشایند

---

۱ – برخ

* دراصل‌چنین‌است وبنظرمیرسد قافیه مصرع دوم بیت اول «نمی پاید» باید باشد.

** تضمین ازخواجه‌است ازمطلع غزل : بود آیا که درمیکده‌ها بگشایند.

عزم سر باختنم شد ، چه شود گر پی فال مهوشان مصحف رو بهر خدا بگشایند
بصبا گفتم ، کان پرده از آن رخ بگشا گفت، آن رخ، مگر از باد هوا بگشایند
بلبلان وقت سحر ازپی نظاره گـل پرده غنچه ، بصد برك و نوا بگشایند
همچو **فانی** مگر آنها پی مطلوب رسند
که قدم ، بر طرف دشت فنا بگشایند

**تتبع خواجه**

۲۲٤

درسرم ذوق می عشق، همان است که بود سر همان خاك ره دیر مغانست که بود
چون نشان پرسیم از دل که بصحرای فنا بهمان قاعده بی‌نام و نشانست که بود
دل دیوانه بود شاد، که آن رشك پـری همچنان ؛ از نظر غیر نهانست که بود
غمم ازحد متجاوز شده ، از مخموری که باین غمزده، ساقی نه چنانست که بود
کی تواند ؛ دلم ازدیر مغان بیرون شد که همان مغبچه‌ای را، نگرانست که بود
دست، در دامن پیران طریقت چه زنم که دلم واله آن طرفه جوانست که بود
**فانی** اش جست بمیخانه و گفتند که هست
لیکنش ؛ در دل دیوانه گمانست که بود

**تتبع خواجه**

۲۲٥

روز ازل؛ که دیر مغانم حواله بود قسمت ، ز دست مغبچگانم پیاله بود
دیدم بخواب خوش گل وسنبل که وقت خواب اندر خیالم ، آن مه مشکین کلاله بود
داغ دلم که سوخت، وجودم عجب مدان داغ فراق بود نه ، این داغ لاله بود
بلبل زعشق، نکتهٔ همی راند در چمن زاوراق گل، چو در نظر او رساله بود
معلوم گشت ، اینکه ز خار جفای گل برحال زار خویشتنش، آه و ناله بود
گر سالها ؛ برون نکنم سر ز میکـده زان دان ، که دردلم ِ الم دیرساله بود
**فانی** زظلم هجر طلب کرد داد از آنك
سلطان داد شیوه، بدار العداله بود

### ۲۲۶ در طور خواجه

صوفی، زمی‌ام واقف اسرار نهان کرد
من‌نیز، چه‌نوشم، بکنم، آنچه‌توان کرد

جاوید سرافراز شد، آنکس که سرخود
در دیرفنا، خاك ره پیر مغان کرد

از خوابگه، آمد بدرو گشت قیامت
دل‌را؛ که‌زغرب‌آمده خورشید گمان کرد

✲ پیرعجب آمد، می دوساله که هر پیر
کش‌همدم اویکدونفس گشت‌جوان کرد

بر سوك عروسان چمن؛ ابر بهاری
چون‌صرصردی، دیدبصدلرزه فغان کرد

گفتم، بدل افغان بکنی، چونش به‌بینی
هرچیز، که گفتم نکنی دید وهمان کرد

قطع ره هستی، که عجب دور و دراز است
**فانی** نه گرازخویش برون‌رفت چسان کرد

### ۲۲۷ تتبع خواجه

باده، صافست و خرابات صفایی دارد
روم‌آنسو که عجب آب و هوایی دارد

جامه سرخ ببرکردو دلیلست بخون
زآنکه از خون کسان رنگ قبایی دارد

جلوه ابروت، از می سرم افکند بزیر
گوبکن سجده که خوش‌قبله نمایی دارد

سگ، وفاداروجفاجو بجهان،سگ‌منشان
من سگ‌آن کسم ای دل، که وفایی دارد

دل، که‌ازحسرت رخسارولبت‌رنجوراست
زگل و قند، همانا که دوایی دارد

سگ او، خون دل من خورد ومن غم او
زین که رنجو الم آلوده غذایی دارد

**فانیا** درد کشانند بلاکش گو[1] رو
سوی میخانه، طمع آنکه بلایی دارد

### ۲۲۸ ایضا له

صبح نتوان، سوی مسجد زدنم، گامی چند
منکه، در دیر صبوحی زده‌ام، جامی چند

آن معاشر، بجهان برخورد، از گلشن عمر
که بود، هم نفسش سروِ گل‌اندامی چند

رشکم آید، سوی آن گل، ز نسیم وز شمال
ور نه دارم من سودا زده پیغامی چند

نبود آن فیض، بروحم ز دعاهای مسیح
که بود، از لب لعل تو بدشنامی چند

پیر دیرم، که دهد باده کراماتست این
زاهدانند و ز تذویر و ریا دامی چند

---

۱ـ گورد

✲ تصورمیرود که مصرع دراصل چنین بوده: می‌پیر دوساله است وعجیب است که هرپیر

نام نیك از در میخانه طلب نتوان کرد	که بود مسکن[1] بدمستی و بدنامی چند

تا کی ، از نار سقر[2] بیم دهندم زهاد

**فانیا**،سوختم ازسردی این‌خامی[3] چند

**تتبع خواجه**

۲۲۹

واعظان تا چند منع جام و ساغر می کنند	چون دماغ خویش راهم گه‌گهی ترمی کنند

از قدح آنانکه گاه نشاء میابند فیض	زین‌شرف چون‌منع محرومان دیگرمی کنند

چون صفا از تو به‌اهل زهد را ظاهرنشد	چون بدین تکلیف رندان را مکدرمی کنند

می فروشان باده٬را روزی که می‌سازند صاف	مجمر روحانیان زان بو معطرمی کنند

از پی نظاره بلبل خوشست اوراق گل	باد و باران آن صحایف ازچه ابترمی کنند

جرعه پیر مغانم ده بدست ای مغبچه	رغم آنانیکه وصف حور وکوثرمی کنند

ساده دل واعظ که گوید هرچه‌آید برزبانش	ساده‌تر آنانکه این[4] افسانه باورمی کنند

آن‌چه چشمانند کازمژگان دو صف آراسته	عالمی در طـرفة العینی[5] مسخرمی کنند

خازنان روضه از اشعار **فانی** لعل و درّ

برده بررخسارو گوش حورزیورمی کنند

**تتبع خواجه**

۲۳۰

دل، اگر میل سوی ساغر صهبا میکرد	بهر عکس رخ آنساقی زیبا میکرد

آن‌چه روی‌است، که چون‌عکس بمی‌میانداخت	عکس‌خورشید، درآب خضرافشا میکرد

همچومی‌مست‌وچوآنعکس‌همی‌شدبیخود	هر که‌آن، عکس‌درآن‌باده‌تماشا میکرد

بود او؛ مهر فلك رتبه و ما خاك زمین	خاك از مهر چه‌سان وصل تمنا میکرد

بنده پیر مغانیم ، که با مغبچه اش	بزم در دیر فنا بهر دل ما میکرد

کافر شوخ، گه ساغر دور. اندر بزم	نقد ایمان دوصد، غمزده یغما میکرد

وقت را دارغنیمت، که خطا بود که شیخ	نقـد امروز پی نسیه فردا میکرد

رفت **فانی** طرف دیربسجاده سحر

شام تبدیل ، بزنار و چلیپا میکرد

---

۱- بود آنجا بدمستی ۲- سقریم ۳- جامی ٤- افسانه‌ها ٥- ترفةالعینی

### ۲۳۱
### تتبع خواجه

بلای غمزه ساقی، چوقصد ما بکند — مباد آنکه؛ کسی دفع صد بلا بکند
کند جفا و همی میرم از محبت او — چگونه زنده بمانم؛ اگر وفا بکند
زهجر خاك شدم؛ لیك خواهم آن سر کو — مگر؛ دلالت این دولتم؛ صبا بکند
بخدمتِ بتِ خود سجده کرده گفتم حال — بحالم ار نکند مرحمت؛ خدا بکند
بیمن همت پیر مغان؛ چنان مستم — که گوشمال دهم؛ گر فلك خطا بکند
رسد، هزار غمم؛ از زمانه؛ باده بیار — بغیر باده؛ که این درد را؛ دوا بکند

بوصل باقیش؛ امید هست چون **فانی**
هر آنکه؛ عزم بسر منزل فنا بکند

### ۲۳۲
### تتبع خواجه

ساقی ار عکس مهِ چهره بجام اندازد — باز در دور قمر شین تمام اندازد
هوسم هست؛ که با من شود اورام ولیك — کس چسان طایر خورشید؛ بدام اندازد
چهره شاهد مقصود؛ مشاهد شودش — دیده هرکاو؛ بمی آیینه فام اندازد
گل بریزد؛ همه درخاك ورود؛ سروزدست[1] — سرو؛ خود را چو گل من؛ بخرام اندازد
صوفی صبح؛ چو بر سر فکند پرده نور — کس نباید که نظر؛ بر می وجام اندازد
در شبستان افق؛ چرخ کهن[2] نوش[3] کند — از شفق؛ می که سرا پرده شام اندازد

**فانیا**؛ رو که بسرمنزل مقصودرسد
هر که؛ مردانه درین بادیه گام اندازد

### ۲۳۳
### تتبع میر

گل نو شگفته من؛ که زرخ[4] بهار دارد — زدل رمیده بلبل؛ نه یکی؛ هزار دارد
زمی شبانه در باغ؛ سحر بسر گرانی است — مکنید ناله مرغان؛ که بسر خمار دارد
بشب فراق دل؛ نقد حیات اگر نگه داشت — با میـد روز وصلت ز پی نثار دارد
من وچشم تیره سودن؛ بغبار مرکبت؛ وه — چه سیاه فرخ آنکاو؛ چو توشهسوار دارد
بفغان دل که دیدنش؛ دلا که منع کردی — تو چنان خیال کردی که وی اختیار دارد

---

۱- سرفه زدست ۲- گهی ۳- بوس ٤- زورخ

ز می طرب فزا گو ؛ دل خویشرا جلا ده
زکدورت[1] زمان؛ هر که بدل غبار دارد
به‌حیات و جاه ده روزه مناز زانکه هر دو
چوخیال وخواب؛ نی اصل و نه اعتبار دارد

طلبد چو دوست جانرا ؛ زتو **فانیا** ده آن‌را
که تو را بکار ناید؛ اگر او بکار دارد

۲۳٤

### حرف « ذ »

وصف می را ؛ بنوشتن طلبم چون کاغذ
رنگ باید که کنم؛ از می گلگون کاغذ
نرسد شرح باتمام؛ اگر زانکه شود
شاخ طوبی ؛ قلم و صفحه گردون کاغذ
شرح سوز دل خود؛ برورقی کردم ثبت
از رقم ثبت شدو سوخت زمضمون کاغذ
ورق آل؛ مپندار ؛که از شرح غمم
که رقم یافته غرق آمده در خون کاغذ
صاف کن؛ صفحه دل ؛زانکه شدازساده‌دلی
گنج نامه ز پی گنج فریدون کاغذ
ورق سینه؛ ز لعل و الف و داغم هست
نزد لیلی مگر از جانب مجنون کاغذ

بسکه **فانی** زغم[2] و درددل خویش نوشت
نشود یافت ؛ اگر بایدش اکنون کاغذ

### حرف «ر»

### تتبع خواجه

۲۳۵

ای گلشن جمال تو ‌ام ؛ نوبهار عمر
وز باده لاله رنگ رخت؛ لاله زار عمر
عمرم بشام تیره هجران[3] گذشت ؛ وای
کاز فرقت تو گشت؛ سیه ؛ روز گار عمر
در گلستان عمرم ؛ اگر میهمان شوی
جز جان بزیر پای تو ؛ نبود نثار عمر
خواهم زآب می؛خوشی عمرخویش لیك
زآب خضر قبول ندارم؛ مدار عمر
ما اختیار خویش ؛ بدان عمر داده ایم
لیکن ؛ بدست کس نبود ؛ اختیار عمر
گرعمر نوح یابی: از آن یك نفس چوماند
وقت شدن؛ بیك نفس افتد شمار عمر

**فانی** بکام گلشن کیتی مبند دل
چون مرغ روح؛ می‌پردازشاخسار عمر

---

۱ـ زکدورت ۲ـ درددل ۳ـ سحرآن

## مخترع

سحر ؛ وزید نسیم طرب فزای بهار ... که گشت باعث می‌خوردنم؛ هوای بهار

سپه کشید سوی باغ و بین بلاله که شد ... به میل و شقه یاقوت گون ؛ لوای بهار

به از بهار؛ چوفصلی برای عشرت نیست ... ز مدح فصلی سازم[1] ادا برای بهار

بهار نقد لطافت ؛ فدای یاران کرد ... که نقدجان چو ما بیدلان؛ فدای بهار

بهار گر چه زداید؛ غم از دل امّا هست ... تموّج می؛ سوهان غم زدای بهار

گشادغنچه بگلبن[2]؛ زحدبرون چوسحر ... وزید سوی چمن ؛ باد دلگشای بهار

اگر بمرده[3] دمدجان؛عجب مدار که‌هست ... نسیم روح؛ در انفاس مشکسای بهار

غنیمت است؛ بهار جوانی از پی عیش ... که تا بهار جوانی بود ؛ چه جای بهار

بهار عمر غنیمت شمار ای **فانی**

فناش ارچه که‌زودست؛ چون‌فنای بهار

۲۳۷

## تتبع خواجه

ساقیا ؛ باده[4] ده و توبه ام از یاد ببر ... دفتر طاعت و تقوی همه گو باد ببر

من، چوجان میدهم ؛ ازحسرت سروقداو ... باغبان ؛ رخت من ازسایه شمشاد ببر

غرضت‌نیست، چوجز گشتنم‌ای‌شحنه هجر ... گردنم ، بسته بدان غمزه جلاد ببر

یاد غیرش ، بدل اندوه فزاید ای عشق ... هرچه جز دوست ازاین خاطر ناشاد ببر

خانه توبه ؛ چو بنیاد نهادم بوَرَع ... سیل می، گو ؛ رواین خانه ز بنیاد ببر

من چو مجنون شده‌ام مهزل‌طفلان ایدل[5] ... بهر هزلم بر آن حور پریزاد ببر

گرسبکباریت از گلشن دهر است هوس ... این طریق از روش سوسن آزاد ببر

**فانیا** زاد ره عشق نباشد خود رو

چون درآیی تودرآن دشت همین زادببر

۲۳۸

## مخترع

شد بلا ، چشم تو ای گل رخسار ... نقطه زیر بلا ؛ خال عذار

اینکه درجان‌و دل، آتش زده‌ای ... دل از این هست ، بجان منت دار

---

۱- بسازم ۲- گلین ۳- بمرده‌جان ٤- توبه ٥- من ومجنون شده‌ایم مهزل طفلان ایدل

بـاده لعـل لبت پیـش نظـر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ازچه شد ، چشم تودرعین خمار

جلوه سرو روان تو حیات ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دهـد ، امـا کشدم در رفتار

ساقیا ؛ ساغرعیشت چو پراست ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ نوش و نوشان بزمین بر مگذار

بلبل‌ار[1] شیفته گلشن گـشت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دید در هر گلش[2] اما صد خار

**فانیا** ؛ از چمـن دهـر ببـر

شاخ امید ؛ که آن نارد بار

**تتبع بعضی اعزه**

۲۳۹

در سواد سایه ابر بهار لاله زار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ می نماید درشب آتش‌های اردوی بهار ✡

یا برآمد دود آتشهای لاله بر سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ابرنوروزی ، که بینی برفراز کوهسار

تاهوا در هاون یاقوت لاله ، مشك سود ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ میوزد از جانب صحرا نسیم مشکبار

تاج پرویز است،لاله؛ کش‌دهد برباد‌چرخ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تا نماید ، تاجداران را زبهر اعتبار

جام جمشید است لاله از می عشرت تهی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ساقیا‌نی‌جام و‌نی‌جمشید مانده، می بیار

خوش‌بود، بالاله‌رویان‌باده[3] های‌لاله رنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خاصه بزم عیش باشد، بر کنار لاله زار

درفراق‌لاله رویی ، تازه داغم بردل است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ کش‌سیاهی؛ درمیان خون نشسته لاله وار

نیست‌ابنای زمان‌را ، لاله سان بوی وفـا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چون‌صبازان‌دل‌سیاهان، به که‌بگزینی کنار

**فانیا**چون لاله‌زارعمر،را رو درفناست

تابود ممکن‌زجام لاله گون‌سر برمدار

**بمثله**

۲٤۰

پر زپیکانت شکاف سینه‌ام ای گلعذار ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ راست‌با آن رخنه‌می‌ماند که گیرندش بخار

عارضت‌چون‌پیش آمدشدسرشکم‌رنگ‌خون[4] ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سیل رنگین‌می‌شود هر گه که میآید بهار

روز هجران مونس دلشد، خیال آن دهن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ خرده پنهانی‌ام، روز بدی آمد بکار

شام‌هجرازاضطرابم گشت، ظاهرشورعشق ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ جمله مخفی‌ها ، شود روز قیامت آشکار

---

۱- از ۲-گلشن ۳ - بادها ٤ - عارضت چون‌پیش‌آمد سرشکم گشت خون - چنین‌است دراصل وآنچه درمتن‌گذاشته‌شداصلاح گردیده

* دراین‌غزل التزام لاله شده است .

می بحلقم ریز ای ساقی که بر گرداندش — زانکه می‌آید برون جانم ز تشویر خمار
شور و آشوبم؛ زمی کردی خیال ای محتسب — نبود از مستی؛ که باشد از جنون مغدور دار

**فانی** ارزاهد بخواهد بردصرفه ز آنکه هست
او ز زهد خویش ؛ ما ازلطف یار ؛ امیدوار

۲۴۱

### اختراع

ای دل زهوش خود کله با می‌فروش بَر — کاورا بود، بمی‌زده، داروی هوش بَر
ازپیر توبه کار ؛ نشد ؛ کار عیش راست — این ماجرا ؛ بمغبچه‌ی[1] می‌فروش بَر
نارد شدن ؛ بخانه ز مستی حریف ما — من حاملش؛ اگرتو بگویی بدوش بَر
گرخرقه؛ رهن باده کنی؛ خیزوسوی دیر — رخت فنا ؛ ز زاویه خرقه پوش بَر
نقد بقا زآب حیات ؛ ای خضر مجوی — از درد جام آن صنم باده نوش بَر

**فانی** پی نجات ؛ بمیخانه خویشرا
اززیرطاق این فلك سخت گوش بر

۲۴۲

### تتبع خواجه

غیرازو نیست مرا؛ در دوجهان یاردگر — جزویم ، یار دگر، جزغم اوکار دگر
من نه آن بلبلم،ای گل که‌دوصدخار جفا — گرخلد، ازتو کنم روی بگلزار دگر
نکنم کفر قبول ، ار کندم پیر مغان — بجز ازطرّه آن مغبچه زنار دگر
قدح دور بما ، چون برسد ای ساقی — تا بلب چونکه شود ریخته مقدار دگر
ناصحا ، پند تو یکبار قبولم نفتاد — گفته پندار از این موعظه صدبار دگر
جم وقتم ، که گرفتم زسر خرقه رهن — جام دیگر بدو صد زاری، و زنهار دگر

**فانیا** ، درد طلب گر طلبی پیدا کن
دل ریش دگر و سینه افکار دگر

۲۴۳

### مخترع

دل صدپاره‌ام ، ازلعل توخونست دگر — هردم ، از رهگذر دیده برونست دگر
دل مجنون، که‌در آن زلف شدای بادصبا — گو، که درحلقه‌آن سلسله چونست دگر

---

۱- بمعهجه

ز سر نو، مگر آراسته مشاطه صنع
که رخت چون مه و خط غالیه گونست دگر

آن پری عشوه کنان، جام میم داد بدست
در سرم، آتش مستی و جنونست دگر

دل که پیرانه، دم از بازوی تقوی میزد
در کف عشق یکی، طفل زبونست دگر

رسته بودم، زغم عشق چو یار آمد وای
کان غمم، از حد واندازه فزونست دگر

ای طبیب، ازسر فانی مگذر زآنکه زهجر
ضعف بیرونش باندوه درونست دگر

244 **مخترع**

خوش نیست، غیر دیر مغان، خانه دگر
و انگاه، غیر مغبچه، جانانه دگر

پیمانه‌های[1] ما ز می صاف پر دهید
تا پر شدن، ز حادثه پیمانه دگر

واعظ، عذاب دوزخ و میخوارگان مگو
جز این فسانه، نیستت افسانه دگر

ایدل، مگو بعشق، که مجنون که بوده است
در کوه ودشت، مثل تو دیوانه دگر

روی تو، شمع مهر و چو ذرات اهل عشق
هر ذرّه پیش شمع تو، پروانه دگر

ای چرخ، چند، بیم نمایی ز گشتنم
گر نبود این خراب تو ویرانه دگر

**فانی**، ازاین سرای فنا، بسته رخت عمر
دارد مگر، عزیمت کاشانه دگر

245 **تتبع شیخ درطور مخدوم**

ای نهان در همه اعیان شده، درعین ظهور
همه نور از تو عیان، لیك تو دروی مستور

زلف شد برقع رخ[2]، هر دو ولی برقع تو
آن چه حسنست، که برقع بودش ظلمت و نور

بصدت وصف، نشان بهر چه داد اهل نظر
نا شده حسن تو بر دیده ایشان منظور

لاف نزدیکیت[3] آن کاو زند، از زهد و ورع
خویش را، باشد ازین وسوسه انداخته دور

عاجز از وصف تو بودن، عجبم نیست که هست
ذرّه ماهیّت خورشید، نداند معذور

خرّم آن رند، که یکلحظه، نباشد بی‌تو
خواه در انجمن تفرقه، یا کنج حضور

عارف آن‌دان، که گر افلاك زهم بشکافد
بشهودش نرسد شایبه نقص و قصور

---

1- پیمانها 2- رح 3- نزدیك است

٢٤٦ **مخترع**

ای، به مهر عارضت، از آتش می‌تاب دگر
تاب آنرا، زده هر قطره خوی آب دگر

خواب دیدم، که شدم زنده ز نوشین لب تو
نیست جان درتنم، از آرزوی خواب دگر

لب لعلت، که بود مستیم از وی بخیال
کی بواقع، خوشم آید ز می ناب دگر

خواهم از قبله بگردد رُخم، آندم که‌شود
غیر ابروی توام، سجده بمحراب دگر

بجنون شادم از آن روی که در گردن‌من
نیست جز سلسله زلف تو قلاب دگر

شب خیالش، که به‌مهمانیم آید چکنم
نیست جز بی سرو سامانیم اسباب دگر

بجهان، چشم‌مرا روشن‌از آن روست که‌نیست
**فانیا**، چون رخ او، مهر جهانتاب دگر

٢٤٧ **تتبع میرشاهی**

هردم رسد، بدل چو ز عالم غمی‌دگر
غم نیست چون‌زمن‌بودت عالمی دگر

دارد گدای میکده، از باده قدح
آیینه سکندر و جام جمی دگر

گویم، بنزد پیر مغان، جور[2] مغبچه
چون‌نیستم، بدیر، جزاومحرمی دگر

نابود شد، دلم ز غم هجر، کاش حق
بخشد، نشاط وصل و دل خرمی دگر

این‌دم‌غنیمت‌است، بر آنکس که‌نبودش
غیراز‌حریف مشفق‌ومی، همدمی دگر

**فانی**، ز سیل اشك تو غمخانه سپهر
خم یافت آنچنان که فتد از نمی دگر

٢٤٨ **درطورخواجه**

در توبه اگر، می دهدم مغبچه یا پیر
راضی‌نیم، از خویش دراین کار بتقصیر

ای شیخ، بمیخانه اگر توبه شکستم
چون خامه تقدیر، چنین رفت چه تدبیر

چون صورت اونیست، بموضع یکی‌ازصد
نقاش نماید، چو دو صد موضع تصویر

سوز دل زاهد، که به تقوی رياييست
نبود اثرش، بیشتر از گریه تزویر

آزادیم از قید، مبادا اگر افتد
در گردنم، ازسلسله زلف تو زنجیر

ای شیخ، ز تدبیر تو اکنون چه‌گشاید
چون ما، سرتسلیم نهادیم به تقدیر

---

۱- غم ۲- حور

**فانی** تو اگر عاشقی، ازعشق مزن دم
چون راست، نیاید سخن عشق به‌تقریر

**مخترع**

۲۴۹

کیف‌وجان‌بخشدم، آن‌لب، می‌نابست‌مگر
روح صافی کندم ، لعل مذابست‌مگر

خواب در چشم ندارم ز خیال مژه‌ات
خیل‌هندوزده صف، رهزن‌خوابست‌مگر

حمرت بیضه‌من هست وبخوناب سرشك
آمده، برمی گلرنگ ، حبابست‌مگر

آب کوثر ، زکف حور، ندارد مستی
در کف ساقی گلچهره شرابست‌مگر

تنگ وتاریك‌دلم، کازغم‌او گشت خراب
کنج ویران منِ خانهِ خرابست‌مگر

ندهد عشق و میم ، نشاء به پیری گفتم
گفت، پیر خردم ؛ عهد شبابست‌مگر

سیل‌می، کشورهوش‌و خردم کرد غریق
**فانیا** ، در عجبم عالم آبست مگـر

**تتبع خواجه**

۲۵۰

ساقیا؛ وقت غنیمت شمر و ساغر گیر
دست بوست، طلبدجام زخاکش بر گیر

نیست چون‌جام مغانم زکف مغبچگان
فی‌المثل؛ گرزکف حور، می کوثر گیر

ذره‌ای خوش‌دلیم‌نیست، ز خورشیدوشان
خواه، ازسیرفلك ، خواه اثراختر گیر

بزم ما ، بی‌رخت افسرده بود رو، بنما
گوازآن شعله رخسار، توصحبت‌در گیر

عمررا نیست ، چویکروزه بقا، ای لاله
یکنفس ، کام دل از جام می احمر گیر

صرصر حادثه، گرچرخ زهم بر گسلد
رفته برباد فنا ؛ توده‌ی خاکستر گیر

ترك دیوانگی؛ ای‌دل چونکردی‌درعشق
ازجنون ؛ دامن‌آن شوخ‌پری‌پیکر گیر

واعظا؛ اینکه بمجلس طلبی **فانی** را
مصلحت‌را؛دوسه کذب‌دگرت‌باور گیر

**مخترع**

۲۵۱

چون او نبود ، شوخ ستمکاره دیگر
چون من، زغمش بی دل بیچاره دیگر

آمدچو سگش، ازدل صد پاره بطعمه
صد پاره دهم ؛ او طلبد پاره دیگر

بس‌خاره، که اونرم شد اندر کف فرهاد
سخت ازدل شیرین، نبدش خاره دیگر

از حالت مجنون ، چه تفحص کنی ایدل    در وادی حیرت چوتو آواره دیگر
درهر نظری، حیرت حسنت شود افزون    وه ، کان شودم ، باعث نظاره دیگر
یکجانب رخسار ؛ گشادی و بمردم    بگشا، که کنی ، زنده برخساره دیگر
فانی اگراز اختر می گشت طربناك
زین سان نبود ، کوکب سیاره دیگر

۲۵۲

**تتبع خواجه**

مستم ای مغبچه ؛ جام می خمّار بیار    گر ؛ ز دینم بودت دغدغه زنار بیار
صافی باده، که خود نوش کنی از دردش[1]    مرهمی ، بهر دوای دل افکار بیار
تا بسوزم ، همگی هستی خود، رو، وا کن    زان گلستان خلیل ، آتش گلنار بیار
درطریق‌مغی ؛ از کفر توگر برگردم    سبو از میکده در پیش جفا کار[2] بیار
درمضیق قفس هستیم ، ای طایر قدس    جان زارم ، ببر و مژده[3] دلدار بیار
باغبانا ، دگر از گلشن خود لاف مزن    یا گلی ، از رخ آن شوخ نمودار بیار
خرقه‌شدرهن‌وسرم‌خوش،نشدای باده‌فروش    یکد و پیمانه می‌ام ، برسر دستار بیار
نه فلك یارونه در عمر وفا ای قاصد    خبرم از سوی آن یار وفا دار بیار
گر نیاز آری واو ناز کند ؛ ای‌فانی
کار تو چونکه نیازست، دگر بار بیار

۲۵۳

**حرف « ز »**

رویت چوآتش‌است؛ توانگفت وآب نیز    ماه ازلطافتش خجلست ، آفتاب نیز
زانم گدای میکده ، کاز بزم اهل عیش    نقلم رسد ز همت رندان، شراب نیز
مُردم ز زهد ، مغبچه می‌فروش ، کو    تامست سازد ، از می عشقم ، خراب نیز
خون‌خوار گان عشق چومهمان من شوند    ازخون دیده ، می، دهم از دل کباب نیز
چون ، مقصدت ؛ بگام‌شما رست از ازل    تاخیر ، نا نکوست، درین ره شتاب نیز
ای پند گوی، باعث رسواییم مپرس    عشق است و جام باده و عهد شباب نیز

---

۱- دروس ۲- پیش‌جفا خانه ۳- مرده

فانی سحر بمیکده؛ باران اشك ریخت
بنشست گرد محنت و شدفتح باب نیز

## ۲۵۴ تتبع خواجه

نوبهاران ، بقدح آب طربناك انداز — ابرسان ؛ غـلغله ؛ در گنبد افلاك انداز
چنداز دور فلك : چون کره سر گردانی — فتنه ، از دور قدح در کره خاك انداز
پاکبازی ؛ اگراز ایزد پاکت هوس است — چشم برعارض پاك ، ازنظر پاك انداز
تنم[1] افسرده شد از زهد ریایی ایعشق — برق آهی؛ سوی این خرمن خاشاك انداز
مست ؛ تا کی فکند رخنه بدین ها ، یارب — رحمی، اندردل آن کافر بی باك انداز
یارب این زاهد خودبین که نشد قابل فیض — عکسی ، از جام در آینه ادراك انداز
گل صدبرگ جمال تو، که صدلمعه دروست — پرتو آن همه، در این دل صدچاك انداز

فانی ازجرعه حافظ شده مست ایساقی
«خیزودرکاسه زرآب طربناك انداز »*

## ۲۵۵ تتبع خواجه

بدیر مغبچگانند[3] مست و شورانگیز — کاز آب تلخ، کنند[4] آتش بلارا تیز
بغمزه ، عقل شکار و بعشوه تقوی سوز — بوعده روح فریب و بلابه رنگ آمیز
بگاه صید گرفتن، کمندشان دلکش — بوقت قلب شکستن ، سنانشان خونریز
بهر دیار ، که بویی رسد ز طره شان — سیاه نامه شوند، اهل آن سیه دل نیز
بیار باده، که عشق است و کوی رسوایی — بسوز جامه تقوی و خرقه پرهیز **
مرا چه بیم ، زآشوب رستخیز ایدل — زخلقتم، چو برآورد عشق رستاخیز
من آنزمان ، که شوم ازقدح سراندازان — چه جای خاتم کسری و افسر پرویز
تورا، چوحادثه درجوف چرخ دواراست — چوزآن برون نتوانی شدن، ازین مگریز

---

۱ـ نیم ۲ـ پاك ۳ـ مغبچگان ۴ـ کند

* : مصرع مطلع غزل خواجه است .

** مصرع خواجه چنین است : هزارجامه تقوی وخرقه پرهیز

چو نیست یکسرمو، اختیارت ای **فانی**
روانه شو، بطریق رضا چه جای ستیز

۲۵۶
**مخترع**

کافرمستی بدیرم، آفت جان گشت باز — خانه دیرم ز سیل باده ویران گشت باز
هربنای زهدو تقوی، کش بچرخ افراشتم — وه، که ازطوفان‌من باخاك یکسان گشت باز
خرقه ام کاز داغهای تازه می‌بود تر — جمله خشك ازسوزوتاب داغ هجران گشت باز
عزم کعبه چون توانم کرد، کاز دیرمغان — نامده بیرون، دل از رفتن پشیمان گشت باز
پرده‌زهدم، چه‌سود؛ ای شیخ کاین مجنون مست — بهر رهن باده، در میخانه عریان گشت باز
چون سوی دیر مغان رفتم، بعشق مغبچه — دین‌ودل؛ درکار اونا کرده نتوان گشت باز
داغهای‌سینه؛ چون‌دارم نهان کاز دست عشق — متصل؛ چاك گریبانم؛ بدامان گشت باز

مردنم؛ درعشق مشکل بود؛ چون هجران رسید
**فانیا**، راه فنا پیمودن آسان گشت باز

۲۵۷
**مخترع**

مرو زمجمع رندان، نگشته مست هنوز — که‌در دوچشمت اثرازخمارهست هنوز
بکام خویش؛ چو برخاستن هوا کردی — دمی‌نکرده بدلخواه ما؛ نشست هنوز
چرا شکست دل ما طلب کنی بفراق — نداده حادثه؛ هنگامه را شکست هنوز
ز پا فتادم و از دست رفتم ایساقـی — بسوی جام می‌ات نا رسانده دست هنوز
زجام مغبچه‌ام؛ چیست منع ای صوفی — دلم بدیر کنون؛ گشته می پرست هنوز
مرازهوش‌چه پرسی؛ که مست عشق شدم — بخویش نامده؛ از مستی الست هنوز

چسان‌رهم؛ ز کمند جنون که‌چون **فانی** است
دلم بحلقه آن طره؛ پای بست هنوز

۲۵۸
**مخترع**

مرازشدت هجران؛ ملامت است امروز — بحال‌خویش نیم؛ وه، چه‌حالتست امروز
رسیده بس، که ز دیوانگیم رسوایی — ز روی اهل جنونم؛ خجالتست امروز

زروی وامق ومجنون؛ مرا بحکمت و عقل بصد نواخت، هزار[1] استمالتست امروز
روم[2] بمیکده، گویا علاج این المم بجانب می و مطرب حوالتست امروز
دلیل ره، که بود پیر دیر چون بر کف قدح گرفت بمستی، دلالتست امروز
مرا نصیب؛ می و شیخ، منع فرماید بامر عالم غیبش جهالتست امروز
بکام مدعیان بسته دست **فانی** را
مگر که مست مرا مدعا، لت است امروز

## مخترع

۲۵۹

ترك عشقم، کام ونبود دل، بفرمانم هنوز توبه فرمایند، از مستی و نتوانم هنوز
توبه‌و زهدم، چه‌جمعیت‌رساند، زآنکه‌من[3] گه، ز عشق‌و گه‌زمخموری پریشانم هنوز
ناصحا، پندت نفهمم، زانکه تا رفتم بدیر گه، زعشق‌و گه زمخموری پریشانم هنوز*
چون‌تورادیدم، بپایت، سرفکندم‌عیب نیست زانکه، سرازپا و پا ازسر، نمیدانم هنوز
یك‌شبم آن‌ماه، مهمان‌بود[4] وزان[5] عمری گذشت میکند کسب ضیا، مهر از شبستانم هنوز
تیغ قتلم‌راند آنشوخ، آنچه ممکن‌بود، لیك ترك‌عشقش، برزبان‌راندن[6]، نه‌امکانم هنوز
هست عمری، تا شهید لعل‌جان بخش ویم بوی جان، یابند خلق ازقبر ویرانم هنوز
ناله، از طول فراق یار کردم، شام هجر در خم طاق فلك، پیچیده افغانم هنوز
**فانیا** ازتیغ هجران بین، که چاك سینه شد
مشفقان، نا دوخته، چاك گریبانم هنوز

## مخترع

۲۶۰

اگرچه نیست، امید وصال اوهرگز ولی نبوده دلم، بی‌خیال او هرگز
مگو بمثل ویی دل،[7] ده و ازووا، ره نبود ونیست، زخوبان مثال او هرگز
چنانکه لازم بحر است، نقطه گاه رقم نشدزدیده‌برون، نقش‌خال او هرگز
اگرچه قدتو، بیرون زاعتدالم گشت کم و زیاده نشد، اعتدال او هرگز

---

۱- مرام ۲- رویم ۳- بس ٤- مهمان وزین ۵- زین ٦- چه ۷- داده و واده

* این مصرع تکرار شده است و قطعی است که اشتباه کاتب است و بنظر میرسد مصرع چنین‌بوده است:
مست‌گشتم، زان، زهشیاری پشیمانم‌هنوز

ملالت، دل‌من بین‌و باده‌ ده که جزاین نبوده واقع، رنج و ملال او هرگز

زدرد هجر تو، **فانی** فتاده بی‌حالست

چه‌شد، که‌پرسه‌نکردی‌زحال‌اوهرگز

## حرف «س»

۲۶۱

### تتبع خواجه

دلا ز حادثه، دیر مغان پناهت بس گدایی در میخانه، عزّو جاهت بس

توعذر کرده‌خودگر نمیتوانی‌خواست عنایت و کرم‌دوست، عذرخواهت بس

گل مراد و نسیم عنایت، ازپیِ تو[1] بشام، خون سرشك‌وبصبح، آهت بس

اگرزظلمت زلفش، برون‌شدن‌خواهی خیال آن قدورخساره، شمع‌راهت بس

بدفع لشکرغم، در فضای دیر مغان صف‌صراحی‌وخم،هرطرف سپاهت بس

بخون‌خلق؛ گرت‌هست؛دعوی‌ای‌قاتل دوچشم‌دل‌سیه؛ خیره کش؛ گواهت‌بس

وفاومهر گرت‌نیست؛ ازفلك چه‌عجب تواهل مهروفایی؛ همین گناهت بس

تمان سفال گدایی؛ بدیر ای **فانی**

که‌وقت‌شد؛ که‌شود میل‌جام‌شاهت‌بس

۲۶۲

### تتبع خواجه

آنچنان سوخته‌ام ازغم هجران که مپرس کآتشم زدغم‌هجران‌تو؛ درجان که مپرس

دل بزنجیرِ سر زلفِ کش و پرسه مکن که‌بدانسان شده‌مجنون‌وپریشان که‌مپرس

چند پرسی؛ که: ز هجر لب لعلم چونی؟ جان‌شیرین‌شدازین‌هجراز آنسان که‌مپرس

ساقیا دور بگردان و بده رطل گران که گرانبارم از آنگونه زدوران که‌مپرس

عشق بنهفته؛ بصد گونه بلا افتادم زین‌سبب گشته‌ام آن‌نوع پشیمان که‌مپرس

سر رندان جهان؛ پیرخراباتی ماست سخن عافیت از وی، سر رندان که‌مپرس

منعم از عاشقی و باده کنند؛ اهل خرد غصه‌ها میکشم؛ از مردم نادان که‌مپرس

کرد تا جلوه گری؛ مغبچه باده فروش آنچنانم[2]؛ برخش واله و حیران که‌مپرس

---

۱- ازپی ۲- آنچنان بررخش

طلب وصل کنی: جوی فنا چون **فانی**

مشگل عشق؛ چنان کردمت آسان که مپرس

**تتبع خواجه**

۲۶۳

کوثروحور؛ زگلزارجنان ما را بس — باده و مغبچه از دیر مغان ما را بس

طوبی[1] نسیه تورا؛ زاهد خودبین که بنقد — سایه رفعت آن؛ سر و روان ما را بس

عالم؛ از اهل عنان گیرد و از کهنه و نو — باده کهنه و آن تازه جوان ما را بس

چند گویی؛ که زافلاك بجان آفت‌هاست — غمزه شوخ مهی؛ آفت جان ما را بس

ما کجا؛ وصل کجا؛ اینکه‌دل‌وجان باشد — بغم هجر تو خرسند؛ همان ما را بس

آتش عشق‌توچون؛ زاهل محبت جویند — بر جگرداغ وفای[2] تو نشان ما را بس

چه‌غم‌آلودگی می؛ چو درآید در موج — بهرغفران تو: یك‌قطره‌ازآن ما را بس

ای صبا؛ هر یکی‌ازاهل‌وفا را یاریست — یاری و مهرفلانی؛ بجهان ما را بس

**فانی**؛ ازخلق بریدن سبب خوش حالیست

باش‌خوشحال؛ که این‌سیرت‌وسان ما را بس

**مخترع**

۲۶٤

جام صبوحت ار بدف و نی بود هوس — صوت‌نفیرو غلغله کوس[3] شاه؛ بس

آن‌شوخ‌قاتل؛ آنچه بفرمایدت‌رواست — تا روز؛ شمع وار شدن مرده نفس

از عمر بهره گیر؛ بیك ساغر صبوح — چون‌نیست؛ تا بروز بوی اعتماد کس

بیچاره‌ام؛ ز حسرت وصل رخ کسی — واحسرتا؛ که‌هیچ کسم‌نیست‌چاره‌رس

باشد بعشق تازه جوانان می کهن — چون روغنی؛ برآتش‌ومادرمیانه خس

**فانی** بنوش‌می؛ چو[4] بشهر فنا رسی

کآنجا؛ نه بیم‌شحنه‌بود نی‌غم عسس

**مخترع**

۲۶۵

ز من ایدل کف آن نازنین بوس — اگر خود دست ندهد آستین بوس

گراینهم نیست؛ بوسی برزمین زن — زمن یعنی رسان‌آنجا، زمین بوس

---

۱- طوبی‌و ۲- وفایی ۳- کوش ٤- چه

کف پای سگش ؛ بوسیدنم بین — توراهم؛ گر؛ دهددست این چنین بوس

زنم؛ در باغ بی آن قامت و رخ — بپای سرو و روی یاسمین بوس

در آید ؛ مهر از روزن ؛ که گیرد — ز پای آن مه خرگه نشین بوس

غلام آنم؛ ای روح الله از جان — که دستش را دهد روح الامین بوس

اگرآن مه فتد در دست **فانی**

بپایش کار او باشد؛ همین بوس

٢٦٦

**تتبع خواجه**

*از اهل زهد؛ میکده عشق رامپرس — سرمنزل وصول؛ زاهل ریا مپرس

سر گدای دیر مغان ؛ را زشه مپرس — احوال نقد مخزن شاه از گدا مپرس

کام و نشاط و عیش بخاصان نصیب شد[1] — از ما بغیر محنت و درد و بلا مپرس

ما درد دیده‌ایم و دوا را شنیده‌ایم — از ما ز درد پرس؛ ولی از دوا مپرس

ازاهل عشق پرس، خطرهای راه عشق — «از آشنا بجز سخن آشنا مپرس»**

نبود بدور مجلس رندان بلندوپست — هرجارسی؛ بدایره بنشین[2] وجام پرس

باشد ؛ زبان بریده امینان سر عشق — می سوز ؛ بابیانی[3] و رمزی زما مپرس

ای دل؛ چودر زمانه وفا نیست زینهار — از مردم زمانه ؛ طریق وفا مپرس

خود بینی؛ اهل مدرسه دانند **فانیا**

از ما؛ بغیر نکته فقر وفنا مپرس

٢٦٧

**مخترع**

نیست، وضع چرخ، چون دیر مغان عالی اساس — گرروم هشیار آنجا، آیدم در دل هرا

هر خم او را بیك گردون توان گفتن نظیر — هر حبابش رابیك اختر توان کردن قیا

---

١- شده ٢ - پیشین ٣- بابیابی

* در دیوان مصحح علامه قزوینی غزل خواجه که مورد استقبال امیر قرار گرفته نیست درنسخه شماره این جانب هست بمطلع :

جانا تو را که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

** تضمین مصرع خواجه است

عالمی دیگر توان گفتش؛ چرا کانجا کسی ... اوفتد؛ درعالمی دیگر؛چونوشد یکدوکاس

چون‌مسیحا، روح‌بخشان باشدآنجا از نفس ... پا بعزت در بساطش نه، نفس را دار پاس

از دل پیر مغان وان گه ز روی مغبچه ... مهر ، از روزن در آید، تا کند نور اقتباس

خرقه زهد و ورع آنجا نمی‌ارزد به هیچ ... راست دان، این‌را نمی گویم سخن را درلباس

ره نیابد ، در بساطش هر، زره افتاده‌ای ... نبودش ، تا هادی توفیق وپیره شناس

از می ِ آن میکده ، نبود امید جرعه‌ای ... هر که را حاصل‌نگردد،ازوجود خویش‌پاس

**فانیا** ؛ هر گه که دنیای فنا کسبت شود

جامی از پیرمغان کردن توانی التماس

حرف «ش»

## تتبع خواجه

۲۶۸

روز محجوبم، زشیخ خانقه زانرو که دوش ... وارهاندم ، از حجاب زهد پیر می فروش

منکه ، درمیخانه بیهوشم، چه خوانیدم‌بزهد ... چون بهوش آیم، بمسجد رونهم‌ای اهل هوش

دین‌به یغمایی شمردی ، مغبچه بـا پیر دیر ... اینکه در دیرمغان آشوب و غوغا بود دوش

چون‌بدین من‌رسید، آن‌خود نیفتادش قبول ... جای‌آن دارد، که خیزد ازنهاد من خروش

دین، که دردیرمغان مردودشد،هر کس بدین ... خویش‌رادارد مسلمان،شرم‌باد ازریش‌وروش

من زشوق لعل و مژگان درازت ، بیخودم ... یاازآن نیشم درآر[1]، ازجای ای‌مه‌یاز[2]نوش

پیش‌اهل‌دل، سخن دیگربود ، معنی دگر ... این‌سخن‌راهر کسی کاویافت‌معنی،شدخموش

ترك کوشش ، عین کوشش گشت درکار قضا ... سخت‌بی کوشش‌بود،هر کس که گرددسخت کوش

درتوهرعیبی، که پنهان کرد حق‌ظاهرمساز ... بلکه عیب خلق‌هم، چندانکه بتوانی بپوش

**فانی** اندر نکته رانی مست و بیباك آمدست

باده حافظ مگر؛ از جام جامی کرد نـوش

## تتبع خواجه

۲۶۹

از خانقه بمیکده بردم چورخت خویش ... وجه می‌است، آن همه شادم زبخت خویش

---

۱ـ آرد ۲ـ یا نوش

وه، چون ز تیغ هجر تن لخت لخت را
پنهان کنم، به پیرهن لخت لخت خویش

عریان گدای میکده باشد، هر آنکه[1] او
چون من، بسیل باده دهد رخت و پخت خویش

در دیر بین، که مغبچگان بهر شیشه ام
دارند جمله سنگ، ز دلهای سخت خویش

باشد گدای خاك نشین؛ گرد میکده
با حشمتی که؛ شاه نباشد به تخت خویش

خواهی، براه عشق سبکبار تر شوی
فانی ز آه دل بزن آتش برخت خویش

۲۷۰

## در طور مخدوم

شیخ خود بین، که بجز ما و منی نیست فنش
برهاند مگر از ما و منی، یکدو، منش

جانب خانقهم، دل نکشد ای زاهد
کاز[2] ازل، دیر خرابات مغان شد وطنش

جز شکستم، چه بود در دل مجنون، کان مه
میکشد در خم آن سلسه، پرشکنش

به قد و روی تو نازم، که[3] گه جلوه ناز
سر و جنّت، خس و خاشاك نماید سمنش

پیر گم کرده پسر، بی تو دل سوزانم
گر بدیدی، بزدی شعله به بیت الحزنش

وه، چه لطف بدنست آنکه، نمی آرد تاب
سایه‌ای را که، باو می‌فتد از پیرهنش

از خمار، آنکه کشد دردسر، از بهر علاج
صندل سرخ بمالند، هم از درد دنش

بعد عمری که بخلوت، بهم آیند دوبار
ای فلك، روی بگردان و بهم بر مزنش

فانی آندم، که رود مست ازین دیر فنا
خاك میخانه بسازید، عبیر کفنش

۲۷۱

## تتبع خواجه

بجام پیر مغان بین و بر[4] فراز و تهش
طبقچه های[5] زر و سیم ز آفتاب و مهش

کلاه گوشه، گه سر خوشی چو برشکند
بود هزار، کی و جم گدای، بزمگهش[6]

نشسته مغبچه مست، هم به[7] پهلوی او
که صد هزار دل و جان، فدای هر نگهش[8]

بدور بزم ز رندان دیر حلقه زده
بگرد شاه چنان کاز مقربان سپهش

کسی که دید چنان بزم و می کجا آید
سرش فرود بآب حیات و بزم شهش

---

۱ - هرانکو او ۲ - کرازل ۳ - نازم کهٔ جلوه ۴ - برفراز ۵ - طبقهای ۶ - برمکهش
۷ - هم پهلوی ۸ - کنهش

مراچو جرعه‌ای، ازجام خویش احسان کرد　　فکنده سر ، نگرفتم دگر زخاك رهش

غلام پیر مغان باش **فانیا** و سرت

فدای مغبچه سرو قد کج کلهش

**تتبع خواجه**

۲۷۲

گشت از یك نگهم ، شیوه چشم سیهش　　چون نمیرم ، چوفتد جانب دیگر نگهش

تیره شد دیده ز خوناب دل ای باد صبا　　چشم دارم که غباری ، برسانی ز رهش

وقت آراستن حسن تو ، مشاطه چرخ　　تیره‌شد، بس که‌خجل گشت زخورشیدومهش

دل، که‌ در دیر خرابات زمن شد غایب　　باز پرسید ، از آن مغبچه کج کلهش

کاش بامن قدحی نوشد و آنگـه ، کشدم　　که چو طفلست و به می قتل ، نباشد کهنش

دلم ازغصه دوران ، سوی میخانه شتافت　　که حوادث چورسد نیست جز آنجا پنهش

زمه چارده حسن[1]، که طفلی است فزون　　آفتابـی شود ، ارسال شود چاردهش

نیست در شاهد گل بوی وفا ای بلبل　　گرچه دلجویی بسیار کند ، دل مدهش

**فانیا** ، لاف بدعوی فنا هر که زند

عدم دعوی لافست دراینجا ، گوهش

**تتبع میر (خواجه)**

۲۷۳

قبا وپیرهن از تن ، اگر رسد بمنش[2]　　کند قباش هلاکم ، چه جای پیرهنش

چونیست طاقت آنم ، کازو سخن شنوم　　کجا تحمل دیدن ، بدیگران سخنش

دلم شکست ولی تازه گشت روحم از آن　　نسیم، چونکه‌وزید از دو زلف پرشکنش

بصنع ایزد نازم ، کازان تبسّم لب　　حیات و قتل نماید ، ندیده کس دهنش

بعشق بین، که زجان بخشی لب شیرین　　گذشت عمری وزنده[3] است نام کوهکنش

بیار می که دلم ، لحظه ای شود فارغ　　زرنج اهل زمان و ز محنت زمنش

غریق میروم از دهر، زانکه دارد امید　　بعفو آنکه ، ز می شد طهارت کفنش

سبك روی طلبی ، در ره فنا **فانی**

مرو ، ببارخودی وزدوش‌خود فکنش

---

۱ـ حسنش　۲ـ تنش　۳ـ زند

### ۲۷۴ درهمان طور

ساقی بیا، که دیر مغان هست جای خوش
باشد زعشق و باده‌اش؛ آب و هوای خوش

می‌دان ؛ گدایی درش افزون ز سلطنت
کاو؛ راست کبر؛ ناخوش و این را قبای خوش

ای دل چو گشته، قیمت جان، چاك کوی یار
بفروش، زانکه یافته کالا ، بهای خوش

پنهان ز مدعی ز لبش بوسه خواست[1] دل
خندید و گفت داشته ای مدعای خوش

افغان اهل عشق ، مؤثر بود که هست
مرغان باغ مهر و وفارا ؛ نوای خوش

نی مدعی بجا و نه آن کبر و نخوتش
ای دل، حزین مباش که داری خدای خوش

**فانی** به حور و جنت و کوثر نظر نکرد
نازد ببزم یار و شراب رسای خوش

### ۲۷۵ درهمان اسلوب

سحر، صریر در دیرم، این رساند بگوش
که گشت وقت صبوحی؛ در آی و باده بنوش

ولی باشك بر آور نخست ، غسل طریق
دگر زصدق و صفا ، خرقه فنا درپوش

دگر نمای به بت سجده نیاز ، آنگه
به‌پیر دیر ، زمین بوس کن، گرفته دو گوش

چو جمله شرط بجای آمد، آنگهی بخرام
بدیر درد کشان بین بصد فغان و خروش

یکی زمطرب خوش نغمه ؛ آستین افشان
یکی ز مغبچه باده نوش ، رفته ز هوش

یکی؛ سرود کش؛ ازجام رند درد آشام
یکی پیاله کش ؛ ازدست پیر باده فروش

سزد ؛ که جذبه رندان می پرست از دل
خیال دینی و عقبی برندت از یك نوش

تو نیز ؛ تشنه لبانـرا بجرعه‌ای بنواز
چو او فتاد از آن داغ در دماغ[2] تو جوش

مباش ؛ منکر رندان درد کش **فانی**
که جام عشق ننوشند بی پیام سروش

### ۲۷۶ مخترع

چنان زد مغبچه، از چهره در دیر مغان آتش
که افتاد اهل دین و زهد را درخانمان آتش

بکنج عافیت، آسوده بودم، چون نخست آن شوق
فتاد اندر دل ویران من هم ، ناگهان آتش

چنان آتش، که حوران بهشتی خویش را سوزد
اگر دردوزخ افتد، لمعه‌ای ازتاب[1] آن آتش

---

۱- خاست ۲- در دماغ توخوش

بده‌زآن آب آتش‌رنگم، ایساقی که‌چون نوشم
رُندِدرخان‌ومانم، نی که‌درجان وجهان آتش
بگریه سوزدل‌را، کم کنم، گر بفکند درجان
خیال لعل آتشناك ساقی، هر زمان آتش
نباشد آتشین گلها و داغ لاله ها هر سو
که زد، رشك بهارعارضش، در گلستان آتش
بدشت هجر ، خیل عاشقانت را، دلِ سوزان
بدان‌صورت بچشم آید، که‌شب‌ازکاروان آتش
بخاشاك تن صد پاره ، خواهم عشق اوپوشم
ولیکن کی‌توان کردن بمشتی‌خس‌نهان آتش
درون میکده، در می فتادن[1] آرزو دارم
سمندروش، که در آتشکده سازد، مکان[2] آتش
بقطع دشت هستی، ساغر می گیر ای **فانی**
چوشب‌تارست‌ودرره،جوی وجراز کف ممان‌آتش

## تتبع خواجه

۲۷۷

سحر، زکوی خرابات، مژده داد سروش
که ضعف[3] شاه، بصحت کشید ، باده بنوش
اگرچه چنگ، بدی گوشه گیرو دف‌ناساز
دِگرخم ومی‌ونی را، فتاد جوش وخروش
خوش‌آنکه باز، حریفان‌ببزم عیش کشند
پیاله‌های پراپر ، ببانگ نوشانوش
گهی، ترانه مطرب، چوباده سازد مست
گهی کرشمه‌ساقی، چو می، رباید هوش
برای خلوت شه، شاهدان شیرین‌کار
کنند شمع شبستان، زلمعه‌ی دُرگوش
دلا، خطاست ، بوقت چنین ، شدن هشیار
بنای عمر ندارد بقا ، بمستی کوش
چوکار،توست دعای‌شه، آخرای **فانی**
دمی‌مکن‌دل‌ازاین غافل‌وزبان‌خاموش

## تتبع مخدوم

۲۷۸

عرق، هر سو، دود از آتشین رخسار زیبایش
چوآن طفلی که سوزد، درزمین تافته پایش
زمشکین پرده آن‌مه‌درشبستان‌چون‌برون‌آمد
چوشبنم ، انجم‌آید، بر زمین بهر تماشایش
پری؟یاحورباشد؟ یاملك؟آن مه که‌عقل کل
دمی‌ناید بحال خود، زشکل حیرت افزایش
توپنداری، که‌شوخان‌چمن‌را،خشکسال‌آمد[4]
بباغ حسن، چون درجلوه‌آمد سرو رعنایش
بروز عیش من گویی، که گرد شام می‌بیزد
بعارض،چون پریشان‌میشود، زلف‌سمن‌سایش
قدح ده ساقیا ، کاندیشه گیتی هلاکم کرد
بزهد عافیت آموز و عقل‌مصلحت[6] زایش

---

۱ـ فتادآن ۲ـ امکان ۳ـ بضعف ٤ـآید ۵ـ پیمایش ٦ ـرایش

چومئع درد نوشی کرد زاهد، ساقیا اکنون
چوداری باده اول ، بگذران از باده پالایش

چه‌یابم التفات از وی، من ِ سرخاك‌ره گشته
چو سوی سربلندان، از تکبر نیست پروایش

زسرّ باده، ای **فانی**، چوخواهی ازخط ساغر
نمایم یکدو حرفت ، لیك با اغیار ننمایش

۲۷۹

**تتبع میر**

مَلك چو خواست نوشتن، گناه دم بدمش
زبرق حسن وی آتش فتاد درقلمش

بملك عشق ، کشم خیل غم بشعله آه
شهی که آتش سپه باشد، این بود علمش

ز دوزخش چه توهم دلم که سوخت بعشق
زدش سموم زگلهای آتشین[۱] چه غمش

دلی چو غنچه، مرا رنگ آندهن بگرفت
از آنکه ، هست وجودش برابر عدمش

کمی بخدمت پیر مغانم، از حد بیش
ولیك، جام مغانه است امید ازکرمش

دل مرا، چو بزلفش نیافت باد صبا
چه‌حاجت‌این که، بجوید میان‌پیچ‌وخمش

بدار رطل گران، زآنکه عالم بی‌مهر
بجان غمزده ، ظاهر نکرد جز المش

چگونه چرخ کند خوار، آن عزیزی را
که عشق، در حرم وصل کرد محترمش

چو یار همدم من شد، برو توای **فانی**
که‌سینه‌چاك‌زنم؛ درمیان‌جان کشمش

۲۸۰

**تتبع خواجه**

دردَم اگر کنند بعشاق زار بخش
باهریکی؛ یکی‌رسد؛ ازصدهزاربخش

خوبان دل رمیده‌ی مارا؛ به تیغ کین
کردند همچو صید، بوقت‌شکاربخش

ای‌دل‌بکوی عشق زدردوبلای دوست
مجموع را مبر؛ پی ما هم گذاربخش

دیوانه‌گشته ام ؛ ز هوای پریوشی
ساقی بمن ؛ دو ساغر دیوانه‌واربخش

درد و بلای شوق ومحبت ؛ دل‌مرا
کردند تیغ هجر؛ کشیده چهاربخش

ای میفروش ازمی‌و مستی‌و سرخوشی
یکجام پر؛ بمن پی دفع خماربخش

**فانی**زحسرت‌قدورویت چو گشت‌خاك
شمعی ثواب را؛ بگدای مزار بخش

---

۱- آبستن

## تتبع میر

۲۸۱

هر که شد نشاءِ جام ازلی؛ درکارش
نتوان یافت؛ دگر تا به ابد هشیارش

رقم دایره جام؛ چو زد کلك قضا
گوییا؛ ماند برون نقش غم؛ ازپر گارش

بین بدردی کش میخانه؛ بکف کهنه‌سفال
که گه سر خوشی از جام جم آمد عارش

سر بلندی بشد؛ از شیخ ریایی صد حیف
که بمیخانه شدو رفت بمی دستارش

دل‌چواز عشق وجنون؛ رو بخرابی آورد
تو رضا ده بقضا؛ پند مگو بسیارش

گرسخن؛ پیرمغان گفت بلند ایساقی
باده کمتر ده و زنهار مکن انکارش

قصد کینت؛ چو کندچرخ بمیخانه درای
بدو سه ساغر مستانه عدم پندارش

شوخ مستی که زشرح غم‌ما خوابش برد
کس بتعجیل؛ نخواهم که کند بیدارش[1]

یارچون رفت ودلت؛ همره‌اوشد**فانی**
رستی ازدرد وی‌اکنون بخدا بسپارش

## تتبع خواجه

۲۸۲

همه ز تیغ تو گویم، سخن من دلریش
نهان بگوش دل‌خود زچاك پهلوی خویش

دلم بوصل تو خوش حال شد، ولی دارد
همه ز دوریت ، اندیشه عقل دور اندیش

بعذر توبه خلاصی، چه ممکن ای ناصح
که‌باده‌ساقی مهوش بکف نشست به‌پیش

مرا بدیر مغان، نقد دین کجا ماند
که میبرند[2] بیغما، بتان کافر کیش

زدُرد می برمش دَرد، چون ملامتگر
همه به تیغ زبان کرده سینه‌ام را ریش

گدا و شاه، بدعوی لاف و درویشی
همه نزاع کنان آمدند جز درویش

طلب نمود بصد ناله درد او **فانی**
رساند از کرم آن‌مه، بهریکی‌صدنیش

## مخترع

۲۸۳

بود بسینه‌ام از ناوك تو پیکان بیش
ولیك، درعدد از قطره‌های باران بیش

در آرزوی دهانت، چو غنچه خون دلم
بود بظاهرش اندك ، ولیك پنهان بیش

مرا بصورت خوبت، جنون وحیرانی
ز هر چه عقل تصور کند بود زان بیش

---

۱– پندارش ۲– گرمی‌زیرند

چه مرحله است، بیابان عشق.زانکه رسد زلحن و نغمه، بگوش دل آه وافغان بیش

مگر که؛ باد نی و آب می دهد تسکین که آه و اشك مرا شد اثر زطوفان بیش

بدُور بیش ز خلقم بده می ایساقی که هست، درد وملالم، زخلق دوران بیش

مکن مبالغه و در کش، آنچه ساقی ریخت بسعی رزق، مقدر شدن چه امکان بیش

صبا، مرو سوی آن گل که سنبل اورا گهی چوپیش؛ پریشان شوم پریشان بیش

چوره بگام شمارست **فانیا** سوی وصل

مَدُو؛ چرا که به تعجیل رفت نتوان بیش

۲۸٤ **تتبع خواجه**

✿هوای روح بخش است و می صاف و بهاری خوش ولی کی خوش نماید، اینهمه گر نیست یاری خوش

مرا گر یار خوش باشد، بود کافی که خواهد بود زعشق او، هوای خوش زرخسارش بهاری خوش

زمی، گل گل شده باغ رخش، ایدل تماشا کن که بشگفته است، باغ دلبری را، لاله زاری خوش

مرا روزی که بودی کام ها یك یك فلك بر بود فلك را شرم باد ویاد باد آن روزگاری خوش

بشدکاز یاردارم؛ نقش روی خویش اندر دل هم از یادش خوشم، هم دارم ایدل یادگاری خوش

زبحر و کان چشم[1] ودل زهجرت دُر ولعل هست بوصلت، گر رسم، درپایت افشانم نثاری خوش

توراچون رام شد، آن آهوی وحشی کنون ایدل فروچین دام را؛ کافتاد در دستت شکاری خوش

دلا، پر ناخوشت می بینم از آسیب مخموری بدو جام پراپرمی، توان دفع خماری خوش

رقیب آواره گشت ویـار باشد پیشت[2] ای **فانی**

بشکر حق، زبان بگشا که داری گردگاری خوش

۲۸۵ **مخترع**

تورا که گشت عذاری[3] چو گلستان آتش بنفشه زار خطت هست دود آن آتش

زهجر ماه جمالت، بدانکه می سوزم شبی، که شعله کشد تا بآسمان آتش

اگر بود بدلت، سوز مخفی از غم ماست[4] بود چنانکه، بخار[5] از درون نهان آتش

---

۱- جسم ۲- یارمستت ای فانی ۳- عذارجو ٤- ما ٥- بخارا درون

✿ قوافی این غزل بهار - یار - بدون «ی» وچون غزل خواجه باقوافی بهاری خوش و یاری خوش میباشد این غزل نیز بهمان صورت تصحیح شد.

زدل بشد خردو صبروهوش وعشقت ماند
چنانکه ماند ، بمنزل ز کاروان آتش

وطن بسوختگان نیست؛ غیر کشورعشق
بلی بخیل سمندر بود ، مکان آتش

چسان بوعده وصلت ، رضا دهم بفـراق
بخویشتن ، نتوان زد بامتحان آتش

نشان باده نگر ، داغها بخرقه مـن
بغیر داغ ، چه ظاهر کند نشان آتش

دلم، که سوخت تن زار را ، ترحم کن
که عاشقی زجنون زد ، بخانمان آتس

رخش زآتش‌می **فانیا** که عالم سوخت
بعالـم دل ما هـم ، فتاد از آن آتش

**تتبع خواجه**

۲۸۶

چوشاهیت‌هوس‌است،ازخودی جدامیباش
گدای درگه ، میخانه فنا می‌باش

نگویمت برقیبان ، مباش ای‌مه لیك
ز روی مهرو وفاهم ، گهی بما می‌باش

هوای صاف و می صاف و ساقی صافی
توهم باهل صفا ، بر سر صفا می‌باش

دلا، گرت، هوس‌تاج وتخت سلطنت است
بخاك درگه پیر مغان گدا می‌باش

رضای خالق‌و مخلوق، اگرهمی‌خواهی
چو آیدت زقضا ، برسر رضا می‌باش

گرت، بگلشن کویش،نشیمن‌است مراد
چو خاك راه شو وپـی رو صبا می‌باش

به رند ، رند شو ، اندر موافقت ایـدل
بپارسا ، چو فتد کار ، پار سا می‌باش

اگر بدرد دل خود دوا همـی طلبی
بدرد خوکن وآزاد از دوا می‌باش

شهی و رفعت اگر، آرزو کنی **فانی**
غلام حافظ وخاشاك راه جامی‌باش ✲

**بمثله**

۲۸۷

صبح‌ازآن جامم، که‌نوشانیدپیر می‌فروش
مشکل‌،ار، تاصبح‌محشر آمدن‌دانم بهوش

آنچنان جامی کازان گرقطره افشانی بچرخ
چرخ‌ازآن‌رنگ‌شفق گون یافته افتدبجوش

ور ، سوی خیل ملایك ؛ عطر او آرد نسیم
ذکرشان، یکسرشود؛ مستانه غوغاو خروش

---

✲ جامی‌باش‌در ردیف سایرقوافی این‌غزل صحیح‌بنظر نمیرسد زیرا درحقیقت قافیه دراین‌غزل الفاست وردیف «می‌باش» بنا براین. جامی‌نامی است منسوب به‌جام و«جا ـ می‌باش» معنی‌دیگردارد ونمیتوان نام «جامی» را تقطیع ودرردیف قوافی دیگراین‌غزل قراردارد .

نکته گویان و خموشان، گر زبان زو، تر کنند — هم خموش، از وی شود، گویا و هم گویا خموش

قوت بازوی رندی، یافتم چون سالها — کوزه ی آن، می، کشیدم جانب رندان بدوش

هر سبو کش، باقد، خم دید چون آیین من — گفت: درویشی درویشان گرفته هر دو گوش

زان رود فانی ز کنج شیخ، سوی میکده

کاوست، پیر خود فروش، اینجاست، پیر می فروش

۲۷۸ **تتبع مخدوم**

یارب، چه بلاییست که آنشوخ قدح نوش — هر باده که باغیر خورد، من روم از هوش

ازبسکه، سبوی در میخانه کشیدم — شد چون کف دست شتر مست، مرا دوش

آن چشم سیه را، نبود حاجت سرمه — درسوك قتیلان غمش، گشته سیه پوش

بود، ارچه مرا، وعده وصل تو، ببازی — هرگز نکنم لذت آن وعده، فراموش

پنهان سخنم هست، بآنشوخ ولیکن — کوزهره آنم؛ که برم لب سوی آن گوش

**فانی** اگرت دعوی آیین فنا هست

ازرفته تاسف مخور، از نامده[1] مخروش

۲۸۹ **تتبع خواجه**

همی[2] خواهم، که تابد، دست زهد و عقل را زورش — خرامد، شیر گیر، ازرخنه میخانه هرمورش

چنین می باشد، از خمخانه توفیق یزدانی — که نتوان یافتن، ای دل، بزاری وزر وزورش

شراب تلخ باشد، دوستر ازجان شیرینم — کازان فارغ شوم، یکدم زدنیا وشرو شورش

بچشم دل، توان، عکس رخ ساقی بمی دیدن — بدین، بینندگی، منکر بود، زاهددل کورش

بصید طایر دولت، مگر، عجز و نیاز آری — بدام ودانه، نتوانی، که می بینم عجب[3] شورش

چو زاهد را هوای دلق رندی، اوفتد درسر — بباید، ازلباس عافیت، اول شدن عورش

عجب نبود، بسوی کوه، میل خاطر **فانی**

که اندرشهر کرده ترك مستی غارت غورش

۲۹۰ **مخترع**

لب لعلت، که گویم جان پاکش — بخنده؛ جان پاکان شد هلاکش

---

۱ - مانده ۲- می ۳- سورش

دلم‌چون غنچه زان شد غرقه درخون | که کردی ازجفا هر سوی چاکش
دل ارچه ؛ ذوقناك از وصل‌شد لیك | ز بیم هجر ، هستم هـولناکش
هر آنکس‌را، که سوزد شعله هجـر | ز تاب آتش دوزخ ، چه باکش
برهنه ، زان نهد، برخاك ره پـا | که جان پاکبازان گشته ؛ خاکش
چودر باغ مغان ، عریانم از می | چو آدم سترسازم ، بـرگ تـاکش
کشد یکسو، جنون، یکسوی[1] هم عشق
چو **فانی** مانده ام ، اندر کشاکش

۲۹۱ **حرف «ص»**

بخانه دلم آراست ، یار صحبت خاص | که دل‌بصحبتش ازاضطراب شد رقاص
قدح کشیدم و وارستم، از بلای خمار | چوخوردم آب‌بقا؛ یافتم زمرگ خلاص
وگر بباده فتادم ؛ چه عیب اگر یابم | در طرب؛ که به بحری‌عجب‌شدم غواص
بصبح وصل‌تو؛ گشتم چوشمع‌زار ازاشك[2] | بشام هجر ز پروانگان رسید قصاص
شراب وصل‌تو، برخیل عاشقان عام است | زبهر من، قدح زهر هجر، داری خاص
ز دست مغبچه جامت زخود خلاص کند | به پیش پیرمغان؛ گر نهی‌سر اخلاص
بـدل محبت اهـل فناسـت **فانی**[3] را
خلاف نکته « القاص لایحب القاص »

۲۹۲ **حرف «ض»**

پیردیرم، گردهد یکجرعه بخشم جان عوض | برمیان زنارم اربندد ، دهم ایمان عوض
تیرباران غمت را صد هزاران جان کجاست | تادهم بهر بها، جانی بهر پیکان عوض
ساقیا مردم ز مخموری ، گرم جامی دهی | لطف ایزدبخشدت سرچشمه حیوان عوض
بوسه‌ای زان لب؛ اگر بخشی‌عوض چون‌جان‌دهم | نقد جانرا؛ دادن ازخاك زمین نتوان عوض
بنده پیر خراباتم ؛ که در آیین فقر | هرخطا کاید زما زونیست جز احسان‌عوض
گر زظلم عشق رحمم کردی و بنواختی | بخشدت حق‌در کمال‌حسن‌صدچندان عوض

---

۱- یك‌جاهم ۲- را ازرشك ۳- فانی...

جان شیرین داد **فانی** در ره جانان ولیك
نامد ازوی قسمتش جز تلخی هجران عوض

۲۹۳

حرف «ط»

هست درخاطرم؛ از لعل دل آرام نشاط — در دل آن نوع؛ که ازباده گلفام نشاط
گل نشاط آورد و سرو سرور افزاید — چون نیفزایداز آن سرو گل‌اندام نشاط
بی تودر بزم نشاطم ؛ نبود جز اندوه — که همه؛ محنت ورنج‌است‌وباو نام نشاط
عیش دوران وصال‌تو ؛ گرم رفت زدست — بکه جاوید بماندست ، در ایام نشاط
ساقیا؛ جام‌میم ده؛ که نشاطم هوس است — زانکه ممکن‌نبود؛ جز بمی‌و جام نشاط
صبح‌تاشام نشاط ار بکسی ممکن نیست — مغتنم‌دان بمی و مغبچه یك شام نشاط

ساقیا، مستی و می شد ، سبب مخموری
هست؛ از باده دوران طمع خام نشاط

۲۹۴

**حرف «ظ»**

تا دلم‌عاشق‌شده ؛ الفاظ جانان کرده حفظ — هست‌همچون نومسلمانی، که‌قرآن کرده‌حفظ
در بیان شرح گیسویت ؛ دل مجنون من — وه که‌سرتاسر، سخنهای پریشان کرده حفظ
دل ، ز شوق روی و اندوه فراغت روز غم — سوره‌ی یوسف، برنج‌چاه کنعان کرده حفظ
نکته‌ای، از سرّ عشق آموختن دشوار دید — آنکه.خوانده‌چار دفترراو آسان کرده حفظ
در بلای عاشقی ، پیرانه سر زارم چودید — شد زیادش؛ آنکه‌حال‌شیخ‌صنعان کرده حفظ
شیخ راند بر زبان، توحید و جانش بی‌خبر — عاری‌ازمعنی‌است،قرآنیکه‌نادان کرده حفظ

یار حفظ نظم **فانی** کرده وین نبود عجب
زانکه اکثروصف‌حسن‌اوشده زان کرده‌حفظ

۲۹۵

حرف «ع»

تا که‌یك‌شام، ببزم طربش درشد شمع — کشته‌ومرده‌ی آنشوخ‌ستمگرشد شمع
درشب‌وصل، رخ آن بت‌مهوش کافی است — شمعها خوش‌نبود،زانکه‌مکررشدشمع
شعله آتش رخسار تواش ، در گیرند — یعنی‌ازنور جمال تو ، منور شد شمع

با همه سر کشی و شعله‌حسن‌افروزی کی بقد و مه روی‌تو، برابر شد شمع
ساقیا ، بزم مرا شمع نباید امشب کازمی‌روشن‌وزآن‌چهره‌میسرشد شمع
پای در بند بفانوس و بگردن زنجیر زآنکه‌دیوانه‌آن،سرو[1] سمن‌برشدشمع
**فانی**؛ اندیشه افسر ز سرت بیرون کن
بین، که‌چون،افسرزر،داشت‌در آن‌سرشدشمع

**مخترع**

۲۹۶
در آ، بدیروچوفردوس، بین فضای وسیع در اوزمغبچه‌هرسو،چوحور شکل بدیع
فلك چوسایه‌فتادش ، خدای خیر دهاد بدانکه[2] ، کرد عمارت چنین‌بنای رفیع
هزار سال ، ز برجش ببرج نتواند نمود قطع؛ چو سایر شود سپهر سریع
ز شش جهت، بنسیمش‌روان طبیعت روح بخار فصل هوایش ، بسان فصل ربیع
در او، ز سالك ره؛ تیر گی رسد بصفا بحسن خلق ، مبدل شود خصال شنیع
کسی که،جرعه‌ای‌از باده‌اش کشد گردد هزار جرم ورع را ؛ ببیك لطیفه شفیع
بآن دیار ، بزندان او برش **فانی**
گذر ،ز عالم‌ودردورش‌ازشریف‌ووضیع

**حرف «غ»**

۲۹۷
ریخت‌می، برخرقه‌ام،وززهدحاصل‌شد فراغ همچوآن‌دردکهن؛کاو برطرف گردد ز داغ
غنچه‌سان،سردر گریبانیم، بی گلروی‌خویش نیست،درخونین‌دلم میل بهار و گشت و باغ
ساقیا، درهجر آن رخسار ، خط با من رسان آب آتش رنگ ، تا دودم بر آرد از دماغ
خانه دل روشنش گردد ، زعشرت هر که او در شب تاریك غم ، از باده[3] افروزد چراغ
چشم عبرت افکند، رندی که اندرباغ دهر سربه‌پیش‌افکنده،چون‌نرگس‌بکف داردایاغ
وصل خواهی **فانیا** کم گرد در راه فنا
گفتمت، این راو نبود بررسول‌الابلاغ

**اختراع**

۲۹۸
ای دلمرا،باگل روی تو ؛ از گلشن فراغ با دو لعل آتشینت ، از می روشن فراغ

---

۱- سر ۲- ندانکه ۳- یاد

تا بکی سازم، گریبان[1] چاك ، صدشکرم که‌داد در جنون عشق ؛ عریانی ز پیراهن فراغ
رو؛ سوی میخانه ایدل ، گر فراغت بایدت زانکه‌حاصل نیست کس‌را جزدر آن‌ما‌من فراغ
وه، چه‌نازست،اینکه گر هر لحظه بیند صد نیاز بیشتر دارد ، زما آن‌سر و سیمین تن[2] فراغ
شوخ‌مستی کش فراغت‌حاصل است از کاینات وه،چه‌خواهد[3] بد گرش، نبود زحال‌من فراغ

هر که چون **فانی** خلاصی یافت،از ننگ‌وجود
باشدش ، از دوست استغنا و از دشمن فراغ

## حرف «ف»

### ۲۹۹ تتبع خواجه

اختر سعدِ جام می ؛ گر شبی افتدم بکف مستی او زهی‌طرب،لمعه‌ی اوزهی شرف
دیر مغان که ساحتش؛ باد مصون زهر بلا گرچه بلاست‌اندرو، مغبچه‌ای‌زهرطرف
غم کندت چوقصدجان، آی بسوی‌میکده کازپی‌دفع خیل‌غم؛ لشکر[3] خم کشیده‌صف
گرمی‌روی‌وحمرتش؛ ازقدح نخست شد هر دوغریب‌نیست چون‌ز آتش‌می‌رسیدتف
نقدحیات من تلف؛ گشت‌بعشق ومی‌ولی هم‌به‌چنین‌متاع اگر؛ نقد کسی کند تلف
مستی‌سرخوشان‌نگر؛ یا که‌زجوش باده‌خم چون‌شتران‌مست‌شد،ازدهن‌او فکنده کف
گرچه هزارخوف‌شد؛هرقدمی براه‌عشق خوف خودی چوافگنی؛عزم‌نمای‌لاتخف
ازخم‌قوس‌چرخ‌چون؛ تیر به‌جه که‌وارهی ورنه‌دراو شوی دو صد ناوك ظلم را هدف

**فانی** اگرزمعرفت؛ نقدمرادت‌آرزوست
دست بزن بدامن خازن گنج من عرف

### ۳۰۰ درطریق‌مخدوم

نهاد پیر مغان، بر کفت چوباده صاف بعذر توبه؛دگر خویشرا مدار معاف
زچاك پیرهنم[4] دوختن چه سود ایدل مرا که گشته ز تیغ‌فراق؛سینه شکاف
شگست؛قلب‌همه‌اهل عشق مژگانت از آن‌سبب؛ که‌صف آراسته‌چواهل‌مصاف
بدرس‌عشق درآ؛ صوفیا چو مطلوبت نگشت فتح‌زمفتاح و کشف از کشاف
تمام دفتر آداب عشق ، یکحرفست سخن دراز کشید؛ ازنزاع‌اهل خلاف

---

۱- گریبان‌صد ۲- سیمین‌بر ۳- سرخشان ۴- پیراهنم

مرا رضای تو و دیر به ز کعبه و زهد
که گفته‌اند؛ که بالای طاعت است انصاف

طریق بیخودی ؛ از **فانی** وخودی ازشیخ
که این، زلا همه گه نکته‌راند؛ آن ازلاف

## حرف «ق»

### تتبع خواجه

۳۰۱

مقام امن چو دیر وچو پیر دیر شفیق
هر آنکه هست مسلمان؛ شمار داز توفیق

رفیق می بر داز دل؛ برون ملالت دور
دریغ از آنکه؛ در این دور یافت نیست، رفیق

صراحیی ورفیقی و کنج میکده ایست
غرض ز روضه واز حور و کوثرش تحقیق

گدای میکده و دُردمی ؛ بکهنه سفال
شه وز جام جمش؛ قوت روح، راح رحیق

چون من بباده فتادم ؛ مپرس کیفیتش
که ازحقیقت دریا ، خبر نداد غریق

ز قاطعان طریق آنکس اندرین ره رست
که کرد ؛ قطع بیابان؛ بامر پیر طریق

بلا؛ بوعده‌ی وصلم؛ همی دهی لیکن
مکن تصور آن کاین سخن کنم تصدیق

بهر فریق؛ در این کهنه دیر پیوستم
نشان دوست نبردم گمان زهیچ فریق

وصال یار؛ چو[1] خواهی فنا گزین **فانی**
که بحث علم وعمل؛ سر بسر بود تزریق

### تتبع خواجه

۳۰۲

مراست ؛ آتش دل ساقیا ؛ نشان فراق
بیار باده؛ که آتش زنم؛ بجان فراق

بدهر؛ آتش اندوه؛ خانمانم سوخت
که بادسوخته در دهر؛ خانمان فراق

بکوی میکده رندان ؛ برند دستان‌ها
دهم چو گریه کنان؛ شرح داستان فراق

کجاست؛ وصل؛ که آید بلطف ؛ اندازد
مفارقت ؛ بمیان من و میان فراق

بقصه؛ گرچه نهان داشتم؛ ولی شد صاف
بگاه مستی من ؛ غصه نهان فراق

فراغ داشت؛ مراملك دل و لیك رسید
دو صد متاع ملالت ؛ ز کاروان فراق

چسان زمیکده آیم برون؛ که میبارد
بفرق ؛ سنگ بلیت ز آسمان فراق

خوش آنزمان که ببزم وصال ریزم اشك
بیار شرح کنان، محنت زمان فراق

---

۱- یار خواهی

حصول وصل؛ بغیر از فنا مدان **فانی**
که‌آن بوصل‌رساند، تورادر آن فراق

## حرف «ك»

### ۳۰۳ نعت ـ تتبع خواجه

زجام عشق اگر جرعه‌ای چکد برخاك
کنند سجده هزاران مسیح[1] در افلاك

کسی که یافت‌بآن‌جرعه طینتش‌تخمیر
امین علم الاسماش کرد، ایزد پاك

چو عرشیان بکشیدند، سر ز فرمانش
چه باك،ازآنکه کندسر کشی یکی‌بیباك

سگی نمود، از آنرو، ز درگهش راندند
شد[2] ازقلاده لعنش، نصیب طوق هلاك

حریم دیر فنا، جلوه گاه پاکانست
گریزد از سك ناپاك، صاحب ادراك

بیار باده، که‌دریای رحمتش عام است
بزن بر آتشم آبی ز آب آتشناك

تو خویش‌را، بریاضت بساز قابل فیض
که فایض است، مبرا ز تهمت امساك

نشد مناسب حالم، بزهد چالاکی
که هرزمان، برد از حالم آن قدچالاك

مراست صافی ماء معین؛ ز دردی می
چنانکه رشته حبل‌المتین ز رشته تاك

گریخت. شیخ سوی‌خانقه، مراچون‌دید
فتاده مست، بدیر فنا بخرقه چاك

چو رو کشاد ز **فانی** اثر نماند دگر
چنان‌کاز آتش برق تجلی از خاشاك

### ۳۰۴ نعت

ای طفیلی طینت پاکت، هزاران جان پاك
نی‌فدایت جسم‌من تنها، که‌بل‌روحی فداك

مهر رخشان، پیش‌ذات‌پاکت‌اندر روشنی[3]
آنچنان‌باشد، که پیش‌مهر رخشان‌تیره‌خاك

جان خودخواهم، برافشانم بخاك کوی تو
وه‌چه‌مردن باشد، آن‌کازحیرتش‌هستم‌هلاك

چون قلم؛سر برخطت ننهاد[4]زان معنی بود
تا قیامت، سر نگون‌ورو سیاه وسینه چاك

گفته‌ای ما را، طلب، مرهم بدفع‌زخم دل
یا دواءالجرح قلبی، این مطلوبی سواك

هر که امیدشفاعت، از تو دارد روز حشر
اندرین‌دیر فناش، ازجرم وبیباکی چه‌باك

---

۱- مسیح‌افلاك ۲- شده ۳- روشن ٤- تنها وزان معین

آن‌شه نیکان اگر باشد شفیعت غم مخور

**فانیا**؛ هر چند از فعل بدی اندوهناك

### تتبع خواجه

۳۰۵

باش، از خانقه زهدو ریا دور ترك گرسوی دیر مغان، میروی الله معك

جان زلعل نمکین تو، ندارد سیری گرچه می رانتوان‌خورد، چوریزند[1] نمك

ابررحمت، اگرش آب زند نیست عجب شد چوجاروب در دیر مغان، بال ملك

دوست چون‌خانه‌بدل‌ساخت، چه‌اندیشه‌عمر کی شود مانع رخسار یقین؟ پرده شك

جزببال ملك و روح قدس، ممکن نیست گرتوخواهی که خرامی، چومسیحا بفلك

**فانیا** صفحه دل را؛ رقم فیض مجوی

نقش حرف خودی از لوح بقا باشدحك

### ایضاً له

### تتبع خواجه

۳۰۶

اگر توجرعه فشانی، کمی[2] بریز بخاك مرا زخاك شدن، در طریق عشق چه‌باك

بمی فتاده‌ام، اما ز ضعف جسم در او نیم غریق و روانم، برآب چون خاشاك

باشك دیده بشستم[3]، زغیر، رخ بنمای که جز پی نظر پاك نیست منظر پاك

فغان که جان‌ودلم سوخت، ساقی گلچهر گهی ز آتش می، گه ز روی آتشناك

سرم زدی و خوشم، برامید پا بوست اگر ببندیش ای شهسوار بر فتراك

وزد چو صرصر عشق آنزمان، رودبعدم بسان اخگرو خاکستر انجم و افلاك

زغنچه وگل باغ فنا. مگر **فانی**

نشان دهد بدل‌چاك وخرقه صد چاك

### بمثله

۳۰۷

نمایدم ز گریبان سینه[4] صد چاك ز خاك سینه نمایان درون آتشناك

برشته پهلوی چاکم بدوز، ای همدم چراکه، بازدلش بگسلاند از تاپاك[5]

مرا چه باك، زجان باختن بخاك رهش چوترك مست من ازقصدجان ندارد باك

---

۱- زبرند ۲- کهی بزمی برخاك ۳- پشم ٤- گریبان چاك سینه صدچاك ٥- طاپاك

سرم غذای سگت ساز گر چه صید توام | که آن نه‌لایق آویختن شد از فتراك
ملولم از غم ماهی ، بمن ده ایساقی | میی برنگ شفق، پر، بساغر افلاك
چوعشق لمعه نماید، چه‌جای‌خرمن‌زهد | به تیغ برق کجا تاب لشکر خاشاك

بحسن‌پاك بجزپاك بازی ای **فانی**
مکن، که‌این‌بود‌آیین‌دیده‌ودل‌پاك

۳۰۸

## حرف «ل»

میخانه بین، زمی چوبدخشان مکان لعل | هرخم دراو ز باده‌ی چون لعل کان لعل
بازارعیش بین، که چو صرّاف می فروش | دروی گشاده، ازمی رنگین دکان لعل
از هجرلعل، گوش تو از اشك قطره ای | آویخته زهر مژه، چشمم بسان لعل
در کوهسار هجر، زشوق لب‌تو هست | کارم ، بخون دل طلبیدن ، نشان لعل
نبود بغیرخوردن خون، هیچشان نصیب | گل‌پیش بلبلان، که گشادست‌خوان لعل
عکس می لب تو بمیخا نه اوفتاد | شد هرطرف، زبس می‌رنگین جهان لعل
دندان زدی و رشته جانم، گسیختی | شد در میانه[1] دو لبت، ریسمان لعل
فرقت ز زخم سنگ‌بلا، لعل‌به اگر | فرقت بود میانه سنگ و میان لعل

**فانی** خیال لعل تو دارد بدل اگر
بودست ، در میان کذا[2] یا گمان لعل

۳۰۹

### تتبع میر

میرود سرو من و رفتار؛ می ماند بدل | وزگل رخسار او، صد خار؛ می‌ماند بدل
جان چوازتن شد برون؛ دردل نمی‌ماندفغان | در فراق او فغان زار ؛ می‌ماند بدل
نیش‌های تیر هجرانش ؛ ز بهر یادگار | نی؛چو پیکان ، بلکه‌چون‌مسمار؛ می‌ماند بدل
راست، چون‌تیری که‌زخمش، ماندچون‌ازدل گذشت | میرود قدش ؛ وزان آزار؛ می‌ماند بدل
چون‌مسافرکاو، درم‌درخانه مدفون کردورفت | داغ پنهانش ؛ از او بسیار؛ می‌ماند بدل
هم بزخم هریکی شادم اگرچه در شدن | خارها زان سرو گل رخسار؛ می‌ماند بدل

---

۱- میان ۲- کدا

باده صافم ده ای ساقی؛ که زهر غم بسی — از غم آنشوخ شیرین کار؛ می‌ماند بدل
آن پری ، از خانه چشمم بصورت گر رود — نقش او؛ چون صورت دیوار؛ می‌ماند بدل

**فانیا**؛ زان‌کافرت نبود خلاصی کت ز هجر
از خیال کاکلش زنار ، می‌ماند بدل

**تتبع خواجه**

۳۱۰

زترك لعل لبت؛ شد دل خراب خجل — چنانکه کس شود ازتوبه شراب خجل
چرا بسنبل رعناست در چمن صدتاب — اگر نگشته؛ از آن زلف نیم تاب خجل
نه پارسایی و نی عاشقی ؛ توانم کرد — زشغل می‌شده‌ام پیش شیخ وشاب خجل
چرا؟ زبزم شبستان ما؛ گریخت اگر — نشد ز شعشعه ی باده آفتاب خجل
امیدوار بعفو توایم ؛ زانکه بحشر — ز جرم خود، بعذابیم واز ثواب خجل
دلا ، اگر بکرم دستگیر گردد دوست — *«که‌ازسوؤال‌نگردیم؛ ازجواب خجل»

اگرچه جرم زحدبیش‌داری‌ای **فانی**
چودوست‌مظهرلطفست رومتاب خجل

**تتبع خواجه**

۳۱۱

ساقی از رنج خمارم بدحال — بکفم نه ؛ قدح مالا مال
قدحی. کاو بزداید از دل — گر ز دورانش؛ بود رنگ ملال
کشم آن نوع؛ که باشد بقدح — از رطوبت ؛ اثر باده مجال[1]
تا ، دمی؛ مست شوم[2] لایعقل — نایدم: عالم هستی بخیال
ای خوش‌آن باده، که ازبود ونبود — کندت؛ یکنفس او ؛ فارغبال
گر عزیزت ؛ کند احسان کسان — در برابر ؛ بنگر ذل سوؤال

**فانیا** علم و عمل ، مهجورست
هست؛ شه راه فنا؛ سوی وصال

---

۱- «به استدراکات پایان کتاب مراجعه‌فرمایند» ۲- شود
* مصرع خواجه چنین است : که از سووال ملولیم و از جواب خجل

۳۱۲

### اختراع

بمخموری پیاپی؛ می‌طپد دل
مگر؛ از مژده می، می‌طپددل

لبالب، ساغرش سازد؛ مگر دفع
چو زینسانم، پیاپی، می‌طپددل

مگر ساقی مهوش، خواهدم داشت
قدح، کاز شادی وی، می‌طپددل

طپد دل. از میم، نی، زآب حیوان
نه پنداری، ز هر شی، می‌طپددل

بگل شبنم، چه‌تسکینم‌دهد، زآنك
از آن رخسار پر خوی، می‌طپددل

طپش دل‌را، از آن‌مهوش مغنی‌است
مگو، کاز نغمه‌ی نی، می‌طپددل

دل فانی طپد بی ساقی و جام
زحور و کوثرم کی، می‌طپددل

۳۱۳

### مخترع

بقدش، بسکه عیان گشت، گرفتاری دل
گلبن ناز شد آن سـرو ز بسیاری دل

شعله شمع صفت، سوخته و ناله کنان
هر شبم، کار خرابست ز بیماری دل

دلم آغشته بخون گشت، زبس گریه چشم
تنم از رنج بجان آمده از زاری دل

در دلم، کوه غمت، گرچه گران افتادست
لیك از غیرتو، شادم ز سبکباری دل

ساقیا، جام‌میم ده، که چوخون در کشمش
که‌مرا، کار بجانست، زخونخواری دل

فانی افتاد زپا، لیك بامید وصال
یکدم از پا، نه نشیند زطلبکاری دل

۳۱۴

### مخترع

کشدم باز، سوی جام می گلگون دل
که زگلرنگ قبایی، شده‌ام محزون‌دل

ازغم لعل لبت، شد زدلم چندان خون
که به‌جستن‌نتوان یافت، درون‌خون دل

شددلم، غرق‌می آن‌نوع، که مانند غریق
سر کند، گه گه‌از آن سیل‌بلا، بیرون دل

دل‌مرا، جسته نمی‌یافت، بکویش صدوای
که نمی‌یابم و آواره شده اکنون دل

کوی آن گل‌شده، چون باغ‌صنوبر و آنجا
زصنوبر، برد، از دلشدگان افزون دل

خورد خون من دیوانه رقیب وبه حلـم
سگ‌لیلی چه‌عجب، گر خوردازمجنون دل

**فانی** ازعشقِ مهی خورد می اکنون خواهد
دوره جام و می از دایره‌ی گـردون دل

## اخترع

۳۱۵

چند هجران‌سازد، ازنقدخرد، یغمای دل
گرچنین باشد غم ودرد جدایی ، وای دل

باغ رخسارت، که‌آرایش ، ازاویابد جهان
گفتن اورا، میتوان باغ جهان‌آرای دل

شه شکار، ارافکند، شاید که ازچشم بتان
گشته‌اینك پر زآهوی ختن صحرای دل

راست‌همچون‌مرغ نالان، کاونشیمن‌سروساخت
نیست، جز نخل‌قد رعنای او مأوای دل

گردل آواره ، ازدلبر ، نپرسم عیب نیست
وصل‌دلبر، چون‌میسرشد، کرا، پروای‌دل

تابهوشم، ضبط[1] حال‌دل، کنم‌خون[2] می‌خورم
می کند بی طاقتم فریادو واویلای دل

دل، که شدسودایی‌اززلف چوزنجیرت، کنون
**فانی** آواره، مجنون گشته، از سودای دل

## مخترع

۳۱۶

زهی از جلوه بالای رعنایت ، بلا بردل
زهریك تارمشکین‌طره‌ات،صدابتلا بردل

چنان کاز کثرت باران‌نیسان بشکند غنچه
گشاید ازتو هرچندآیدم، تیرجفا بردل

چوروز آیدشود طغیان‌اودرعشق‌صدچندان
اگرچه‌منع‌راهرشب کنم‌صدماجرابردل

دل‌وچشم هلاکت گشته‌وتو،جلوه گردرچشم
روانبود، که‌این‌بیدادرا، داری‌روا[3] بردل

فلك اهل‌وفارا، چون همیشه‌دارد آزرده
خوشم‌زان بی‌وفا آزار[4] گرآیدمرا بردل

زروی مردمی رطل گرانم دار ایساقـی
که ازنامردمان دهر، دارم غصه‌ها بردل✲

بچشم‌رحمت و دلسوزیم بینی، اگردانی
که‌ازهجرت‌چها برچشم‌من آمدچها بردل

عجب نبود رسیدن‌درحریم باقی‌ای**فانی**
اگرخود گفته‌ای قطع بیابان‌فنا بردل

---

۱- ارضبط ۲- چون ۳- رو ٤ - آزاررا

✲ جای تامل است زیرا دریك غزل شایسته نیست بیش ازیك جمع‌را قافیه قرار داد درحالیکه این‌جا دو جمع پی‌درپی تکرار شده است !!

۳۱۷

بمثله

مه تمام میان شفق نمود جمال چوعکس ساقی‌مهوش درون باده[۱] آل

٭ ولیك ماه وشفق مثل عکس‌ساقی ومی بدلکشی و لطافت نمی رسد بخیال

۳۱۸

## حرف «م»

منوّر است بروی تو ، دیده‌ی جانم معطّر است ببوی تو ، کنج احزانم

ازآنزمان، که تورا یار خویش دانستم بیاریت ، که دگر خویشرا نمیدانم

صبا مساز پریشان ، شکنج طره‌یار که از تخیل آن دل شود پریشانم

چسان برون روم ، از دیرای مسلمانان که حرف مغبچگان، گشته نقد ایمانم

مبین بمیکده‌ام ، مست و آستین افشان که آستین بکریمان عالم افشانم٭٭

جنون وبیخودی عشق ، عالمی دگرست به عقل ، یافتن آن نباشد امکانم

کجاست گردش ساغر ، درون میخانه که من، بگردش این‌کارخانه حیرانم

حدیث توبه و تقوی‌ز من مجو ای شیخ چگونه دعوی کاری کنم ، که نتوانم

مجو بخانقه زاهدانم ای **فانی**

که من بدیرفنا خاك پای رندانم

۳۱۹

## تتبع خواجه

منکه ، غم پرور این دیر خراب آبادم زانم آباد ، که دایم بخرابی شادم

وطنم گلشن فردوس برین بود ، ولی بگناه پدر ، از چرح بخاك افتادم

غربتی پیش من‌افتاد عجب دورو دراز که بشد منزل اصلی همگی از یادم

شد ز آمیزش این چار مخالف ، هیأت[۲] تخته بند قفس[۳] طایر قدسی زادم

گرچه،این لحظه چومرغان بدام افتاده چند روزی ، بشبستان بدن معتادم

---

۱- ماده ۲ - هیهیات ۳- این طایر

٭ ازاینجا دوصفحه ساقط است .

٭٭ این مصرع باکمی تغییر تضمین از مصرع خواجه است در این بیت :

تو را رسد شکرآویز خواجگی‌گه جود که آستین بکریمان عالم افشانی

بلغت‌نامه و استدراکات کتاب مراجعه فرمایند .

این قفس، چون شکند جاست نشیمنگه اصل
بال روحانی، این غمکده چون بگشادم

لیك چندانکه دراین دیر مغانم وطن است
که بجز جام می و مغبچه دل ننهادم

هست، در کوی خرابات فتادن اولی
گرندانم، اگراز چرخ رسد بیدادم

بوسه نادا‌ده، که جان میطلبی‌ای قاتل
نکته، این گونه نیاموخت بمن استادم

زاهل این‌دیر، چه بنیاد وفادارم چشم
نیست‌ِ محکم، چودراین دیر کهن بنیادم

**فانیا** صرصر آه توشده پی درپی
ترسم این آه دمادم ببرد بنیادم *

### درطور مخدوم

۳۲۰

در دیر مغان، شیفته پیر و جوانم
خاك قدم مغبچه و پیر مغانم

ایام قدح خواریم، ای شیخ چه پرسی
ازغایت مستی، چوشب‌ازروز ندانم

من بیخود وپرسند که‌چونی چه‌جوابست
این‌مسأله را؛ چونکه‌ندانم که چسانم

چون‌بوسه؛ بپای توزدم کرد دلم‌ضعف
کاز پای تو؛ برداشتنِ سر نتوانم

سیر ملکوت، از قدح پر کنم آری
این‌نوع سبك‌روح، از آن رطل گرانم

زان روی بمیخانه کنم، عزم که یکدم
از رنج خودی خاطرخود را برهانم

**فانی** به بیابان فنا رفت چو شد مست
امید؛ از او چونکه شوم مست نمانم

### تتبع میر

۳۲۱

سیر بستان چو کنم، بی‌بت گل پیرهنم
پیرهن‌را چو گل ازفرقت او چاك زنم

یادش آن‌نوع دلم‌را، زخودی کرده خلاص
که گهی یاد نیاید، بدل از خویشتنم

آنچنان من، زمیان رفته همه او شده‌ام
که بخود هیچ تخیل‌نکنم[1]، اینکه منم

گر بجویند زمن، هیچ نیابند جز او
این تن‌عاریت، ار زانکه زخود برفکنم

الله‌الله چه فراقست و بضمش چه وصال
که مرا جان شده جانان بوطنگاه تنم

ساقی آیینه می‌ده، که در او چون خود را
نگرم جلوه کند، گلرخ سیمین بدنم

---

۱ـ که اینکه

* این‌مصرع با کمی اختلاف تضمین‌ازمصرع‌غزل‌خواجه است: ورنه این‌سیل‌دمادم ببرد بنیادم

نیست‌چون، انجمن وخلوت‌من بی[1] رخ‌تو[2] چه تفاوت کند، ازخلوت من انجمنم

واعظا؛ روضه تورا ، زانکه زیاد رخ او[3] رشك فردوس شده گوشه بیت‌الحزنم

**فانیا**، دولت وصلم زغم هجر رسید

مرهم سینه بود خار و گل این چمنم

۳۲۲

مخترع

چو با صد حسرتش، ازدور بینم چه راه آنکه؛ با آن مه نشینم

ز اشکم ، آستانش نیز[4] ترشد چوآب او گذشت ؛ از آستینم

براند ، تندباد قهرش از خشم اگر، چون گرد؛ بر کویش نشینم

پی‌یك دیدنش ، وانگاه مردن شده‌عمری[5]، که‌هرسو در کمینم

نیازم ؛ صد هزار و هر یکی را فزون زان ناز با آن نازنینم

بامیدی که ، شاید پا ؛ رساند براهش ، سوده‌شد عمری جبینم

چه‌سازی منع **فانی**، زاهدازعشق

تودر قسمت چنان و من چنینم

۳۲۳

مخترع

انوار تجلّی ز مه روی تو یابم محراب دعا ، طاق دو ابروی تو یابم

دل، گر شود آواره ز آشفتگی عشق هر سو طلبم ، عاقبتش سوی تو یابم

از مهر تو؛ هر صبحدمم تازه ، شود روح ز آنروی، که از باد سحر بوی‌تو یابم

پیش‌لب عیسی ، نفست چون بدهم جان کآن معجزه؛ از لعل سخنگوی‌تو یابم

گیسوی کشان، چون کشی‌ازخاك نشانش از سایه سر و قد دلجوی تو یابم

سر؛ ماند، بزانوی‌غمم وه؛ که محالست آن کش، نفسی بر سر زانوی تو یابم

**فانی** که دلش‌درشب‌سودای، تو کم شد

گریابمش از طره هندوی تو یابم

---

۱- من رخ ۲- او ۳- تو ۴- تیر ترسد ۵- عمرمن

۳۲۴

ز هجرت، ای مه بی‌مهر ، دل نابود شد ، تن هم
چه بودی، گر بدان دور رفته همره ، بودمی من هم

اگر میرم، نخواهم دوخت، زخم تیغ آن قاتل
زمریم رشته گر آرند، واز عیسیش سوزن هم

ز عشقم صد گره، در کار بود ازهجر یار اینک
گره افتاد، برچاك گریبان، بلکه دامن هم

جدا، زان زلف ورو، سال و مه ازبس رنج مهجوری
ملول از شام تیره، گشته‌ام و روز روشن هم

مرا ، تابارسر، برداشتی، از گردن ای قاتل
سرم شد، زیر بارمنت تیغ تو ، گردن هم

زهجرت، خانه‌ی دل، تیره بود ای مه، خوشم اکنون
که دروی، تیغ و تیرت رخنه‌ها افکند وروزن هم

سرم، گردسرت گردد، چوخواهی دورش اندازی
زبس، سنك جنون خوردن، شداو سنك فلاخن هم

شه و بزم نشاط ایدل ، گدا و کنج میخانه
چو نبود صاف ساغر؛ بد نباشد دردی دن هم

از آن بدعهد دل را، گر توانم کندن ای **فانی**
کنم[1] شرطی که ننهم دل بعهد ماهرویان هم

**تتبع خواجه**

۳۲۵

عکس رخسار ، چو برساغر صهبا فکنم
گونه‌ی زرد ، وشی، درمی حمرا فکنم

ای گدایان درمیکده، همت که بجهد
خویشتن را ، اگر ازصومعه آنجا فکنم

وه، که آنمغبچه پروا نکند؛ گر خودرا
بر در دیر ، ز ایوان مسیحا فکنم

اهل دین، توبه‌دهندم زمی ایدل چه عجب
خویش را گر بمیان مغ[2] و ترسا فکنم

دل واله شده ، چون بید ؛ بلرزد هر گه
چشم بر جلوه آن قامت رعنا فکنم

**فانی** آن صید شد از دست، چه سود ار خودرا
سگ دیوانه صفت ، جانب صحرا فکنم

**تتبع مخدوم**

۳۲۶

ز داغ تازه کنه، کرد[4] از غم آشکاره دلم
شدست ، از غم ماهی سیه ستاره دلم

هزار پاره اگر شد، ز تیغ ظلم تو لیك
هوای وصل تو دارد ، هزار پاره دلم

مراست بیخودی دل ، زچشم زانکه زدوست
رود ز خویش، ز چشم بهر نظاره دلم

---

۱ـ کنم شرطی که دیگر دل بعهد دلبران ننهم ۲ـ منع ۳ـ کند ٤ـ که کرد از

مرا برون ز شمارست ، پاره دل یعنی که پیش خیل غمت، نیست‌درشماره دلم
بیار باده، که در حل مشکـلات سپهر بغیر رندی و مستی ، نیافت چاره دلم
بجز شراب صبوحی نداد ره هر چند بعـزم توبه سحر کرد استخاره دلم*

شراره‌های[1] فراقم ، ز سینه ای **فانی**
رود بچرخ، یگی‌دان‌از آن شراره دلم

۳۲۷

**تتبع بعضی عزیزان**

بگفت‌عشق، که‌می‌نوش وروبملك عدم بگفتمش، که‌بده‌جام می،دمست وقدم
ردا، بروی تغار می است و شعله آه مراست کشوررندی کنون‌بطبل و علم
درم درم که شده ، داغ می بسجاده چه سود، چون‌نشودرهن‌می[2] به‌نیم درم
مبین‌به‌توبه‌ام ، ای پیر دیر و جامم ده ز من ،اگریکی‌آید تو باش‌اهل کرم
حدیث‌دوست، برندان‌بگوی[3] نی‌بملك که اهل عشق ، بودسرّ عشق‌رامحرم

عمارت دل‌ویران‌ریش **فانی** اگر
زلای‌باده کنی‌هم گل‌است‌هم‌مرهم

۳۲۸

**ایضا**

شب هجرتو،خودمی‌ازصراحی،درقدح ریزم خیالت‌را ، حریف‌می کنم؛صحبت برانگیزم
خود ازدست‌خیالت؛ کاسه‌دارم خویشرا وانگه پی بگرفتن آن ، از پی تعظیم برخیزم
ازآنمی، چون‌دماغ‌من‌شود، آشفته‌چون‌زلفت مسلسل ، فضه‌های شام‌هجر خود فرو ریزم
گه ؛ از راه تخیل، سرنهم بر خاك پای او گه؛ ازروی تمنا،دست دل در زلفش آویزم
درآن‌مستی؛ که دارم‌باخیالت،دست‌در گردن شبیخونم ، اگرخیل[4] عسس آرد ، نپرهیزم
شوم باعیش‌پنهان خیالی، شاد چون فرهـاد میسر نیست،زان‌شیرین‌دهن،چون‌کام‌پرویزم

نمییابم ؛ ره پیوستگی با دوست چون **فانی**
مگرهم کازخودی، گردم‌جداوزخویش بگریزم

---

۱ - شرارها ۲- می‌بینم ۳- بگوی بملك ٤- شبیخونم اگر خیل اصل‌آرد نیز پرهیزم
* تضمین مصرع مطلع غزل خواجه است: بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

### تتبع مخدوم

۳۲۹

باز ؛ در دیرمغان؛ آه‌و فغان ، آورده‌ام — عالمی را ، از فغان‌خود، بجان آورده‌ام

از کناه توبه ، با زنار کبری خویشرا — دست‌و گردن‌بسته ، در دیرمغان آورده‌ام

هرچه‌میخواهی؛ باین‌رسوا بکن،ای‌مغبچه — کانچنان کت؛ خواستی‌دل، آنچنان‌آورده‌ام

لطف‌پیردیرهست افزون، زجرم‌من‌ازآن — ارکند شرمنده ، سر برآستان آورده‌ام

ساقیا ؛رطل گرانم‌ده، که از شرمندگی — سربزیرافکنده‌خودرا،سرگران‌آورده‌ام

گرچه؛ ازنام‌و‌نشان‌آزادم،اما داغ عشق — برجگر ، از بی‌نشانیها ، نشان آورده‌ام

لایقالی گفته سرعشق‌را،چون پیردیر

**فانیا**چون گویم؛ارصد داستان‌آورده‌ام

### تتبع خواجه

۳۳۰

منکه خرسند ببویی ز می رنگینم — به که بر رهگذر دیر مغان ننشینم

تا بود چونکه دمادم گذرانند شراب — همه بی منت می مست شدن آیینم

گر، که بر صدر خرابات کنم‌سرمنزل — صف رندان جهان، ازدوسوی‌خود بینم

نگرم، نیك وبد مجلس رندان و بود — ادب صحبت می خوردنشان تلقینم

هست‌چون ؛ عاقبت کار پس[1] پرده غیب — طعنه،ای‌شیخ‌زرندان‌چه زنی؛ چندینم

کافر عشقم وسرمست؛ که‌در دیر مغان — در سرکار می و[2] مغبچگان شد دینم

منکه؛درعربده افتاده‌ام؛ازمستی‌وهجر — هم‌مگر؛ جلوه‌ی‌معشوق؛دهد تسکینم

دامن؛ ازخار تعلق‌رهد ؛ اندر ره عشق — گردهددست؛ که‌دامن زجهان برچینم*

**فانیا** نیست چو معلوم که از چیست نجات

اندرین دیر کهن عاجز و حیران زینم

### تتبع خواجه

۳۳۱

اینکه خودرا ؛ بدر میکده عریان کردم — خرقه را؛ رهن شراب از پی‌رندان کردم

دوش‌یکجرعه‌ام، احسان ننمودی‌هرچند — اشك چون شمع فشاندم؛سپس‌افغان کردم

---

۱- بسی ۲- در سرور می مغبچگان

* تضمین مصرع خواجه است از بیت:

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

عمرها ؛ آنچه‌دل ازعلم وعمل جمع نمود همه‌را ؛ در سر آنزلف پریشان کردم

خم چوگان فلك ، دست امیدم بکشید دست‌هر گه‌سوی آن؛ گوی‌زنخدان کردم

بیم آتش مده ؛ از جرم می‌ام ای زاهد کانچه قسام ازل امر نمود آن کردم

خرقه چاك مرا؛ بر صفت تکمه شدست آنگره‌ها[1]؛ که بدامان و گریبان کردم

پرتو مهر وصال ؛ ازدر و بامش افتاد خانه‌ی‌دل؛ که بسودای تو ویران کردم

دل که کمره‌شده‌بود؛ازهوس‌جنت‌و حور بازش ؛ از یاد وصال تو پشیمان کردم

وصل اگر بایدت؛ ازخود بگذر ای **فانی**

بین ، که‌چون‌قصه‌مشکل‌بتو آسان کردم

۳۳۲

**تتبع خواجه**

دردی که از سفال سگان تودر کشیم بهتر ز صاف عیش که ازجام‌زر کشیم

در دیر؛چونکه کعبه‌وصلت میسراست بهرچه، سوی بادیه رخت سفر کشیم

بهر سماع مغبچگان ؛ با فغان چنگ در دیر مغ ، ترانه مستانه بر کشیم

در رقص ؛ تا کنند بمستان متابعت زاهد؛زحجره؛شیخ‌زخلوت بدر کشیم

در دیرو کعبه؛ یار مرادست؛ یار اگر در کعبه‌نیست؛رخت‌بجایی‌دگر کشیم

بگریختند محتسب و شحنه به بود بزم نشاط ؛ برسر بازار اگر کشیم

دیگرمگو ؛ که مست‌شدی روزبزم‌ما بگذار؛ماکه یکدو[2]قدح‌بی‌خبر کشیم

ساقی، بیك‌دوجام‌جگر گون؛ خلاص‌ده تا کی؛ زجام حادثه خون‌جگر کشیم

**فانی** چو وصل نیست میسر؛ بسعی‌ما

تا چندناله‌ی شب و آه سحر کشیم

۳۳۳

**تتبع شیخ کمال**

بود، همچون دل‌من، سنبل‌آنسرو سیم اندام پریشان و دو نیم و نیمه او دال و نیمی لام

بدان‌ماند، که‌ریزد،ازشفق،هرسوی‌صد کوکب چوازخوی‌قطره‌هرجانب‌دواند، آنرخ گلفام

دلم‌را،اندران‌زلف ازطپیدن‌غمزه[3]تسکین داد دهد قتل،اضطراب مرغ دام افتاده را آرام[4]

بوصل آنرخ که‌می‌دیدم بهجرش،جام‌می نوشم بجای آفتاب صبح ، آری به بود در شام

۱ـ کرمها ۲ـ یکدح ۳ـ عمر ٤ـ افتاده دام

چومرغ روح. خواهم در تن زارش، دهم تسکین
کبوتر ، کآورد زونامه و از من برد پیغام

شعاعش خانه تاریك دل را ، کرد نورانی
چو ساقی داشت، پیشم آفتاب می بزرین جام

نکو ناید ، باهل زهد ، شهد صافی کوثر
که معتاد شراب تلخ ، باشد رند درد آشام

زخوان شیخ، وقت آمد یکی محظوظ و ده محروم
غلام پیر دیرم، زانکه باشد فیض جامش عام

فکن ، بارخودی ازخود ، بدشت فقرای **فانی**
اگرخواهی، سبك‌تر، گرددت، درسیر این ره گام

## ۳۳۴ تتبع خواجه

از چه ای مغبچه ندهی بسوی خم راهم
که ز رنقد ، بکف دارم و می میخواهم

نقد جان نیز فزایم بوی ارزانی می
بوسه ای زان لب ،جانبخش دهی ناگاهم

لطف کن، زآنکه‌شب است وسبوی من بردوش
تا بر درد کشان ، دور بغایت راهم

دستبوس صنم جرعه کشم ، خواهد دل
وه، چه‌خوش باشد، اگر دست‌دهد دلخواهم

حاجبم بهرچه ، راند ز در دیر مغان
زآنکه عمریست، که‌خاك در این در گاهم

بت‌پرستی است، بجز دوست چه فردوس وچه حور
کافرم، زآنهمه گر نیست ،بطبع اگراهم

زآه‌من؛ پرده برافکند ، بر آن آینه روی
گشته غافل ؛ که کند پرده گشایی آهم

نیست‌جز دوست مرا؛ قبله جان ای زاهد
ساکن دیر و گر ، عازم بیت اللهم

شیخ و اصحاب ریا **فانی** و ارباب فنا
خوش بود متقیان؛ باهم ورندان ، باهم

## ۳۳۵ تتبع مخدوم

برویش ، تا که مایل شد دل صدپاره زارم
بیکدل، نی بصد دل، عاشق آن‌ماه رخسارم

مراچون‌رشته جان‌شد ، بهرموی تو وابسته
بیابنشین‌دمی،وان‌رشته را بگسل ز رفتارم

اگرخواهم جدا سازم ؛ تنم افکارتر گردد
چنان‌چسبیده[1] خونین‌پیرهن برجسم افکارم

چنان، درخانه دل‌نقش بسته صورت آنمه
که بانوكِ قلم ؛ آنجا مصور گشته پندارم

نهادم سر بخاکپای او، وه ، خاك بادم سر
اگرخواهم که‌دیگرهر گزش‌زانخاك بردارم

شب غم ، اختراشکم ، نیامد درحساب ارچه
که شب تاروز، اختر می‌شماردچشم بیدارم*

---

۱ــ خسبیده

* نظر براین بیت خواجه است : ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر می‌شمارم

مسلمانان؛ من‌ودیرمغان؛ چون مغبچه‌هردم نماید از لب خود، باده‌و از طرّه زنارم
بگردان دور ساغر ، ساقیا و ز دور کمتر گو که‌جزسر گشتگی حاصل نشد،زیندورپر گارم

خمارم گشت‌ای **فانی** بکش ازخانقه بیرون

مرا، تو رهنمایی کن، بسوی کوی خمّارم

۳۳۶

مخترع

منکه مخمور، سحر گاه بمیخانه روم شام‌سرمست‌وغزلخوان‌سوی کاشانه‌روم
روزازساغرمی، چونکه به بندم پیمان ناشده شب؛ بسر ساغر و پیمانه روم
آشنایان خرابات ، مرا نشناسند بسکه؛ازخودبسوی‌میکده بیگانه‌روم
طایر قدسم وخال رخ یارم هوس‌است سوی گلزارجمالش ، پی آن‌دانه‌روم
شب‌ملولند مغو مغبچه، ازمن که‌بدیر همه باعربده و نعره مستانه‌روم
جانب باغ روند؛ اهل تنعم چو زعشق منکه ویران‌شده‌ام، جانب‌ویرانه‌روم

**فانیا** جز بفنا ، ره نتوان برد بدوست

این‌محال است که من‌عاقل وفرزانه روم

۳۳۷

**تتبع خواجه**

کنج تاریك غمت را ، تابکی مسکن کنم باشد از[1] شمع‌رخت، آنخانه را روشن کنم
گرتوان کردن؛می گلرنگ،در کوی‌تونوش خار درچشمم، اگریادگل و گلشن کنم
دشمن جان خودم ؛ کاز تو بلاف دوستی دوستان خویش‌را ، باخویشتن دشمن کنم
بنده آزادگانم ؛ زان سبب درباغ دهر طوف پای سرو و میل قامت سوسن کنم
ساقیا، می ده ، زمانی‌تاکشم ، لحن نشاط[2] تابکی ازمحنت اهل زمان ، شیون کنم
زهدعجب افزود ، این دم کاز پی کسب فنا می‌پرستی، پیشه سازم، عشق‌بازی‌فن کنم

**فانیا** ، ازلاف مردی ؛ به بود افتادگی

چاره این‌لاف؛ ازیك جام مردافکن کنم

۳۳۸

**تتبع خواجه**

آلوده خرقه، ورع از جام باده ایم اینست؛ حال تابشراب او فتاده ایم

---

۱ـ ار ۲ـ بساط

گفتن چه فایدست؛ که[1] رو، به‌بسوی دیر چون‌دوش؛ ما بسجده بت سر نهاده‌ایم

ازطعن خلق؛ دیده چوبندیم چونکـه ما برخود در ملامت عالم گشاده‌ایم

مجنون اگر، زما نشناسی، عجب مدان چون، توامان؛ ز مادر ایام زاده‌ایم

دل‌را نگاهداشتن؛ ای شیخ بهـر پند با ما بگو؛ کنون که‌دل ازدست داده‌ایم

ای پیر میفـروش؛ تویی عالم کـرم ما؛ در کمی[2] ز جمله عالم زیاده‌ایم

فانی چه هوش‌میطلبی؛ چونکه ما بدیر

بیخود زحسن مغبچه وجام باده ایـم

## ۳۳۹ تتبع خواجه

خیزای حریف؛ تاسوی میخانه بگذریم دستاروخرقه کرده؛ گروجرعه‌ای‌خوریم

گرشیخ خانقاه؛ نگشت از ریا خـلاص زآنجا؛ کشان کشان؛ بخراباتش آوریم

از راز دهر؛ هرچه نگردد؛ ز باده حل آن؛ ماجرا؛ بخدمت پیر مغان بریم

باآنکه ز آفتاب زیادست؛ در جمال مارا چه حد وصل؛ که از ذره کمتریم

تاکی سپهروپرده دری چون شویم مست از روی خشم، پرده افلاك بر دریم

ای پیر دیر؛ زان سبب این اقتدار شد مارا؛ که ما زخیل گدایان این دریم

فانی بیا که‌باده بنوشیم؛ ازآنکه نیست

در دور روزگار؛ بقایی چو بنگریم

## ۳۴۰ تتبع خواجه

ما سرنهاده تر، جهت جام باده ایم بـر آستان پیر مغان سر نهاده‌ایم

درشام غم؛ بشعله آه و بخون اشك زاقبال عشق، هم‌نفس شمع و باده‌ایم

بنمود؛ آیت می کوثـر؛ زلعل حور فالی؛ که ما؛ ز مصحف آنرو گشاده‌ایم

در دیر؛ هوشیاری و ایمان، زما مجوی زآنرو؛ که دل بمغبچه مست داده‌ایم

هستیم؛ هم ولایت قدوسیان چرخ گرچه کنون؛ بدیر مغان اوفتاده‌ایم

دیوانگی و رندی ما جای عیب نیست چون مست آن‌پری صفت حور زاده‌ایم

---

۱- زو ۲- یکی

فانی تو گر براه فنا میروی برو
ماحالیا بعشق وجوانی ستاده ایم

۳۴۱

**تتبع میر دررنك خواجه**

چون عکس روی مغبچه ؛ خواهم تماشا بنگرم — آیم درون دیر در، مرآت صهبا بنگرم*

زانسان درون چشم و دل، جا کرده[1] آن شوخ چگل — کاو رونماید متصل خواهم چو هرجا بنگرم

ابرو ورخسار تووه ؛ درچشم دل نا کرده ره — نی سرنهم در قبله گه ؛ نی در مصلا بنگرم

مه بینم اندر آسمان ؛ گل بنگرم در بوستان — هردم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم

زاندیشه دنیا مگو، می در قدح ریز از سبو — آن جام جم ده تا دراو؛ اوضاع دنیا بنگرم

چون رونمود آن مه جبین؛ ای دل مگو دروی ببین — فرصت کجا یابم چنین؛ یکلحظه تا جا بنگرم

فانی کجا باشد روا ؛ درخدمت اهل فنا
گرمانده نقدوقت را؛ درحال فردا بنگرم

۳۴۲

**تتبع خواجه**

درباغ ؛ از خوی رخ او تاب میزدم — هرلحظه طعنه؛ بر گل سیراب میزدم

بوسی بپاو قامت او ؛ پای سرو را — در گلستان زخودشده چون آب میزدم

گاهی ز شوق ابروی او سوی خانقه — رو کرده سر بگوشه محراب میزدم

گاهی؛ ز حسرت می لعلش بمیکده — ازدیده خون چکانده می ناب میزدم

درجستجوی گمشده‌ی خود؛ زهر کسی — جسته نشان و پویه بهرباب میزدم

پای طلب ؛ زکار چو ماندی بصد ملال — دیگر قدم ؛ بصحبت احباب میزدم

فانی به بحر اشك عبث[2] بود سالها
کاین دست وپا بدان دُر نایاب میزدم

۳۴۳

**تتبع مخدوم**

از باده تبرا چه کنم چون نتوانم — اندیشه تقوی چه کنم چون نتوانم

ز آشفتگی باده و درماندگی عشق — بااین دل شیدا ؛ چه کنم چون نتوانم

---

۱ ـ جاکره ۲ ـ عیب

* باید مرآت را چنین « مرآة » نوشت ولی‌دراین کتاب این رسم‌الخط مراعات نشده است

مخمورم اگر کوثرم آری که بنوشش — جز ساغر صهبا[1]؛ چه کنم چون نتوانم
چون بینمش ازحال روم وه که غم دل — در پیش وی افشا ؛ چه کنم چون نتوانم
دادن سرمویت، که ستاند همه کونین — این بیهده سودا، چه کنم چون نتوانم
آن مه شد و بی‌طاقتم، این جان حزین را — در هجر شکیبا، چه کنم چون نتوانم

**فانی** بره عشق ، نظر بر رخ خوبان
جز آن رخ زیبا ، چه کنم چون نتوانم

۳۴۴

**تتبع خواجه**

چه خوش باشد،[2] که باشد در بهارم — کناز جوی و سروی ؛ در کنارم
گهی باشد بسبزه،[3] افت و خیزم — گهی باشد بساغر ، گیرو دارم
بود، چون آب چشم و آتش دل — تذر وان ، بر کنار جویبارم
ز دست ساقی گلرخ ، دمادم — می گلگون کند ، دفع خمارم
همینم گر بود ، ارزانی ازچرخ — توقع شوکتی دیگر ، ندارم
بلندان را چو آخر، خاکساریست — بحمدالله ، کاز اول خاکسارم
ز بت کردید ، سوی قبله‌ام رو — ز پیر[4] دیر ازین رو ، شرمسارم

خودی از خود بیفکندم چو **فانی**
سبکتر شد ، براه عشق بارم

۳۴۵

**تتبع خواجه**

بهاران گر بگلشن، طرح جام و ساغر اندازیم — بیا این سقف بشکافیم؛ وطرح نو دراندازیم ✡
سپاهی گر نماید غم؛ که سازد وقت ما تیره — بیك برق شعاع جام ، بنیادش براندازیم
زرعنایان دورنگی، تا بکی دیدن درین بستان — یکی ماهم؛ شراب لعل، در جام زر اندازیم
بیاراییم؛ برطرف گلستان بزم شاهانه — ز مستی شور وغوغا، در رواق اخضر اندازیم
برقص آریم هرسو شاهدان شوخ را ؛ وانگه — بدستان، مطربانرا؛ نیز در یکدیگر اندازیم

---

۱- سبها ۲-خوش که باشد ۳-آفت ٤- پیری

* تضمین مصرع خواجه است با کمی تغیر : فلك را سقف بشکافیم وطرحی نو دراندازیم .

گه[1] مستی؛ شهان گر؛ پا نهند از حد خود بیرون فریدونرا، سر اندازیم و جم را، افسر اندازیم
بنه زانو؛ که می نوشیم؛ از ترکان یغمایی تماشای عجب؛ در اهل این نه منظر اندازیم
بدین آیین[2] قدح نوشان و پا کوبان و سر مستان برندان خویش را؛ سوی خرابات اندر اندازیم

شبی هر کس که چون **فانی**؛ بدین سان مست خواب افتد
سزد؛ جام صبوحش گر؛ بصبح محشر انـدازیم

۳۴۶ **تتبع خواجه**

دل سوزد؛ از غم رخ آنشوخ مهوشم ساقی کجاست؛ باده که بنشاند آتشم
دیوانه گر؛ بدیر مغان رونهم چه عیب چون من؛ اسیر مغبچگان پریوشم
گر نیست وجه باده‌ام؛ اما پی پسند مستان شوم؛ زهر خم اگر جرعه‌ای چشم
هستم؛ گدای دیر ولی نقد[3] احتراف پاشم بپای مغبچه؛ آنگه که سر خوشم
بیخود شوم زعشوه‌ی ساقی؛ به‌رویم آب از می‌زنند؛ بو؛ که رهاند ازین غشم
رنج خمار وانده دهرم؛ خراب ساخت کو چاره‌ای؛ جز آنکه دو پیمانه در کشم

**فانی** ز زلف حور چه خوش دل شوم که من
ز آشفتگی طرّه شوخی مشوشم

۳۴۷ **تتبع خواجه**

بی‌روی خوب؛ میل بساغر نمی کنم بی‌حور التفات بکوثر نمی کنم
میعاد توبه؛ از من بیدل طلب مکن آن در مشّیت[4] است؛ مقرر نمی کنم
دردهر؛ حادثه‌است سرم خوش نمیشود تا از میان میکده، سر بر نمی کنم
در کار گاه دیده؛ شب ازخانه خیال جز صورت رخ تو؛ مصور نمی کنم
گر تشنه؛ ازخمار؛ بمیرم بجز شراب با آب زندگی؛ لب خودتر نمی کنم
مستم همیشه؛ از کرم پیر میکده گر میکنم گدایی می؛ گر نمی کنم
دیگر؛ ز درد باده مکن؛ منعم ای حکیم کش؛ با زلال خضر برابر نمی کنم
چندان ستم زخلق زمان دیده‌ام؛ که میل سوی سمن بران ستمگر نمی کنم

---

۱- کهی ۲- آمین ۳- احتراق ٤- مشیت مقرر

فانی؛ کرم بملك جهان سلطنت دهند
جز خاك کوی میکده؛ افسر نمی کنم

### تتبع خواجه

۳۴۸

مستم آنسان؛ که گر از دیر مغان برخیزم
افتم ای مغبچه؛ خود گو؛ که چسان برخیزم

سر گرانم ز خمار ؛ اینکه نیارم برخاست
لطف کرده؛ چو دهی رطل گران برخیزم

مکس روح ؛ نشسته بلبت چون گویم
خیز؛ گوید ؛ که چسان از سر جان برخیزم

یك زمان نیست؛ که صد رنج بدل ننشیند
به ؛ که از انجمن اهل زمان برخیزم

گفت : مستی و نشستن نتوانی ؛ برخیز
چون بوقتی ؛ که نشستن نتوان برخیزم

هر زمانی که ؛ بر پیر خرابات دمی
بنشینم ؛ همه با بخت جوان برخیزم

فانیا ؛ گوی از آن بزم چرا برخیزی
غیر با دوست نشیند؛ من از آن برخیزم

### تتبع خواجه

۳۴۹

نه بینم سوی او ، گرچه برویش آرزومندم
چو در مجلس بود آنمه، بدین مقدار خرسندم

زهجرت گریه‌های تلخ، زهرم در مذاق افکند
چه باشد، کام جان شیرین کنی از یك شکر[1] خندم

بچشم آن لحظه بنشاندم، نهال سرو قدت را
که از بستان دل نخل خیال غیر بر کندم

خوشم باقطره خون، کاز جگر آید هما ناهست
جگر، پر گاله‌ها فرزندو چون فرزند فرزندم

شکاف تیغ هجرش را بسوزن ایکه میدوزی
رها کن، شاید از مژ گانش آید، ناو کی چندم

ز زلف کافری ، زنار بستم بر میان ، لیکن
دروغی تهمت اسلام ردین، برخویش می بندم

سگ دیوانه بگریزد، ز آشوب جنون من
چه نادانی تو ای ناصح، که میخوانی خردمندم

مگر می قطره قطره ، در گلو ریزم که آساید
ز تیغ محنت هجران، دل بر کند، بر کندم[3]

من از دیوانگی، رسوای عالم گشتم ای فانی
زمن دیوانه تر آنکاو، درین حالت دهد پندم

### تتبع شیخ

۳۵۰

بدو چشم یار اسیرم ، که همی زنند تیرم
بمن غریب رحمی ، که بکافران اسیرم

---

۱- از یك خندم ۲- بر کالها ۳- پر کند پر کندم

چو بکوی وقداو، شیفته‌ام اگرچه واعظ دهدم زروضه وحور، فسانه کی پذیرم[1]

اجلم رقیب و عمرم، شده آن‌لب روان بخش نه‌ازآن‌بود گریزم، نه‌ازاین بود گزیرم

من‌ازآرزوی آن[2] تیغ هلاك‌و او کشد[3]غیر بکشید ؛ جای آنست، زغیرت ار نمیرم

بمن ازتوجور ناید ، بکجا رسد وصالت که‌تورا جناب، عالی،من[4]زار بس‌حقیرم

چو بمیهمانم آیی کشم آه و نیم جانی که جز این متاع نبود ، زقلیل‌واز کثیرم

پی‌یك نظر بکوی تو، درآمدم چو **فانی**

نظری نهفته گه گه، تو ز حال وامگیرم

۳۵۱

**تتبع خواجه**

باده پالا، زر دامن ، که بصهبا فکنم به ز آنست ، که برآب مصلا فکنم

چون چکد، می زلب مغبچه باده فروش درد دل خام طمع هرزه تمنا فکنم

سر که‌بردارم ازآن در؛ ننهم برمحراب ازهمانجا که گرفتم ، مگرآنجا فکنم

دردجامی که‌ز بزم تو ، کشم زان مستی درخرابات مغان ، آمده غوغا فکنم

آن‌یك آلاید واین پاك نگردد گرچه سالها دلق می آلود ، بدریا فکنم

نه‌چنین‌دین که‌مرا هست، چوگردم کافر عار بسیار ، بزنار و چلیپا فکنم

سربکونین ، فرو نارم اگر چون **فانی**

از پی قطع بیابان فنا پا ، فکنم

۳۵۲

**مخترع**

ازصف مسجد ؛ مقام اندر گران می‌افکنم زان گران، خودراسوی‌دیرمغان‌می‌افکنم

گر نه‌یابم‌جا بصدرمیکده،این‌هم‌خوش است کاز نیاز عجز ، سر برآستان می‌افکنم

کم کم، ازتقوی‌شده دورو بر ندی‌پیش‌پیش آمده نزدیك وخودرا درمیان می‌افکنم

گرچه ازرندان‌نیم، لیکن گه غوغای می خویش‌را بهر تشبه ، در فغان می‌افکنم

بهر آتش گیره آتشگه ، دیر مغان آتش ، اندرجسم زار ناتوان می‌افکنم

یار در بزمی که نوشد ، باده باصد بیم قتل خویش‌راآنجا، نمیدانم چسان می‌افکنم

عشق‌را، بنگر، قیامت‌ها، که هرشام‌ازفراق روز رستاخیز ؛ در آخر زمان می‌افکنم

---

۱- پدرم ۲-آرزوی‌تیغ ۳- غیرم ٤- منی

یك فلك‌را میتوان کردن، نجوم* محترق زین سیاهی‌ها، که ازداغ نهان می‌افکنم

**فانیا**؛ بارخودی باشد گران و میشود

قطع راه فقر را مانع،ازآن می‌افکنم

## مخترع

۳۵۳

باز، در دیر، تنی عشوه نما می‌بینم کا ٔهل‌دین‌را، زوی‌آشوب وبلامی‌بینم✲

زاهدامنع مکن، چون نگرم دررخ او عیب‌این‌چیست، که‌درصنع‌خدامی‌بینم

من و مایی نبود، در ره وحدت هشدار که‌من‌این،ما ومن‌ازعین‌خطا می‌بینم

بیوفایی مگر؛ ای مه ز تو دارد تعلیم که فلك، دشمن ارباب وفا می‌بینم

گر گدای در میخانه شدم، عیب مکن که‌بر آن‌درهمه‌شاهان چو گدامی‌بینم

کافرا[1] کاز پی ایمان ریایی مخلص منزلی خوبتر از دیر فنا می‌بینم

**فانیا** جام فنا؛ چون بکشم حافظ وار

که همه در روش‌حافظ وجا می‌بینم ✲✲

## تتبع خواجه

۳۵۴

ما بمیخانه، پی دفع گناه آمده‌ایم یعنی از زهد ریایی، به‌پناه آمده‌ایم

سر بکونین نیاریم فرو، از دو قدح چون بگوییم، پی حشمت‌وجاه آمده‌ایم

روی، چون برره میخانه نهادیم، مزن طعن بیراهی‌ما، چونکه براه آمده‌ایم

پیر میخانه مگر، دست بگیرد بکرم ورنه در بحر ریا، غرق گناه آمده‌ایم

خس‌وخاشاك‌غم‌وغصه،چه‌سنجد، چون‌ما مست و بیخودشده، باآتش آه آمده‌ایم

روزگار سیه؛ آورد بچشم سیهت ماسیه‌خانه، بآن خانه سیاه آمده‌ایم

---

۱ ـ کافر

✲گرچه درنسخه‌ضبط است که مخترع میباشد لیکن بقین‌است که درتتبع واستقبال‌ازغزل خواجه‌بمطلع:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم وین‌عجب‌بین‌که چه نوری زکجا می‌بینم

سروده شده است.

✲✲ درغزل دیگرهم امیر«جامی» را تقطیع‌کرده جارا دربرابر فنا وگدا ومانند آن‌بجای قافیه‌و «می» آن‌را با«بینم» جزو ردیف‌آورده وبنظراین‌کارخالی‌ازاشکال نیست

منت خاك درت ، مانده بچشم **فانی**

بار برداشته با پشت دوتاه آمده‌ایم

۳۵۵

### تتبع خواجه

ماسوی میکده ازغم، به پناه[1] آمده‌ایم رسته[2] از بی‌رهی، این لحظه براه آمده‌ایم

بود دل، ازسبب سردی زهد افسرده جانب آتش ساغر ، به پناه آمده‌ایم

صبح ،درباز کن، ای‌مغبچه باده فروش کاز می دوش ، باحوال تباه آمده‌ایم

شاید، ازپیرخرابات، دهد غوطه بمی[3] کازخیالات خودی؛ غرق گناه آمده‌ایم

سرخ رویی، مگراز باده‌ی عفوتوشود بسکه، از دودخطا،روی سیاه آمده‌ایم

بگشا طرّه چون ابر، که با دلشدگان بهرنظاره‌ی آن روی چو ماه آمده‌ایم

آه اگر یار کند، روی نهان ای**فانی**

که َبرِ آینه با صرصر آه آمده‌ایم

۳۵۶

### تتبع خواجه

چه نسیم است، که از دوست رسانید پیام که ازآن روح‌شدم ، تازه وآسوده مشام

گرچه‌شد تازه مرا ، روح‌و مشام آسوده خبروصل تو ؛ لیکن ز دلم برد آرام

میطپد هر نفسم دل ؛ بدرون سینه چون‌مسیح‌است؛ که‌ازآب‌خضر گیردکام

عکس آیینه درآیینه؛ که دید ای ساقـی غیرمرآت رخت ؛ درقدح آیینه فام

باده آغاز کن ؛ ای ساقی مهوش که نشد هیچ معلوم؛ که صورت چه پذیرد انجام

**فانی** ؛ از کفروی اسلام تو گیرد رونق

گرچه‌بیش است؛ برش؛ رونق کفر ازاسلام

۳۵۷

### مخترع

ای کافر بد مست، که‌بردی دل‌ودین‌هم جان‌نیز فدایت، مگذرغافل ازاین‌هم

آن‌طره بگوش تو؛ سخن گوید وابرو خم؛ بهرشنیدن ز کمین حال چنین‌هم

نقش‌عجب‌و صورت‌مشکل؛ که‌زحسنت نقاش‌ختا[4] ،هم‌زد وصورت گرچین هم

ای پیرمغان ، بار دگرتوبه شکستیم یکرطل گرانم ده و درجرم مبین هم

---

۱- ثنا ۲- رشته ۳- بمن ۳- خطا

صد حلقه انگشتری، ازتین تو دردل دارم ، زخط مهر تواش نقش نگین هم

**فانی** چه غم از جور ، چو عشاق بلا کش

دارند عوض ، وصل گمان بلکه یقین هم

۳۵۸ **تتبع خواجه**

نیست دل، اینکه من‌زار بلا کش دارم ازتو ، درسینه خود پاره‌ای آتش دارم

ساقیا ، جرعه می‌ده ، که بامید وصال در کشم،چند ، دل‌از هجرجفا کش‌دارم

روگشا ، جمعیتم را ، که من سودایی دل چوآن طره آشفته ، مشوش دارم

هرطرف چابك ، رعنای من اندر جولان من‌سرخویش،چوخاك سم[1] ابرش دارم

بقد خم‌شده چون ماه نو ، انگشت نما اینهمه شهرت ازآن،چابك مهوش دارم

گررسد ناخوشی‌ازخلق، خوشم چون **فانی**

زانکه با ناخوشی اهل زمان ؛ خوش دارم

۳۵۹ **تتبع شیخ کمال**

گفت راهم‌را بروب آنسیمبر؛ گفتم بچشم گفت‌دیگرره، بزن‌آبش دگر؛ گفتم‌بچشم

گفت اگرروزی، ززلفم[2] دورماندی وجدا گریه‌میکن‌زاول‌شب؛ تاسحر، گفتم‌بچشم

گفت‌اگربریادلعلم، باده گلگون خوری، کاسه[3]ها‌پرساز؛ ازخون جگر، گفتم‌بچشم

گفت‌اگرخواهی‌برویم چشم‌خودروشنکنی ازهمه خوبان‌بکن قطع نظر، گفتم‌بچشم

گفت‌اگریابدزشام‌هجر؛ چشمت تیره گی ساز ازشمع رخم ، نور بصر؛ گفتم‌بچشم

گفت باچشمت بگو ، کازخاك راه توسنم[4] نوریابد ، سرمه را منت مبر؛ گفتم‌بچشم

گفت **فانی**، چونکه‌اهل‌عشق سوی مهوشان

بنگرند، آندم، توسوی ما نگر؛ گفتم بچشم

۳۶۰ **مخترع**

در دیر ، زار مغبچه شوخ مهوشم کازهجر او،چوخال‌عذارش، بر آتشم

شام فراق، از طرف کوی او وزید باد صبا و کرد چو زلفت مشوشم

---

۱- هم‌ابرش ۲- ززلفت دروی‌ما مانی جدا ۳- کاسها ٤- تومنی

نقددلی ، که بود، چو ترکان ظلم خوی
از کف گشید و بردهمان، شوخ دلکشم

مجروحم ازسپهر و غشی‌های[1] او بدار
ساقی بر غم او قدح صاف بیغشم

طعنم ززاهدی‌مزن ای پیرمی فروش
هرچند، پر کنی قدح باده در کشم

گردون اگر بود خوش و ناخوش چه غم چو من
ز اقبال فقر، هرچه به‌پیش آیدم خوشم

**فانی** اگر ز آدمیان گشته‌ام ملول
عیبم مکن ، که واله شوخ پریوشم

۳۶۱

## اختراع

با[2] هر قدم، چو مردم دیوانه افکنم
خود را بهر بهانه ، بمیخانه افکنم

طفلان کوی، سنگ‌زنان ، یاروخویشرا
بهر پنه[3] بجانب ویرانه افکنم

هرشب، باهل زهد وریا در نماز شب
صد تفرقه ، بنعره مستانه افکنم

نقلی ، که خرقه‌رهن کنان آورم ببزم
مرغان عیش میکده ، را دانه افکنم

شرمنده‌ام ، زشیخ که هرروز خویشرا
پیمان شکسته، جانب میخانه افکنم

بازو زبونیم ،همه زان یار آشناست
تهمت چرا ، بمردم بیگانه افکنم

**فانی** فنا طلب کنم، ازوصل شمع خویش
هر شب، که چشم جانب پروانه افکنم

۳۶۲

## تتبع خواجه

تا از هوای مغبچگان ، ناتوان شدم
در دیر ، خاك درگه پیر مغان شدم

خاك‌ره من ، اهل نظر سرمه میکنند
زاندم، که‌خاك درگه‌آن آستان شدم

پیرانه سر ،اگر نه جوانیست در سرم
بهرچه، عاشق رخ آن نو جوان شدم

ز اقبال درد عشق ، منم عالمی دگر
ورنه، زچشم‌ودل زچه‌دریا وکان شدم

در عشق آن‌پری، که‌نشانش‌پدیدنیست
اندرمیان اهل جنون ، بی‌نشان شدم

از بیم خیل‌غم ، وطنم گشت میکده
غم نیستم، کنون که بدارالامان شدم

وارستم، ازبلای‌خودی تا بدست عشق
آواره‌ی رمیده‌ی بی‌خانمان شدم

---

۱- غیبی ۲-هرقدم ۳- بنه

فانی زیاده زین نتوانم عیان نمود
کآشفته این چنین، ز هوای فلان شدم

**مخترع**

۳۶۳

گرچه‌دوش ازداغ‌هجران، آتشین‌تب‌داشتم — سوزاین‌آتش، فزوتر بود کامشب داشتم
درد وضعفم‌هردو، مهلك بود، گر میآمدی — پرسه را، اسباب جاندادن مرتب داشتم
ازتو وخود، در زمان هجر و ایام فراق — روح‌را، بی‌قالب و بی‌روح قالب داشتم
گر تقرب‌جستم، اندرشرب با مستان دیر — عیب‌نبود، چون‌بدیشان قرب مشرب داشتم
درخیال‌خار مژگانش، نبودم خواب دوش — زآنکه، اندرپیرهن[1] صد نیش عقرب داشتم
در تب غم **فانیا** سوز درونم کم نشد
زآنکه‌ازتبخاله‌بودآبی که برلب‌داشتم

**تتبع خواجه**

۳٦٤

چون بیاد لعل‌او، میل می گلگون کنم — ساغر دوران، زخوناب‌جگر پرخون کنم
از پی دفع خمار مفلسان میکده — گرندارم‌وجه می، سجاده‌را مرهون کنم
طرح[2] آبادی، بمی گرافکنم‌باشد چنانك — کاز[3] پی‌عشرت، بنای‌خانه برجیحون کنم
می که همواره‌قدح گردان‌بود، باشدعجب — التفات[4] ار سوی ناهمواری[5] گردون کنم
نیستم، رندار ز آشوب حوادث دهر را — وضع‌دیگر گون‌شود من‌حال‌دیگرگون کنم
خلق‌را، حزن‌ازپی‌جاهست‌ومن‌درمیکده
**فانیا** دارم قدح خودرا چرامحزون کنم

**تتبع مخدوم**

۳٦٥

مسلمانان دل آزرده دارم — تنی سیلاب محنت برده دارم
علاج‌دل‌مکن، جزمرهم وصل — که از نیش فراق، آزرده دارم
تنی‌بی‌سوزدل، ازجان خود سیر — بعینه چون چراغ مرده دارم
رفیقان‌را که از عشق آتشینند — ز آه سرد خویش افسرده دارم
گل امیدخود، چون گلشن‌دهر — ز عین تشنگی پژمرده دارم

---

۱- پیرامن ۲- طرحی ۳- کر ٤- از ٥- ناهمواری

چو فانی نقش غیر ازصفحه‌دل
به تیغ بیدلی بسترده[1] دارم

۳۶۶

**تتبع خواجه**

ز پیر میکده ، فیضی که میرسد سویم
بشیخ شهر ندیدم ، دروغ چون گویم

مرا چو قبله مقصود ، گشت دیر فنا
بخاك درگه رندان، عجب مدان رویم

از آن‌زمانکه بمیخانه‌محتسب می‌ریخت
چو مشك خاك خرابات عشق می‌بویم

ز بیم آنکه، نیایدبرون ز مجلس مست
بلا به ، مانع آن خـوبروی بدخویم

بچهره گرددرهش،دفع‌اشك وآهم کرد
بباد چون دهمش ، یاباب چون شویم

مخوان‌زدیر سوی کعبه‌ام، برای خدا
چرا ، بکعبه روم چون‌بدیر با اویم

بهای وهوی،اگرنوش میکنم‌می عشق
امیدم آنکه ، رساند باو بیك هویم

کجا بافسر شاهی ، سرم فرود آید
که‌من، گدای‌خرابات وخاك آن کویم

براه عشق ، اگر مشکلی فتد **فانی**
ز روح حافظ و معنی جامیش جویم

۳۶۷

**تتبع میر**

حشمت جم رسد صبوح ؛ از کرم اللهیم
جام جهان‌نماست مهر ، ازمی صبحگاهیم

اینکه بمی فتاده وغرقه ، نیم عجب مدان
جسم چوکاه برك من ، بین وعذار کاهیم

شیخ زعشق‌وباده‌ام، طعنه‌زنان وطرفه‌انك[2]
من بهمین دوکار خود، دردوجهان مباهیم

گر بورع‌ملك‌شوم،پاك زهر گناه و جرم
جرم و گناه بس بود ، دعوی بی گناهیم

ز آتش می‌چسان‌شود،سرخ عذارم ای‌رفیق
چونکه زدود معصیت، آمده رو سیاهیم

نیك وبدم مبین‌بلطف‌از بدونیك‌من‌مپرس
نیست بجزبدی زمن، گرتونکو نخواهیم

منکه چو **فانیم** گدا ، درگه پیر دیر را
دل نکشد بجانب مسند ملك شاهیم

۳۶۸

**تتبع خواجه**

نشست مرغ خیالت؛ چودرنشمین چشم
از آن شدست، پریدن بجانبت فن چشم

---

۱- بستر دارم ۲- اینك

چو صبح ، روی کشیدی، درابر تیره‌زلف
بشام هجر توشد ، تیره روز روشن چشم

ز اشک‌سرخ بر آورد ، لاله‌ها[1] لیکن
گلی‌چوروی‌تو، حاصل‌نکرده گلشن‌چشم

دری که ریخت‌بپایت، صد آنقدر پاداش
ز خاك پای تو، آمد درون مخزن چشم

زعین مردمی ، ای نور دیده ساکن‌شو
بسان مردمك دیده‌ام ، بمسکن چشم

زاشك سرخ می ؛ آرم اگر بخانه دل
روی ز بهر تماشا ، بسوی روزن چشم

بصد امید ، دل ناتوان **فانی** را
چه‌بودجستن‌مژگان،زبعدمردن چشم

## تتبع خواجه

۳۶۹

گلبن نگشته سبز ، تماشای می کنم
خودگوی،چونکه گل‌شکفد،توبه کی کنم

چون‌جلوه کرد، شاهدبستان بآب ورنگ
گلگونه برعذار وی ؛ از آب می کنم

دارم بناز وصل ؛ جوانان باغ را
یاد از چه رو ؛ ز بهمن و اززال وی کنم

این نکته را ،که جمله بیادست کار عمر
در هر دم استماع ؛ ز آواز نی کنم

آیینه سکندرم ؛ از جام می بدست
خواهی ؛ خبر ز تاج جم و تخت کی کنم

هادیست ، پیر دیر؛از آن اهل زهد را
کاز ره فتاده‌اند ، دلالت بوی کنم

هستی میان دلبر و **فانی** فکند، بعد[2]
این‌ره؛چو برق؛ بو که، بیك گام‌طی کنم

## مخترع

۳۷۰

ازخیال آن میان؛ فکر[3] محالی داشتم
بود اگرچه بس محال؛ اما خیالی داشتم

گرچه‌چون‌سگ بود؛دردشت‌غم‌سر گشتگی
شاد بودم گر[4] غم مشکین غزالی داشتم

شام عیشم را؛ زگردون تیرگی هرگز نبود
تا ز ساغر؛ اختر فرخنده فالی داشتم

ملك دلرا؛ لشکر هجران و نومیدی گرفت
آن بشد؛ کازبخت؛ امید وصالی داشتم

روشنی میدادی ای ساقی؛ بیك‌دور می‌اش
از جفای دور اگر؛ بر دل ملالی داشتم

شامی از بیماری عشقت چنان گشتم که روز
هر کسم دید آنچنان ؛ پنداشت سالی داشتم

---

۱-لالها ۲-بد ۳- فکری ٤- کز

از جنون فانی ارمجنون تعجب می نمود
بود آن وقتی که؛ از عقل اعتدالی داشتم

۳۷۱ **تتبع خواجه**

ز داغ باده؛ که گل گل شدست پیرهنم
لحد شود؛ چو گلستان گراین بود کفنم
ز دهر؛ مست روم آنچنان؛ که روزجزا
محال محض بود؛ آمدن بخویشتنم
چنان‌زباده‌وصل؛ آن مهم دگر گون‌ساخت
که من بخویش ندارم؛ گمان آنکه منم
ز زهد خشك علاجم بود؛ رطوبت می
روم بمیکده؛ کان بوده ازازل وطنم
منم چوعالم کبری چه‌ضم؛ زجرم قدح
که روز حشر؛ نگنجد؛ بدوزخ این بدنم
چو مرغ گلشن قدسم، همان بود اولی
که خویشرا بهمان آب و آن هوا فکنم
چسان خیال اقامت کنم؛ بباغ جنان
که مست عاریتی؛ یکدو روز این چمنم
هوای مغبچگانم؛ برد بدیر مغان
باختیار خودآن سو؛ قدم چگونه نهم
اگر بباغ روم؛ بی وصالش ای **فانی**
چه بندد و چه گشاید؛ زسنبل وسمنم

۳۷۲ **تتبع مخدوم**

من بیدل که بهر قامت آن سیمتن میرم
گه از رفتار رعنا، گه، ز اندوه بدن میرم
مگر، چین و شگست صفحه عمرو حیاتم شد
که در رنگ قبای او، بهرچین وشگن میرم
بهر تیر جفایش، سینه خود را سپر سازم
مرادم اینکه، از تیرش بهر آیین و فن میرم
بجرم عشق، اگر قتلم کند، جانم فدای او
و گر بی نیش تیغش، من بعشق خویشتن میرم
عزای[1] وامق وفرهاد ومجنون داشتم، اکنون
نمانده چون منی، صاحب عزا روزی که من میرم
باستغنای زهد، ازصاف کوثر جان همی جستم
فنای عشق بین **فانی** که بهر دُرد دَن میرم

۳۷۳ **تتبع مخدوم**

چونکه[2] بی آن آهوی چین روی درصحرا نهم
هر قدم برخاك مالم چشم و وانگه پا نهم
خاك کویش را، بخون من میامیز ای رفیق
مرهمی خواهم، که برزخم دل شیدا نهم

---

۱- غزا ۲- چو بی آن

چون شکنج زلف او ، بالای، هم بندم خیال | بر دل سودایی خود ، مایه سودا نهم

چون خیال روی خود، برروی اوآرم بدل | دل چه سان دیگر برخسار گل رعنا نهم

کاش، پای خودنهد برچشم وروی من‌سگش | تا منش، یابم نشان، تاچشم وروی آنجا نهم

گشته‌ام، زآنسان ملول از مکر اهل خانقه | خواهم این دم، روی در دیر مغ و ترسا نهم

چون لب‌ساقی رسد، زایل کنم نقش قدح | در کشیدن، چون دهن بر ساغر صهبا نهم

منکه، دُرد جام رندان خورده باشم‌ای‌خضر | لب بآب زندگانی، با صد استغنا نهم

**فانیا** زان‌پیش، کاندردیر پیمایم‌قدح

رو بخاك پای رندان قدح پیما نهم

**تتبع خواجه**

۳۷٤

منکه ، دُردی کش آن مغبچه خمارم | جام جم ، کهنه سفال در او پندارم

بزم او حلقه جمعیت مخصوصان است | منکه مردودم و آشفته ، نباشد یارم

چون کشم جانب رندان، سبوی باده بدوش | طعن زاهد شنوم، لیك بخویشش نارم

پشت از بار جفای فلکم، گشته نگون | دوش ، زیر سبوی بزم مَهی انکارم

زاهدا، کفر خود[1]و دین‌تو دیدم نشوم | راضی ، ار پهلوی تسبیح نهی زنارم

شیخ شهرم ، چودهد توبه ز می نیست ولیك | پیر دیر ار شنود ، کار جز استغفارم

گر چه، آیین فلك‌شیوه ناهمواریست

**فانیا** زو ستم و ظلم رسد هموارم

**تتبع مخدوم**

۳۷۵

اینکه خاکستر گلخن شده آرامگهم | شاند ، دیوانگی عشق، بخاك سیهم

نی بخاکستر گلخن، که بآتشگه عشق | چون سمندر شده، از هجر تو آرامگهم

سوزعشق تو، بحدیست که ازحرقت آن | چون گریزم، بود ، آتشکده غم پنهم

اینکه تیغ غم و اندوه تو، درخونم شاند | اشك گلگونه[2]، بخونابه دل بس گوَهم

کوثر آید، بکفم یا نه ، چه دانم فردا | اولی آنست، که امروز می از کف ندهم

گنه آمرزم اگر، لطف ویست ای‌زاهد | باده عشق، اگر هست گنه بی گنهم

---

۱- خود دین ۲- گلگون

روی پاك تو، که منظور بود چشمم را | شویم از اشك، بخورشید گرافتد نگهم
طرف دیر مغان، چون کشدم دست قضا | ایدل، از پنجه تقدیر بگو، چون بجهم

**فانی** اسکندرم و خضر از آنرو، که رسید
خبر فتح شهم، با سخن وصل مَهم

۳۷۶

## تتبع خواجه

چه اثر، در نظر پیر مغان از هوشم | کاز پی خوردن می، مغبچه تابد گوشم
باده نوشم چو بهوشم، که شود زایل هوش | چون ننوشم، تو بگو، گشت چو زایل هوشم
نوشم و چشم بپوشم، که نبینم غم دهر | چشم، چون وا کنم، از وهم دگر ره پوشم
ایکه گویی، فتد از می، بدلم جوش دگر | چه عجب، ز آتش سوزان اگر افتد جوشم
چون زبان نیست، مرا، هر سر مو در وصفت | گرچه، از شرح غمت، هست زبان خاموشم
روز از نحن و قسمنا، چونگردد، کم و بیش | نایدم بیش ز قسمت، چه زیادت کوشم
داغهای میم، از خرقه چه پوشد گر من | داغهای بدن، از خرقه بهر سو پوشم
چون. ز تنهایی هجران، تو نالم که بود | همه شب، کردن سودای تو در آغوشم

**فانی**، از پیر مغان خواست، بجان ساغر می
از کرم گفت، که مفتت دهم و نفروشم

۳۷۷

## تتبع خواجه

بر در دیر مغان هر روز خدمت میکنم | صد تفاخر زین شرف بر اهل دولت میکنم
پیر دیرم گر بهر عمری دهد یك جام می | سالها از مستی آن باده عشرت میکنم
تا ندانندم که از عشق که مجنونم چنین | هر پریوش را بمهر خویش نهمت[1] میکنم
خو گرم[2] باحور منما لطف بیحد زانکه من | می‌فتم در رنج اگر این طور عادت میکنم
گرچه در دیرم گدا لیکن بیك پیمانه می | با صد افریدون و جم اظهار حشمت میکنم
وه چه عشق مفرط است این زانکه در هر چند روز | در دگر نوع جنون در شهر شهرت میکنم
گر مسلمانان بسوزندم جزا نبود هنوز | من که بهر کافری تغییر ملت میکنم

---

۱- تهمت ۲- باخور

اینکه گه مغرور زهدم گاه پیر میکده　　از تلوّن‌های حال خویش حیرت میکنم

خلوت زاهد پی مقصود باشد **فانیا**

لیك چون‌من یافتم‌مقصودخلوت‌میکنم

**تتبع خواجه**

۳۷۸

بعذر توبه ز رندان اگر کناره کنم　　چو پیر دیر قدح داردم چه چاره کنم

مرا ز ظلمت تقوی چو چشم تاریك است　　به‌لمعه‌ی می روشن چه سان نظاره کنم

بعـزم توبه نبایـد ز شیخـم استمداد　　بکار خیر چه حاجت که استخاره[1] کنم

خوش‌آن دمی که‌زمی‌تلخ تلخ گریه کنان　　بیاد گلرخ خود جامه پاره پاره کنم

ز سر و لاله دوران فزون بود ز غمت　　بسینه گر الف و داغ را شماره کنم

حرارتم چو فزاید ز شهدهای نفاق　　رجوع سوی می تلخ مستکاره کنم

بود فنای مرادم ز بخت بد **فانی**

شکایت ازچه زگردون و ازستاره کنم

**تتبع خواجه**

۳۷۹

در خرابات ار شبی میل قدح کمتر کنم　　عـذر آن را روزها اندر سر ساغر کنم

خواهم از داغ‌جفا وز زخم گردون لاله وار　　خاك‌وخون‌برسر[2] کنم‌وزخاك‌وخون‌سربر کنم

تاکه در آتشگه دیر مغانم شعله سان　　گاه مردن بستر راحت ز خاکستر کنم

مردم از کیفیت می چون فتم درعالمی　　مست باشم چونکه میل عالم دیگر کنم

بسکه دارم خار غم زین گلشن نیلوفری　　کی بگلشن میل بر گل‌های نیلوفر کنم

من که ونام وصال این بس که در دیوانگی　　جان فدای عشق آن حور پری پیکر کنم

کار بی تقدیر چون ممکن نباشد ایحکیم　　کی نظر بر سیر چرخ و گردش اختر کنم

**فانیا** چون سرخ رویی بایدم در راه فقر

خرقه وسجاده زان رهن می احمر کنم

**تتبع خواجه**

۳۸۰

زخیل غم ، که‌امان یگزمان نمی‌بینم　　بغیر میکده ، دارالامان نمی‌بینم

---

۱- استخواره　۲- سربر

چنان بگوی تو، نابود شد تنم که ز ضعف بجهد، این بدن ناتوان نمی‌بینم
در آن که مغبچه‌ام، ساغری دهد ایدل بغیر خدمت پیر مغان نمی‌بینم
سؤال بوسه، که کردم، گرم جواب نداد عجب مدار؛ که هیچش دهان نمی‌بینم
جهان عهد و وفا، در جهان تویی، ورنی وفای عهد؛ در اهل جهان نمی‌بینم
مخوان ز وامق و مجنون و قصه من خوان که بهر گریه؛ چنین داستان نمی‌بینم

منزه است؛ ز دیدن جمالش ای **فانی**
نظر بچشم چو خواهم؛ از آن نمی‌بینم

٣٨١

**تتبع خواجه**

منکه هردم ز فلك؛ صد الم آید پیشم غیر بیهوشی و مستی؛ چه صلاح اندیشم
گر؛ بزنار؛ میان چست کنم عیب مدان منکه در خدمت آن قاتل کافر کیشم
نکند سود مرا؛ کسوت درویشانه ز آنکه؛ در خرقه فقر آمده نادرویشم
صاف عشرت ز چه رو؛ کم رسدم از عشاق چونکه دز دُرد کشی؛ از همه رندان بیشم
خون اشکم عجبی نیست؛ چون آن لؤلؤوش زده بر مردمك دیده ز مژگان نیشم

مهوشان، گرچه بلایند؛ چه غم ای **فانی**
من چو در عشق، گرفتار بلای خویشم

## حرف «ن»

٣٨٢

**تتبع خواجه***

ای شه صف شکنان؛ خسرو ناوك فکنان صدشکست از صف مژگان تو بر صف شکنان
تلخکام از شکر لعل لبت؛ نوش لبان زهرخند از لب شیرین تو؛ شیرین دهنان
از قدت؛ پست شده، سایه شمشاد قدان وز تنت؛ لرزه چو سیماب به سیمین بدنان
خط سودای تو؛ بر جبهه کشان سبز خطان سنگ بیداد تو؛ بر سینه زنان حورفنان
لب نهان کن؛ ز رقیبان که نهان اولیتر خاتم ملك سلیمان، ز بر اهرمنان
بنده پیر مغانم؛ که گه اهل نشاط هست دردی کش جام کرمش برهمنان
دوش از حالت پروانه، سؤوالی کردم کاز چه؛ بر آتش سوزنده روی چرخ زنان

* در نسخه ذکر نشده

جام‌می؛ گریه کنان گفت؛ که دانی‌چه‌شود جلوه‌گر در نظرت شعله جانسوز چنان

**فانیا** لاله‌صفت؛ غرقه‌بخون رو که بسی‌است

هرطرف چون تودراین بادیه خونین کفنان

### تتبع خواجه

۳۸۳

✡ هست‌سوگندم بتخت ومسند سلطان‌حسین کاز پی‌جاه ومرادم نیست، باکس شور وشین

آنکه باشد اهل بینش را ، پی نور بصر روفتن خاك در او را ، بمژگان فرض عین

روضه دل را ، زبستان جمالش فرّو زیب گلشن جان را ، زگلزارجمالش زیب وزین

دین او دان نقد جان جمله شاهان، لیك او می‌نگیرد ، ور طلب دارد ادا سازند دَین

قاف تا قاف ار کشند ، اعدای ملك او سپه هست در پیش‌نبی، چون غزوه[1] بدر و حُنین

رخش‌اودرپویه‌دان، چون‌توسن گردون‌ازآن هست نعلش را ، بماه نو تفاوت بین بین

**فانیا** تا حشر بادا ، بهر رندان جهان

شاه ابوالغازی مُعز ملك‌ودین‌سلطان حسین

### تتبع خواجه

۳۸٤

در خرابات مگو ، کام چه خواهد بودن بر رخ مغبچه و جام ، چه خواهد بودن

ساقیا، جام می، آغاز بکن چون کس را نیست معلوم، که انجام چه خواهد بودن

صبحدم، جام‌چوخورشید بدستم ده ازآنك روشنم نیست ، که تا شام چه خواهد بودن

ایکه گویی زکف ساقی گلچهره مگو چه بود جز ، می گلفام چه خواهد بودن

جام می خواه، که یك لحظه بکامی برسی دانی آخر ، که بناکام چه خواهد بودن

من دعا گویم و گوید ، که مرادت چه بود بجز ازیك دوسه دشنام، چه خواهد بودن

گویی ازکعبه خیالت، چه بودای **فانی**

جزسوی کوی‌تو،[2] اسلام‌چه خواهدبودن

### تتبع خواجه

۳۸۵

زفرقت رخت ای آفتاب ماه وشان مرا، دو چشم نگر ، تا سحر ستاره فشان

---

۱- عزده وبدرچنین ۲- کوی توست چه خواهد

✻ در مدح سلطان حسین میرزا بایقرا

کشان تو موی پریشان بروی ومایه عشق
مرا براه برد از پی تو ، موی کشان

چه راه آنکه ، کنم سجده پیش ابرویت
بس است ، قبله‌ام از پای توسن تونشان

ز دور اهـل وفا ، ناخوشند ایساقی
چه‌خوش‌بود، که کنی‌شان بیکدوجام‌خوشان

مرا، که شعله دل بر فلك رسید ایمه
مپوش عارض و این آتش مرا منشان

صبا ، ز فرقت یاران ملولـم از حد بیش
نیاز من برسانی ، اگر رسی بَر ِشان

بـدار جام پُر ای پیر دیر . **فانی** را
ولی‌بزاهد خودبین ، زجرعه هم مچشان

۳۸۶

## تتبع امیر سهیلی

توان دلیر بخورشید ، آسمان دیدن
ولیك ، مـاه رخش را ، نمیتوان دیدن

صدش رقیب وهزارش، هراس چون‌دیدم
بدل رسید بـلا ، صد هزار زان دیدن

کند جنون مرا ، لحظه‌لحظه در طغیان
رخ پریوش خود را . زمان زمان دیدن

مرا، زهجررخش، خارها بدیده به‌است
هزار بار ، ز گل‌های بوستان دیدن

بسوی ابروی او، بنگرم بگوشه چشم
بدان مثال ، کـه در گوشه کمان دیدن

چنانکـه نقطه موهوم ، دیدنست محال
بنزد عقل ، چنان آمد آن دهان دیدن

خیال فوت مکن ، بهر دیدنش ایدل
بـروز دور بخورشید آسمان دیدن

ز عشق خود ، بغلط افکنم رقیبان را
بچشم ازو، ستده ، سوی این و آن دیدن

زچشم‌خویش، نهان سازغیراو**فانی**
که روی یار ، ز اغیار به نهان دیدن

۳۸۷

## تتبع خواجه

بیك می‌درسرم ساقی،هوای لعل‌یارافکن
دمادم، برق شوقم،زان‌هوادرجان‌زارافکن

شب‌تیره[1] است، جاناروز هجرروز گارغم
بجام روشنم آتش‌بروز روزگار افکن

بهارستان و شادروان[2] دنیا شاه[3] را اولی
فراش بزم ما ، درسایه ابر بهار افکن

رهت نبود به بزم‌آن پری ایدل شنو پندم
شده‌مجنون‌درآنجاخویشرادیوانه‌وارافکن

---

۱- نیز ۲- ساروان ۳- سیاه

میان وحش صحرا سالها گشتم که آن چابك
به تیر غمزه روزی بگذرد، بر من شکار افکن

خمار و توبه دارندم، خراب ایدل زسیل می
خرابی؛ در بنای توبه و طرح خمار افکن

بباغ دهر، چون بر خاك ریز دغنچه و نرگس
بهوش آور دل و یکلحظه چشم اعتبار افکن

می تلخ، ار بنوشی لبگزان[1] یکره سوی من[2] بین
هزاران آرزو ؛ در خاطر امیدوار افکن

فنا ملکی است ایمن ازخودی فانی اگر مردی
زراه بیخودی ها، خویش را با آن دیار افکن

**تتبع خواجه**

۳۸۸

بپوشان روی خویش از خرقه پوشان
برندان باده نوش آنگه ؛ بنوشان

در آتشگاه سودای تو سوزند
ریایی دلق خود را خرقه ، پوشان

ردای رهن ما ؛ بر می فکندند
ز بهر باده ، پالا می فروشان

خروش[3] ازمی خوش است، ایدل ازآن بیش
که کم کردیم ، در کوی خموشان

فتاد اندر دل دردی کشان ، جوش
چو درد باده ؛ درخم گشت جوشان

خمارم سوزد ، ایساقی کرم کن
ز آب باده ، این آتش فروشان

ز رندان منصب فانی بهر[4] بزم
بدوش خود کشیدن، شد سبوشان

**تتبع شیخ**

۳۸۹

زآتش عشق تو چون؛ خاك شود منزل من
علم قبر بود شعله دود دل من

رنگ؛ ازخون دل و آب زپیکان تو یافت
غنچه های غم و محنت، که دمد از گل من

تیغ برغیر زنی ، تا شوم ازغصه هلاك
روح بخش دگران؛ میشوی وقاتل من

مشکل من ، دهن توست پی دشنامم
تا دهن وانکنی، حل نشود مشکل من

بهرمی ، ساکن میخانه شدم بوده مگر
ازمی وخاك درمیکده ، آب و گل من

کرده سرخیل خرابات، مرا پیر مغان
که شدآن مغبچه مست، مه محفل من

تابفکر دهنش، کم شدم ای فانی نیست
یکقدم بیش، سوی ملك فنا منزل من

---

۱- گران ۲- من من ۳- فروش ۴- برترم

تتبع مخدوم

ساقی حیات بخشد ، چون باد نوبهاران
چون ابر رخت هستی ، کش سوی کوهساران

خاطر سخن شنو کن ، دفتر بمی گرو کن
در طور فقر نو کن ، آیین کامکاران

باد از مسیح دم زد؛ لاله بکُه علم زد
خوش بادکاو قدم زد ، آنسو بخیل یاران

می کن بمی پرستی ، دیوانگی و مستی
گوشو زرنگ هستی ، شرمنده هوشیاران

زهاد را نشانه ، در محنت زمانه
از باده مغانه ، خوش وقت می گساران

بودم بروز خرم ، وز روزگار بی غم
کوای رفیق همدم ، آن روز و روزگاران

**فانی** بود بشیون ، کاز دور چرخ پرفن
همدوست گشت دشمن ، هم جمله دوستاران

۳۹۱

تتبع خواجه حسن

گرچه بلای خمار ، کرد فزون حزن من
مغبچه ومی ولیك ، اذهب عنّ الحزن

هرشکن زلف او ، جای هزاران دلست
طرفه که آن بندزلف ، هست شکن بر شکن

شبنم خوی بر گلش ، برشفق آمد[1] نجوم
نی شفق و نی نجوم ، خون دل واشك من

برتن اوپیرهن ، هست گران از حریر
نیست عجب ، گر زرشك ، پاره کنم پیرهن

ز آتش آه دلم ، هست زنابه[2] زبان
لب شده پر آبله ؛ بین اثرش در دهن

سینه من کوه غم ، میکنم از ناخنش
بار دلم بی ستون ؛ من بتهش کوهکن

خسروو حافظ تورا **فانی** اگر هادی اند
پیروی جامی ات هست بوجه حسن

۳۹۲

درطور مخدوم

من هلاك از هجرو آنمه ؛ دلستان دیگران
زنده بودن کی توان ، ممکن بجان دیگران

حال خودرا کی بود ، خودعرضه دارم زانکه هست
اعتمادم بیش ؛ برشرح و بیان دیگران

باشدم صد گونه تهمت ، وه ، که رنجورند خلق
از زبان خویشتن ، من از زبان دیگران

آزمون دیگران را تیغ بیدادم زنی
دیگری سوزی ، ز بهر امتحان دیگران

---

۱- آمده ۲- بانه

دیگران مقبول ومن، مردود کاز قسم ازل محنت آمد، زآن من عشرت ازآن دیگران

دیگران را وصل و من جویای قد و عارضش عاشق سرو و گلم از بوستان دیگران

کام جان یابد زوصلت دیگران **فانی** نکوست

گر برون آری ؛ پی قتل از میان دیگران

**مخترع**

۳۹۳

هست الف؛ گفتیم؛ آن بالا، برید از ما سخن پیش آن بد خوی؛ نتوان گفت الف بالا سخن

یك سخن گوید ؛ ز وصلم با هزاران انتظار گرچه ناید ؛ زو؛ در آیین وصال الا سخن

مرده بودم یك سخن گفتی وجانم تازه شد کی مسیحا این چنین گفتست روح افزا سخن

خوش نمی آید سخن؛ از کس بگوشم درخمار ساقیا دیگر مگو در گردش صهبا سخن

درسخن معنی و درمعنی سخن گفتن خموش پیش رندان ، تا بکی اظهار معنی در سخن

**فانیا**، تنها بخلوت ، یك سخن دارم که یار

زانکه چون خلوت شود نبود مرا تنها سخن

**تتبع شیخ**

۳۹٤

ای صد چومن زار، تورا دست بدامان بس بلعجب است اینکه کنی جلوه خرامان

من خاك ره و گردسرت گشته شب و روز ازعرش ملایك نه چومن مست مقامان[1]

تو خسروخوبانی[2] و شاهان همه پیشت در بندگی اینك چو بر شاه غلامان

دردوزخ هجرم من و شیخ و طلب خلد از کیفیت شعله مپرسید ز خامان

شد صبح من ازهجرسیه شکر بگویید از شمع رخ دوست برافروخته شامان

بردی دلم از جای فکندی بصد آشوب این نقد اگر نیست پسند تو بجانان

در کسوت فقرند ز جانان بشکایت

دامن مکش ای **فانی** ازاین خرقه حرامان[3]

**تتبع خواجه**

۳۹۵

می بایدت بدیر مغان آی و نوش کن ایمان فدای مغبچه ی می فروش کن

دارم سخن بگوش تو پنهان ز مدعی های ای جوان نصیحت این پیر گوش کن

---

۱- یامقان ۲- خوبان ۳- خرامان

در خلوت وصال برابر بنوش می
تا کس سخن برون نبرد ترك هوش کن

در گفتگوی عشق زبان دگر بود
زاهد تو این ترانه ندانی خموش کن

چون قول پیر دیر بعیشت دلالت است
ایخواجه استماع ندای سروش کن

عکس تو ساقیا برخت لاف زد زحسن
منکر شود بگیر می و رو بروش کن

ای مغبچه گشا رخ و **فانی** صفت بدیر
عریان زستر هوش، دوصد خرقه‌پوش کن

۳۹۶

**تتبع مخدوم**

ز چشم روشنم ناید، خیال آن صنم بیرون
که عکس از آیینه هرگز، نیارد زد قدم بیرون

ززلف پرخم وپیچت، گر آهی بر کشم از دل
رود مانند زلفت دود دل، پرپیچ وخم بیرون

درون پردرد وغم بیرون سراسر محنتم یعنی
سپاه خیل عشقت هم درون بگرفت وهم بیرون

تنم شد خشك آن نوع کازغم عشقت که از هر سو
تماشارا سر آوردند پیکانهای غم بیرون

بوصلم مغبچه بنواخت بیرون کی روم ازدیر
هر آنکو محرم دل گشت ناید ازحرم بیرون

نهان دارم غم عشق تو را اندر دل و دیده
اگر ندهند رازم اشك و آه دم بدم بیرون

چو **فانی** راز فکر آن دهن پرسند گو ایدل
که ازملك بقا شد جانب دشت عدم بیرون

۳۹۷

**اختراع**

تو گشتی، کج کلاه جمله شاهان
غلط گفتم که شاه کج **کلاهان**

چه حسنست اینکه خون هر که ریزی
نهد سرپیش رویت عذرخواهان

چو عشقت دعوی خونم نموده
دو چشم خونفشانم شد گواهان

زنخدانت چو یابم بر کنم دل
ز سیب روضه‌ی[1] سیب سپاهان

ز هجرت خون رود از مردم چشم
بعشقم سرخ رو، زین روسیاهان

ز محرومی گناه خود ندانند
چو ریزی خون خیل بی گناهان

**بفانی** بین که اندازند گاهی
نظر سوی گدایان، پادشاهان

---

۱ـ روضه بی‌سیب سپاهان

## تتبع مخدوم

۳۹۸

رندی که پا برون نهد؛ ازدیر سرخوشان
هست ازعلوّشان برهش فرق سرکشان

مجنون‌وشان وصل، کجا زانکه‌پا نهند
باصد هراس و بیم؛ بکوی پریوشان

خوش آنکه شد، ز دینی و عقبی بمیکده
دامن کشان ازاین وازآن آستین فشان

چون‌در کشید یکدوقدح؛ وانگهش نماند
نی‌ازمی ونه میکده؛ نی‌ازخودش‌نشان

مخفی‌است سرّ کار ازآن شد دلیل جهل
براهل بحث ومدرسه، دعوی علمشان

روح‌الله‌اش؛ زطارم مهرست جرعه خواه
بربام دیر؛ پیرمغان بین قدح کشان

**فانی** براه فقر وفنا خاك اگرشوی
بالای چرخ جای کنی از علوّشان

## تتبع خواجه عصمت

۳۹۹

چوخاك راه توام[1]، ای‌توشاه جرعه کشان
ز نیم خورد میت جرعه‌ای بخاك فشان

هزار شرم ز دینم که هر شب از مستی
مغان برون فکنندم[2] ز خاك دیرکشان

سحر ز رنج خماریم ناخوش، ایساقی
به‌سازمان بدو جام می صبوح خوشان

ز جام وصل تو، سیراب صاف نوشانند
چه‌شد بدردکشان نیز جرعه‌ای بچشان[3]

غلام پیر مغانم که خاك دیرش را
ببال خویش بروبد[4] ملك ز رفعت‌شأن

چه حد نام تو بردن که من بعشق توام
غلام ماه وشان ای که[5] شاه ماه وشان

مجو نشانه **فانی** که تا بشد عاشق
ازو بدشت فنا کس نیافت نام و نشان

## تتبع خواجه

۴۰۰

صبح‌است، فیض اگرطلبی ترك‌خواب کن
تا چند، مست خواب، قدح پرشراب کن

مارا بشیشه، می‌فکن و از عتاب ولطف
نی سنگ خاره افکن و نی‌لعل ناب کن

مردم در انتظار تو ، ای عمر نازنین
یکره ، بآمدن ، نه برفتن ، شتاب کن

روزی مقدّرست ، نگردد زیاد و کم
گر تو وقار[6] ورزی و گر اضطراب کن

ای مه تورا، همی رسد از مستی و غرور
خواهی بچرخ ، ناز وبانجم عتاب کن

---

۱- توئیم ۲- فکند ۳- بخشان ۴- بروید ۵- ای شاه ۶- ورز

**فانی** ، شب وصال میی بی‌حساب دار

و آنرا ، بما بعمر مخلّد حساب کن

۴۰۱

**تتبع خواجه**

غم وضجرت ز می جام، چه خواهد بودن چون نه پیداست، که تاشام چه خواهد بودن

گو بدانند همه کس ، قدح آغاز کنیم کس ندانست، که انجام چه خواهد بودن

اندرین دیر کهن ، تازه دلا رامی جوی نیست معلوم ، که آرام چه خواهد بودن

چندپرسی، چه بودکام تو، از گلشن دهر جز می و یار گلندام ، چه خواهد بودن

ذات حق، باقی و کونین بجز نقش وخیال اندر آینیه اوهام ، چه خواهد بودن

نیك نامان زیبا پیشه‌ی حاسد را ، کار جز جفای من بد نام ، چه خواهد بودن

ازلبت، نامده بیرون ، چو مرا جز دشنام بوسه‌ای نیز بدشنام ، چه خواهد بودن

**فانیا**، جز بفنا ، وصل چوخواهی ازدوست

جز خیال و طمع خام چه خواهد بودن

۴۰۲

**مخترع**

چو میل قبرم آراید ، بگل‌ها گلعذار من شود گلدسته‌ی ملك فنا ، میل مزار من

سیاه از دود آه وقطره‌های خون بهر زخمش چوشاخ ارغوانِ درد وغم شد، جسم زار من

مرا، ازباده لعل لب ساقی است ، مخموری چه ممکن ، ازشراب میکده دفع خمار من

بروز و روز گارم، زلف وهجر یار باعث شد که‌روزم،تیره گشت‌وتیره‌تر،زان‌روز گار من

تن خاکی، زنعل و داغ ، پرشد گوییا ایدل که‌رخش آنجا،بهرسو،دادجولان‌شهسوار من

فلك را اختیاری‌نیست، درباران ورعدوبرق کجا در اشك و آه وناله باشد ، اختیار من

ز چشم اشکبارم ، در کنار آمد دُرّ مقصود

همانا شد ، میان بحر ای **فانی** کنار من

۴۰۳

**مخترع**

کهنه سفال میکده کاینه صفاست این پر می صاف اگرشودجام جهان نماست‌این

جام جم است اگر بود و آینه سکندری این‌چوبجای‌هردوشدبین‌شرف کجاست‌این

من بفراق جان دهم او بوصال خلق جان در ره عشق این‌چنین‌ظلم کجا، رواست‌این

وصل نداشت مغتنم دل بفراق اسیر[1] شد — هر که نگفت شکر آن عاقبتش سزاست این

من به بلای مهر او خاک، ولیک هردم[2] او — گشته بلای دیگری وه چه عجب بلاست این

جان به بهای بوسه‌ای بردچو خواستم بگفت — روزی. ادا. بخواهمش کرد عجب اداست این

فانی اگرقدم زند شیخ مرو بناز عجب
صومعه‌ی ریا مدان بادیه فناست این

**مخترع**

۴۰۴

چه حال است اینکه ساقی راچو دور افتد بسوی من — دهد ساغر ز پهلو تا نشسته روبروی من

از آن سان می کشم هردم گلودر خدمت ساقی — که هر کاو بنگرد داند که میخارد گلوی من

شکستم نیست ازیک تارمویش زانکه در تاری[3] — چو حسنت لحظه‌لحظه بیش گردد آرزوی من

من ودل راعجب خوییست[4] کاندرعشق رسوایی — بخوی او و من و او بر نمی آید بخوی من

درین دیر کهن هرسو سبو کش بیحداند امّا — رسید اندرمیان، سنگ بلیّت برسبوی من

نیاسایم دمی بی[5] جستجویش فانیا گرچه
ندارد فایده بی خواهش او جستجوی من

**تتبع خواجه**

۴۰۵

آن گل که نو شد، می با رقیبان — بینند و میرند، مسکین غریبان

ای گل بگلشن، چون جلوه‌سازی — افغان مکن عیب، از عندلیبان

چون بلبل و گل، بی‌هم مبادا — عشق محبّان. حسن حبیبان

بی یار از ما، طاقت مجویید — زانرو که هستیم، از ناشکیبان

چون زخم سینه پوشیده دارم — سازد چو ظاهر چاک گریبان

مست، افکندم، سر زیر پایش — ای دل خدا را کاز جامکیبان[6]

فانی نصیبی[7] ز آن مهوشت نیست
خوش با نصیبی از بی نصیبان*

---

۱- امیر ۲- مردم ۳- یاری ۴- خوبی است ۵- هیچست وجویش ۶- کرجا بکیبان ۷- نصیب

* جای تأمل است زیرا تصور میرود گریبان ومکیبان را نمیتوان باغریبان وحبیبان - عندلیبان وامثال آن قافیه آورد.

### مخترع

تا ز تاریخ جم و اسکندر آمدتیره گی برمن  مگر جام جهان‌بین سازدم آیینه روشن
مرا از آتش نمرود و گلزار ارم کم گو  بده‌آن‌جام[1] آتش گون که عالم گرددم گلشن
فلك هرروز مردان‌جهانرا، کافکند برخاك  زجام مرك تا کی،یاری‌از یك جام مرد افکن
چو برعمراعتمادی‌نی‌و دوران‌را بقایی‌نیست  خوش آنکوساخت‌درعمر[2] گرامی‌دورساغرفن
زابنای‌زمان ، آنراکه گویی دوستت دارم  یقین میدان، بجان‌خویش پیداساختی دشمن
پی دنیای دون، تاچند دست و پا زنی یکره  فرو کش ، دست اندرآستین و پای در دامن
ز میخانه شکافی گر بود، در خلوتت ای‌شیخ  ازآن بهتربسی، کاز روضه‌در گورت بودروزن
جوانان چمن را،از بهار عمرچون بر نیست  باشك و ناله‌گویا ابر ازین معنی کند شیون

اگر **فانی** درین‌دارالحوادث چندروزی هست
بود بهتر، که‌زآفت‌ها، کند میخانه را مأمن

۴۰۷

### تتبع خواجه

ای بر گل و شکوفه ،ز رویت بهار حسن  روشن ز آفتاب رخت ، روزگار حسن
در لعلت‌آب زندگی ، اما چو زنده رود  شاداب ، از جمال تو شد جویبار حسن
خورشید ، زرفشاندن هرروزه‌اش[3] بدهر  برپای تو ز چرخ فشاند نثار حسن
در آسمان مهی بدو در بوستان گلی  پیدا بدور روی تو شد ، اعتبار حسن
نخل‌قد تو ، سرو سر افراز حسن شد  بالاگرفت ، ای گل تو از نگار حسن
مجنون، که بود عاشق لیلی و حسن او  هرگز نبود، چون من دیوانه زار حسن
اکنون که مست حسنی ، در یاب خاطرم  زآن‌پیشتر ، که درسرت‌افتدخمار حسن
سلطان حسن، روی تو و حاجب ابروت  جلاد؛ چشم و زلف شده پرده‌دار حسن

با حسن بی‌نهایت او شکر **فانیا**
کاز روی عاشقی نشدی شرمسار حسن

۴۰۸

### تتبع خواجه

منم که شهره دیرم بدرد نوشیدن  بباده خرقه گرو کرده عیب پوشیدن

---

۱ـ خام ۲ـ عمری ۳ـ هرروزه من‌زندبر

بغیر روی نکو کردنم نظر خوش نیست — بر رقیب که خوش نیستم ببد دیدن
بسا که رنج کشد از جفای اهل زمان — کسی که در [1]ننور دد بساط رنجیدن
که دید گفت و شنیدی چنین که دایم هست — ز ما فسانه دل گفتن، از تو نشنیدن
چو کرد قسم تو، قسام رزق بی کم و بیش — چه غصه‌ها،[2] که خوری از زیاده کوشیدن
همه ز، ورزش عشقم کمال شد در عشق — بود بکار مهارت ز بیش ورزیدن
بهجر تیره، مرا هست بیشتر زاری — که شب زیاده بود ز اهل درد نالیدن
بسرو ناز تو، در باغ حسن جلوه ناز — مرا نظر، بخرامش فکنده نازیدن
چو خاك بوسی دیر فنا **بفانی** بس
لب پیاله و ساقی، چه حد بوسیدن

**تتبع خواجه**

۴۰۹
ایماه، میل ساغر چون آفتاب کن — بر آفتاب، طعنه و برمه عتاب کن
هردم، ز مستیت بفتادن شدست میل — سر نه، بزانوی من و یك لحظه خواب کن
آباد کن، بجام نهان[3] عالم دلم — یا[4] فاش، جام می خور و عالم خراب کن
آنرا که اهل درد، نیابی بکوی عشق — زنهار، از مصاحبتش اجتناب کن
یارم، پری و من شده، مجنونش ایرفیق — ما را دگر، بلیلی و مجنون خطاب کن
آب دهان دوست، که دندانش اندروست — دندان مگو و تسمیه در خوشاب کن
آنرا، که سر بسجده آن بت کشد بدین — با کافری بفتوی من، احتساب کن
دردل، خدنگ زلف وی ای جان خلنده است — زان سیخ و آتشش بسگ او کباب کن
**فانی** حجاب شد چو میان من و حبیب
ای عشق، پرده افکن و برقع حجاب کن

**تتبع میر**

۴۱۰
ای رند درد آشام جز، دیر مغان مأوا مکن — دلرا بغیر از مغبچه جای دگر شیدا مکن
ساقی بصد فرخندگی، چون بایدت پایندگی — گر یابی آب زندگی، در جام جز صهبا مکن
درطوف باغ ای سیمبر، گلرنك می در جام زر — افگنده در وی کن نظر، میل گل رعنا مکن

---
۱- ننوازد ۲- غصها ۳- عالمی ۴- با

در دین ودل آتش زده، گردی چوعزم میکده
هر لحظه از می عربده، بر زمره تقوا مکن

چون ملك دل یغما کنی، جوروستم باما کنی
صد ناز و استغنا کنی ، در ناز استغنا مکن

دلرا چو بینی سوی خود، مجنون وزار روی خود
هردم مران از کوی خود، دیوانه را بیجا مکن

از عشق **فانی** دم[1] مزن، گلبانك در عالم مزن
حال مرا برهم مزن ، بیشم ازین رسوا مکن

۴۱۱

## اختراع

نیست در دیر مغان ، بدمست بی باکی چو من
از گریبان تا بدامن ، پیرهن چاکی چو من

آنچنان کاندر کمال حسن، پاکی چون تو نیست
یافت نبود، در کمال عشق هم پاکی چو من

غم چو نبود ، از غم عشقت بعالم صعب تر
شد یقین اینهم، که نبود نیز غمناکی چو من

در خور ادراك حسنت، هر کسی را عاشقی است
نیست در عشاق زارت، اهل ادراکی چو من

گر، رباید صرصر عشقت چو حسن عشاق را
نیست در دشت غم واندوه، خاشاکی چو من

گل ، اگر باید پی تعمیر کوی عاشقی
بهر آن آبی چو اشکم ، نبود و خاکی، چو من

قطع دشت فقرا گر ، درشیوه چالاکی است
**فانیا** در قطع این ره نیست ، چالاکی چو من

۴۱۲

## تتبع خواجه

ز بس مستی، دریدن جامه بر تن
گریبانرا نمی‌دانم ز دامن

فلك هر گه ، که وقتم تیره دارد
ندارم چاره‌اش ، جز جام روشن

برغم چرخ ، جام چرخ کردار
لبا لب ، در کشیدن ، کرده‌ام فن

مرا هرکاو قدح دارد ،بود دوست
چو ریزد محتسب زانست دشمن

چوخوش باشد، بهاران جام گلرنك
ز دست گلرخان، برطرف گلشن

ز چرخم ؛ خانه دل هست تاریك
ز تیرش، گرچه صد بیش[2] است روزن

ز دست مغبچه ؛ جام مغانه
بمن ؛ دیر مغان را ساخت مسکن

بباغ دهر شد ؛ آزاد نامش
چو شد باده زبان ؛ خاموش سوسن

---

۱- فانی مزن ۲- نیش

من و دیر فنا ؛ زهاد و مسجد
من ای **فانی** کجا زهدو کجا من

## ۴۱۳ مخترع

زسوز شعله‌هجر تو مردم ؛ ترك هجران کن
خلیل آسا ؛ درآ ؛ وین آتشم یکسر گلستان کن
به تیغم غرق خون کردی ؛ بصحرای جنون آیا
که فرمودت ؛ که از خون کسوت مجنون عریان کن
پر دمرغ دلم ؛ در شام غم هر سو بلطف ای شمع
بگیر آن مرغ را ؛ پروانه‌ی خود در شبستان کن
ز تیغت ؛ چاك دل را دوخت نتوانم ؛ من مجنون
بدین دوزندگی ؛ جانا ؛ علاج از تیر مژگان کن
نمیگویم که با من لطف کن ؛ یا جور کن ؛ یا ناز
هر آنچت ؛ خاطر نازك بدان[1] مایل بود ؛ آن کن
دل صد پاره را چون جمع کردم گر تو نه پسندی[2]
نسیمی بروی از زلفت رسان ؛ بازش پریشان کن
اجل را عار : یار حم آمد ؛ از هجر تو بر حالم
توای قاتل ؛ چو نپسندی بیك طبعش پشیمان کن
ز دوران سبك رو ؛ وز دلت آشوبم ای ساقی
بیك رطل گرانم ؛ فارغ از آشوب دوران کن
ملول از هوشم ای ساقی ؛ قدح در ده بمیخانه
بنای[3] توبه و زهدم ؛ بسیل باده ویران کن
اگرچه وصل ؛ بی‌توفیق ممکن نبود ؛ ای **فانی**
مشو نومید و در راه طلب ؛ سعی آنچه بتوان کن

## ۴۱۴ درطور خواجه

شب چو شکست توبه‌ام ؛ شوخ شرابخوار من
صبح دعاست کار من ؛ تا شکند خمار من
هست دلیل اینکه آن ؛ مست شبم نواختست
چشم ورخ کبود من ؛ روی وسر فکار من
بادچراست جانفزا ؛ گرد ز چیست سر مه گون
گرنه بطوف دشت شد ؛ جلوه شهسوار من
تیغ و جفای قاتلم ؛ چند فتد بخاك و خون
از دل زخمناك من ؛ وزتن خاکسار من
بردن بار درد را ؛ جانب کشور وفا
بارکشی نبرده است ؛ از دل برد بار من
گشته آن قد ورخم ؛ هست مناسب ای فلك
اینکه زسرو و گل کنی ؛ شمع سرمزار من
زخم دلم ز مرهم صبر ؛ کجا شود نکو
هر نفس آنچو می‌فتد ؛ از دل بیقرار من
من که‌و در کنارم آن ؛ طفل نشستن آرزو
منزل طفل اشك شد ؛ چون همه گه کنار من

---

۱- بدامان ۲- تو پندی ۳- بپای

مغبچگان مست در؛ دیرهمی کنند هزل
از پی علم و دین نگر؛ **فانی** خسته کار من

٤١٥ **درطورخواجه**

نیست چون کار زمان‌را؛ اعتمادی یك زمان — ساغر می‌راتو[1] هم؛ پس‌یکزمان از کف‌ممان
مرغ[2] رادرشب رمیدن؛ نیست‌زآتش لیك هست — طایر صبر وسکون؛ درهجرز آه من[3] رمان
لحظه لحظه آتش آهم؛ کشد سر بر سپهر — الامان از شعله شوق محبت؛ الامان
هر که در صحرا مرا بیند؛ کند مجنون خیال — مادر گیتی همانا؛ زاده ما را توامان
مغتنم‌دان؛ هردم ازعمرت؛ که یکدم رااز او — نیست ممکن؛ نی‌مسیحا؛ نی‌خضر گشتن‌ضمان
خواهم‌ازخیل‌ملك؛ پنهان جمال آن پری — ازحریم وصل؛ چون محروم به‌نامحرمان[4]

**فانی** از[5] بار خودی؛ چون وارهی‌سوی حبیب
عمرها رفتن‌همان و یك قدم ماندن همان[6]

٤١٦ **حرف «و»**

آیدم بهر زمین بوس سگانت، سرفرو — لیك آن سر، هر گزم ناید، بتاج زر فرو
سرو با قد تو، لاف سر بلندی میزند — یکنظر ایشوخ سر کش، درزمین بنگر فرو
باده اندر صفحه گل، شرح حال عندلیب — اشك باران بهاری، شسته آندفتر[7] فرو
در سروریم، ز دود آه نبود تیره گی — برده‌ام همچون[8] سمندر، سربخاکستر فرو
آخر[9] بزم است، ساقی باده کمترده، مباد — کآفتاب من رود، از نشاء ساغر فرو
روشنی نفتاده‌درقصرت، ز روزن بلکه‌مهر — آمده بهر تماشایت، زبام و در فرو

حال **فانی**، گرچه باشد، کس‌مبیناد از جنون
یکنظرهم، ببین بحالش، ای پری پیکر فرو

٤١٧ **تتبع خواجه**

مژده وصل میرسد، در دل من قرار کو — هم نفسم بناله‌ٔ بیخودی اختیار کو
دفع جنون‌عشق را، خواهیم‌ای‌حکیم عقل — تا بکشی بسلسله، حلقه زلف یار کو

---

۱- راهم ۲- رع ۳- زبون - واین برخلاف قوافی واشتباه است وباعتبار رمیدن در مصرع اول - رمان آمده است ٤- نامجرمان ٥- یار ٦- سان ٧- دلیر ٨- همچو ٩- نصر

گفتمی ار غمی رسد، دست بگیردم خرد — عشق رسید عقل را ، پیش وی اعتبار کو
چون گل خوش نسیم من، بزم مرا چو روضه کرد — مطرب خوشنوا کجا ، باده خوشگوار کو
پیر مغان بخاك اگر جرعه فشاند از قدح — تشنه لبی بمیکده، چون من خاکسار کو
خانه تیره دلم ، برخس و خار هجر شد — شعله‌ی شمع وصل را ، آتش آن عذار کو
سال دگر، که آگه از، هستی‌ما ، بیارمی — گوی حریف ومیکده جرعه کشان یار کو
شرح فراق را مگو ، گرچه رقم نمیکنی — طبع سخن طرازم از ، محنت روزگار کو

لاف فنا همی‌زند، **فانی** وگر، نه این خطاست
سینه آتشین کجا ، دیـده‌ی اشکبار تو

## تتبع خواجه

۴۱۸

ایدل ، فراز دیر ، چو بخت سیاه تو — گردیست گوییا بفلك ، رفته آه تو
حاجت کجا بود، بشبستان ما چراغ — کآنجا، بس است پرتو روی چو ماه تو
ای نورچشم ، سرمه‌ی عین‌الیقین ماست — آرد صبا ، چو تحفه‌ی از خاك راه تو
میباش ، درپناه حق ای پیر میکده — کآسوده‌انـد ، دُرد کشان در پناه تو
عذر خمارما ، بدو پیمانه خواستی — بادا ، خدای، در دو جهان عذر خواه تو
ای سروناز ، خوش بخرام آمدی مباد — جز در ریاض چشم دلم ، جلوه گاه تو
گـردد هلال، برسر ابرویت از شکست — وین شد عیان زخطِ شکست کلاه تو
ای کاز هوای مغبچگان ، محرمی مترس — کاز لطف پیر دیر ، ببخشد گناه تو

**فانی** ،اگرزسوز درون، لاف میزنی
کـو آتش دل تو وکو دود آه تـو

## تتبع خواجه

۴۱۹

ای زیب آفتابِ جمالِ تو ، خالِ تو — نی‌نی کـه خال ، نقطـه جیـم جمال تو
در خانه دلم قدمی نه ، که گشته است — همچون نگار خانـه چین ، از خیال تو
بی‌مثلیت، چنانست، که دعوی‌توان‌نمود — کت ، عکس هم درآینیه نبود ، مثال تو
از باده عقیق وش و نیم دور جام — آید بخاطرم ، لب لعل و هلال تو

ای پیر دیر، مست بزانوی مغبچه است — آن سر، که شد براه وفا پایمال تو
بد حالی مرا ز خمار می لبت — دیدی، مپرس باز، که چونست حال تو
ز افغان ناله، خلق جهانرا کنم ملول — گر، بیم در دلم نبود، از ملال تو

**فانی** اگر نه، بار خودی افکنی زخود
خود کی بکوی وصل بود، احتمال ما

۴۲۰

**تتبع خواجه**

تیره شده است چشمم‌از، فرقت غم فزای تو — وه، که خراب داردم، شوق بخاکپای تو
ریخته مشك سوده وزلف بنفشه تافته — تاب بنفشه میدهد، طره مشکسای تو*
خنده زدی و غنچه را، لب بگشادی ازنشاط — پرده غنچه میدّرد خنده دلگشای تو**
هست چنانکه دربدن، مرگ بودبجای‌جان — ای تو حیات جان اگر، جان بودم بجای‌تو
نی‌بکس‌ار بمن رسد، ازدل‌وجان خوشی کنم — خواه بجان وفای تو، خواه بدل جفای تو
زخم دلم که یافتی، از نفس مسیح رنج — یافت شفا ز صرصری، کآمد از هوای تو
کهنه سفال و دُرد می؛ کاز تو رسید ساقیا — داد زد هرم آگهی، جام جهان نمای تو
منکه شهان ملك را، سر ننهم ز سر کشی — هین برهت فکنده سر؛ چون شده‌ام گدای‌تو

**فانی** اگرمی‌مغان؛ هست‌نصیب از ازل
خضرومسیح‌رابود، عمر ابد، صلای تو

۴۲۱

**تتبع خواجه**

صبح، درمیکده‌ام، خرقه‌بمی گشت گرو — رفت چل‌ساله ورع، روز نو و روزی نو
آنکه، درخلوتم‌آرام وسکون‌بود، نماند — من‌واین‌لحظه بی‌مطرب و، باده تك و دو
راستی گر نتوان‌یافت‌عجب نیست که‌هست — پرورش اهل زمان را؛ زسپهر کجرو
چرخ‌چون مهر؛ زاوجت‌زندآخر برخاك — پس به تخت فلك و ساغر زر غرّه مشو
حاجت روشنی‌ازشمع مدان، چون ماند — خلوت تیره‌ات؛ از نور عبادت پرتو
لوح دلرا ز ریاضت، چور سانی بجلا — نبود حاجت آنکار بمصباح و به ضو

---

* و ** تضمین ازغزل خواجه است

ساقیا؛ باده ده و عذرمگو ؛کاندر[1] عشق درك فیضم؛ چو دهد رو؛ نبود گفت وشنو

تا که بستم کمر بندگی پیر مغان با مه مغبچه بخشم؛ کمر کیخسرو

فانی آن تخم؛ که در مزرع جان افشانی

نیك و بد نیست جزآن فایده‌ات گاه درو

### تتبع خواجه حسن

۴۲۲

چون شده شرمنده ؛ روی آفتاب از روی تو باشدآن پوشیدنش؛ رو در سحاب از روی تو

گل اگرنبود رخت؛ پس‌وقت تعجیل خرام از عرق[2] بهرچه ریزان شد؛ گلاب ازروی‌تو

لعل و رویت راچودیدم؛ گشته‌ام مست‌خراب مست ازلعلت شدم؛ لیکن‌خراب از روی تو

شمع رویت ؛ درشبستان دید؛ چون مرغ دلم سوخت‌چون‌پروانه؛ باصداضطراب ازروی‌تو

رو نمودند انجم گردون؛ چو افکندی نقاب کی نماید آنزمان کافتد نقاب از روی تو

می برویت نوشم ؛ ایساقی که هرگز نبودم ذوق می‌عکس ارنیفتد؛ در شراب از روی‌تو

فانی‌ازجان شد حسن را ؛ بنده‌ای به زانکه گفت

ای منوّر گشته روی آفتاب از روی تو *

### تتبع میر وفایی

۴۲۳

هست رویت؛ چون گل وخال لبت بالای او چون حریرآل ؛ کاز عنبر بود تمغای او

مرغ‌دل‌را؛زان‌بسوی گلشن‌وصلت[3] هواست تانگردد رنجه خاك آن چمن؛ درپای او

باقبای‌لاله‌گون؛ درجلوه شدگویا که آب خورده در جوی‌جگر؛ نخل قدرعنای او

از خیالش؛ دیده ودل را بود ؛ نور وسرور زانکه گاهی؛ دیده‌و گاهی‌دل‌آید[4]جای او

باعث قید جنون آمد تورا ؛ زنجیر زلف زانکه آرد هرشبم ؛ آشفتگی سودای او

پیر دیرم ؛ زان بمن دلرا زغمها کرد پاك کاز ردای زهد پاکان شد ؛ قدح پالای او

دین فدا کردم ؛ بعشوه مغبچه سویم ندید کش‌هزاران دین؛ فدای ناز واستغنای او

دل ز رعنایان باغ دهر؛ برکندم که‌نیست جز دو رنگی ودو رویی؛ درگل رعنای او

---

۱ـ کندر ۲ـ غرق ۳ـ صو ۴ـ آمد

* تضمین ازغزل خواجه حسن دهلوی است

همچو **فانی** بنده شاهم ؛ کاز آرایش جهان

چون نموداری است؛ ازباغ جهان آرای او

۴۲۴

## مخترع

چو آتشی‌است؛ لب لعل پرفسانه او — زبان بعشوه برآوردنش[۱] ؛ زبانه او

بهانه در دم قتلم ؛ اگر کند چه زیان — بنقد می کندم قتل ؛ چون بهانه او

شهی است باده فروش و خزانه ؛ میخانه — زلعل پر خم بسیار ؛ در خزانه او

خوش‌است، بحرمی آنسان که عقل؛ یارد[۲] شد — ازین کرانه‌ی‌او ؛ تا بآن کرانه او

مطیع پیرمغان گرد؛ پس‌مگو که‌چه کرد — هوای مغبچه و باده مغانه او

مشو فریفته زلف و خال شاهد دهر — که جست طایر زیرك ؛ زدام و دانه او

چو **فانی** آنکه نشانی بدوست برد ایدل

درین جهان نتوان یافتن نشانه او

۴۲۵

## تتبع خواجه

در کوچه مغان که‌برون‌شد مخواه؛ ازاو — میزن قدم ؛ که تا به حرم‌هست راه او

دعوی نقد دین چو کند ؛ چشم کافرت — جز عین اعتراف؛ که جوید گواه از او

با عفو و بخششت بود آنکس گناهکار — کاندر طریق فقر[۳]؛ نیاید گناه از او

ساقی سپار جام هلالی پر از شراب — کافتد به‌شرم مهر فلك زین وماه از او

تا در کشیده از سپه غم شوم خلاص — در غم دلم چو یافته دایم ؛ پناه از او

از تند باد هجر ، کشم پرده از رخت — یعنی نقاب را ، بربایم بآه از او

**فانی** گدای پیر مغان گشت وشاه شد

دایم کند گدایی همت ، چوشاه از او

۴۲۶

## ایضاله

ز نال حال دل زار نا توان بشنو — سخن اگر نشود ظاهرت[٤]، فغان‌بشنو

بجز فسانه من ، گفتگو بکویت نیست — فکنده گوش حکایت، ازین‌وآن بشنو

---

۱- بروآردنش ۲- بارد ۳- فقه ٤- طاهر

بدل، حکایت عشقت کنم نهان، ازخلق
چودر درون دلی، پس توهم نهان بشنو

بیار شیشه می، پس زنکته توحید
بهر پیاله زمن، طرفه داستان بشنو

فسانه گل صد برگ وشرح خار غمش
زبلبل سحر ایدل، بصدزبان بشنو

براه کعبه مجوسرّ عشق وگرخواهی[1]
چنین ترانه، رو، از کوچه مغان بشنو

بشرح محنت عشقت، بجوی **فانی** را
زمان زمانش بگوی ویکان یکان بشنو

**ایضاله**

٤٢٧

زاهدا، دست تهی جانب میخانه مرو
ورنه، چون ماشودت، خرقه‌وسجاده گرو

بمی کهنه ده و ساقی نو ساز فدا
زر و سیم آنچه بدستت فتد از کهنه و نو

رویش از باده برافروخت دلم[2] نیز آری
روشن و تیره ز خورشید پذیرد پرتو

بر[3] نیکی طلبی، تخم بدی افشانده
حاصل کشت تو معلوم شود وقت درو

ایدل ازاخترطالع، مطلب روز خوشی
که ندانست بجز، کینه[4] وری این شبرو

دارم ایشوخ بگوشت، سخن پنهانی
گر بجز وعده وصل تو بگویم مشنو

هست چون جرعه کش جامی از آن **فانی** را
مدد از معنی حافظ شد و روح خسرو

**ایضاله**

٤٢٨

چشم و دلست، جای تو جای دگر مرو
بیرون میا، زدیده و از دل بدر مرو

چون میروی؛ بگوی وی اول به‌بین مرا
آنجا که قتل کرده‌ای زآن پیشتر مرو

گفتی، روم بدیروز خود، بیخبر روم
آنسوی، تاکه‌باشدت، ازخودخبر مرو

یك صبح، با خودآی و شنو ناله مرا
از خود همه، بنغمه مرغ سحر مرو

نازك دلا، اگر ره عشقت هوس شدست
بشنوسخن، چوبوالهوسان‌این سفر مرو

ای‌شیخ پر مگو، که روم‌سوی میکده
یکسان بود، اگر برو آنجا اگر مرو

**فانی**، بدل ز رهگذردیده شد، بلا
باشدسلامتت، سوی آن رهگذرمرو

---

١ـ خاهی ٢ـ نبری ٣ـ برس ٤ـ کینه بری این شب و روز

۴۲۹

### ایضاله

زعشق مغبچه مست و بزم عشرت او
مرید پیر مغانم ، گرفته ملت او

خوشم بجرم و گنه، زانکه گرنه این بودی
که پاك گشتی از امواج بحر رحمت او

بشمع وصل، چو پروانه سوخت زان سبب است[1]
هزار برق بلا ، در دلم ز غیرت او

مده بروضه فردوس ، وعده‌ام بی‌یار
چراکه روضه بود ، دوزخم زفرقت او

دعای شیخ بآمرزشم ، نمی باید
چراکشم چو بود لطف دوست، منت او

زیاد او نتوانم ، دمی شدن غافل
چه بودی ارنه[2] بدی دردل عشق والفت[3] او

چرا بروزی ننهاده غم خورم کم و بیش
چو بیش و کم نشود، آنچه هست قسمت او

بدیر کهنه سفالی ، که نوشم آب حیات
بجام جم ، نتوانم نمود سنّت او

علاج زهد ریا **فانیا** مکن بفنا
که جز بدین نبود مخلصت ز آفت او

۴۳۰

### ایضاله تتبع خواجه

ای که گشتی سوی میخانه برندان پیرو
وجه می گر نبود، جان گرو وجامه گرو

درخیالات خط سبز کمان ابروی خویش
مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو*

بیخود افتادم وبازم ، چو بهوش آمد دل
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو*

خانه دل، زغم گردش گردون تیره است
آفتاب می اگر ، بفکند آنجا پرتو

ای دل آواز مغنی ، شنو آنکه واعظ
گرچه فریاد کند ، گوش بگیرو مشنو

ایکه از ناز، کله گوشه حسنت بشکست
از شکست دگرش ، یاد کن وغره مشو

**فانیا** با خودی خویش بجانان نرسی[4]
خودی ازخویش جدا افکن وبی‌خویش[5] برو

۴۳۱

### حرف «ه»

**دل بکویت رفته، جسم ازوی نشانی مانده
مرغ چون کرده هوا زو آشیانی مانده

فارغ از ملك وطن ، آواره در کویت منم
خان و مانی رفته و بی خانمانی مانده

---

۱ـ سست ۲ـ نبودی ۳ـ دل من الفت ۴ـ برسی ۵ـ مرو

* تضمین از غزل خواجه حافظ است

** این غزل‌هم مانند غزل شماره ۴۴۲ استقبال از غزل سلطان حسین میرزا بایقرا است

مرده‌ام درهجرو، او در قصد قتل من هنوز
رفتهٔ جانم ، لیك جانان را کمانی مانده

افکنم پیش سگت، خود را چویابد طعمه‌اش
هم خوشم، گرچه تنم خشك استخوانی مانده

پرسه ضعفم، اگرخواهی نظر کن ، بردرت
ناتوانی مرده ، سر بر آستانی مانده

یاد سرو قامتی ، پشت نگونم را عصاست
در سرم ، پیرانه[1] سر عشق جوانی مانده

هست **فانی** ، بی‌رفیقان در بیابان عدم
چون‌سگی، کازضعف‌تن، ازکاروانی‌مانده

**مخترع**

۴۳۲

نکار ترك تاجیکم ، کند صد خانه ویرانه
بدان مژگان تاجیکانه و چشمان ترکانه

مرادم این بود، تاچشم خود برزلف او مالم
اگرخواهی، که‌اوراسازم‌از مژگان‌خودشانه

بخواهدمرغ‌دل را سوخت، آخر بال‌وپریکشب
زبس گرد سرآن شمع، میگرددچو پروانه

بنای عشق را دردل ، شکاف سینه در [2]باشد
الف‌ها پهلوی هم ، بر درش خطهای دندانه

کشم خود را زبهرسایه ، هردم‌زیر دیواری
چو افتاد ، ازنم تف‌های آهم سقف کاشانه

گرت، تیره‌است‌خلوت، روسوی‌پیرمغان‌ایشیخ
که باشد از فروغ باده ، روشن کنج میخانه

بجرم دین ، بتی بر بسته گرداند به [3]زنارم
چوبخشد، نقد دین‌را، گیرم از بهرجرمانه

بمن پیمانه ده ساقی، چوبارندان دهی ساغر
خم می را ، ولی بهر دل من ساز پیمانه

نصحیت گوی **فانی** هم زآیین‌خرد دوراست
کسی، کش‌عقل باشد، کی‌در آمیزدبدیوانه

***تتبع خواجه**

۴۳۳

سحر بدیر مغان آمدم ، شراب زده
زبیم لشکر اندوه و غم ، شتاب زده

بدرچو حلقه‌رساندم،رسید ودر بگشاد
بلطف ، مغبچه نیم مست خواب زده

زهی شگفته‌بباغ‌رخش ، هزاران گل
چوخوی‌بگلشن‌رخسارخود، گلاب‌زده

بسر،زمستی‌وشوخی ، کلاه کج کرده
برخ؛ ز لطف و صفا ؛ راه آفتاب زده

چودید شدّت مخموریم؛ فسوس کنان
بناز گفت؛ که ای مفلس شراب زده

---

۱- پیرانه ۲- دریا ۳- برتادم

* در دیوان ایضاله-گرچه امیرخسرو دهلوی هم به همین وزن و قافیه غزلی دارد بمطلع :

شراب خورده وناشسته روی و خواب زده
هزار طعنه خوبی بر آفتاب زده

بدین صفت؛ زکجا میرسی ببدحالی — بجسم لرزه فتاده ، دل اضطراب زده
بگفتمش، که خیال می‌لب وچشمت — رساند سوی تو ، راه من خراب زده
گرفت دست و بلطفم، درون دیر کشید — صف صبوح مغان ؛ بودشیخ[1] وشاب زده
بیك دورطل گران، هوش رفت وافتادم — بخاك دیرمغان ؛ چهره بر تراب زده
بروزحشر، ازین آب اگر گشایم چشم — سوی بهشت‌روم ، نیم‌مست خواب زده

گراین هوس، بدلت‌هست **فانیا**، می‌نوش
بخاك دیر مغان ؛ ازدو دیده آب زده

## ٤٣٤ تتبع خواجه

سرگران گشتم‌از آن، نرگس‌خواب آلوده — جگرم‌خون‌شد،از آن لعل شراب آلوده
لبش آلوده بمی گشت و حیاتم[2] بخشید — جوهر جان، که بیا قوت مذاب آلوده
گفتمش کوی تو، آلود ز اشکم گفتا : — بد نباشد ، چمن از اشك سحاب آلوده
سرخ شد چشم تو ، از خون دل سوزانم — همچو مستی ، که بخوناب کباب آلوده
زآب[3] ابریق ، ریای تو نشویم ای شیخ — خرقه خود[4] ، که شد از باده ناب آلوده
گو ، بران پیرمغان مست خرابم ازدیر — ز اشك خونم، چوشد این‌دیرخراب آلوده
بنده پیر مغانم ، که ز بحر کرمش — شسته شد ، جرم و نگردید بآب آلوده
دفتر خون دلم، هرکه بخواند ، گردد — ز آب چشمش ، همه اوراق کتاب آلوده

**فانیا** ، راه روآنست، که در دشت فنا
میردار تشنه نگردد بسراب آلوده

## ٤٣٥ اختراع

چون دیده‌تو را دید ،دلت مهر گزیده — مهری بنما ، ای بفدایت ، دل و دیده
در پیش قدت ، سرو بود پیر دعاگوی — با خرقه سبز آمده ، با پشت خمیده
دشنام تو جانم ، بتن آورد عفاالله — جز من ز تو دشنام بدینسان که شنیده
خوبان ، ز پی تهنیت یوسف من بین — آیین جفا کرده ، ز کفهای بریده

---

۱- شبح‌بیات ۲- خیالم بخشید ۳- زلب ٤- ما

خودرا، برزلفش، چه فروشی دگر آن مشک — صد نافه‌ات، آن طره بمویی بخریده

دل خستن و تن گشتن و جان سوختنت[1] کار — چشمت، نرسد با همه اخلاق حمیده

**فانی**، ز سوی میکده، چون آمده سرمست

زاهد شده، در خلوت و در کنج خزیده

**اختراع**

۴۳۶

براه فقر از توفیق حق باشد نشان توبه — من توبه‌شکن، میخواهم ازحق، آنچنان توبه

وگرنه روز بستن توبه‌چون شب گشت بشکستن — مرا، شرمنده کرد؛ ازخویش، بیزارم از آن توبه

اگر توبه، چنین باشد، که‌من بشکستم و بستم — شکسته‌بسته، صدهرروز کردن میتوان توبه

کنم توبه، من بد از بدیها، لیکن ای ناصح — نکو نبود نمودن، از هوای نیکوان توبه

چو گیرد محتسب هرروز، مستم ازپی مخلص — حدیث اولم باشد، باو گفتن روان توبه

اگرچه، پیر گشتم، لیك پیر بس خرف باشم — که گرچه بشکنم، گردن، زعشق آن جوان توبه

شکست حالم، ازتوبه، شکستن گشت **ایفانی**

بتوبه، هرچه من کردم، کند بامن همان توبه

**ایضاله**

۴۳۷

بکوی اهل خلوت‌دوش، رفتم بود ره بسته — در دیر مغان است، آنکه نبود هیچگه بسته

مرا، حد طواف کوی او نبود، که هست آنسو — زبس غوغای جانها، برنسیم صبح ره بسته

برخ، وزحلقه‌های[2] زلف، بر کوکب‌زده تحریر — که‌زلفش، تیرمشکین‌هاله، براطراف‌مه بسته

بدان کافر، خدایا؛ رحم ده‌کاز بهر قتل آرد — بزنار دو گیسو، گردن دل بی گنه بسته

ثواب ار بایدت؛ زآب‌خراباتش گلو ترکن — بزاهد؛ زآنکه دل؛ برنان‌خشك‌خانقه بسته

کجا گردد خلاص از شام سودا؛ تا ابد **فانی**

که او؛ تار امید خود، بدان‌زلف سیه بسته

**اختراع**

۴۳۸

پیمانه می جویان، رفتم سوی میخانه — بیرون نروم زآنجا، پرناشده پیمانه

شیخان مناجاتی، رندان خراباتی — جویند تورا جانا، در کعبه و بتخانه

---

۱- سوختن است ۲- حلقها

درمیکده سرمستم ، ازننگ خودی رستم نوشم قدح باده ، با نعره مستانه
شد جام میم قاتل جزاین چه کند حاصل چون یار قدح دارد ، با عاشق دیوانه
واعظ بسر منبر ، گوید همه از کوثر من مست و برد خوابم ، زین بلعجب افسانه
توهم گل[1] بستانی، هم شمع شبستانی هم روز ، منت بلبل، هم شب شده پروانه
**فانی** سخنم بشنو ، جویای[2] خرابی شو
در گنج نشد معمور، کس ناشده ویرانه[3]

۴۳۹ **تتبع میر**

دست قضا، که ساغر و پیمانه ساخته خاك وجودم ، از گل خم خانه ساخته
معمار صنع، بسته چو طاق فلك بلند مارا بخاك میکده ، کاشانه ساخته
ساقی، اگر نریخت بمی، داروی جنون جام صبوحیم ، ز چه دیوانه ساخته
آباد کن بوصل رخت ، خانه دلم ز آنرو، که سیل هجر تو ویرانه ساخته
آنکاو، ز ناز مست خرابست ، نرگسش مارا ، خراب نرگس مستانه ساخته
باخلق دهر، بهر وفا آشنا مشو زین شیوه شان، سپهر چو بیگانه ساخته
**فانی** طریق عشق و جنون ورز، کابله است
خودرا کسی که ، عاقل و فرزانه ساخته

۴۴۰ **تتبع خواجه**

گر حکم قتلم ، فرمود دلخواه جان مژده دادم ، الحمدالله
ای شیخ جاهل ، در دیر ، واهل ما را که نبود ، سوی حرم راه
ساقی مستم ، می ده بدستم کاز توبه ام شد ، بودن باکراه
آورده بلبل ، افسانه گل ماییم و صد آه از هجر آن ماه
مارا براندند ، و آخر بخواندند زهاد عاقل ، رندان آگاه
ای شیخ سرکش، پاکی زهر غش بادا پناهت ، پاکان درگاه
نبود **بفانی** ، زهد نهانی
رندست و عاشق والله بالله

---

۱- گلی ۲- جویان ۳- پروانه

### تتبع خواجه

۴۴۱

بلبلا، راز گل آورده ، چو باز آمدهٔ
طرفه مرغی مگر از گلشن راز آمدهٔ

بهر هر ناز ، تو صد روی نیاز ست بخاك
که بصد ناز ، سوی اهل نیاز آمدهٔ

گوییا جام صبوحی‌زده‌ای زانکه بشب
جانب دیر مغان، عربده ساز آمدهٔ

راحت از آب وصالت ، برسیدی گرچه
ز آتش هجر، بصد سوز و گداز آمدهٔ

پاك ناگشته دل از غیر، چه سودت ز سجود
زانکه ، نا کرده طهارت بنماز آمدهٔ

ایزدت سوی حقیقت کشد ، آخر در عشق
گرچه درعاشقی ، ازراه مجاز آمدهٔ

بحرم رفتم و گفتند ، که **فانی** بر گرد
یار در خانه ، ره دور و دراز آمدهٔ

### تتبع سلطان الفضلا حسینی خلدالله ملکه *

۴۴۲

** از من آواره در کویت فغانی مانده
بی‌نشانی رفته و از وی نشانی مانده

خان‌ومان در کوی تو در باختم بنگر کنون
خان‌مان کم گشته و بی‌خانمانی مانده

گرچه مردم درسر کوی وفا اینهم بس است
طعمه گر بهر سگانت استخوانی مانده

ناسخ افسانه فرهاد و مجنون شد دلم
زانکه درهر کوی از وی داستانی مانده

همرهان رفتند ومن، نالان بحال خویشتن
چون سگ گم گشته‌ای کاز کاروانی مانده

مرهم وصل از قدح خواهم، که در پیرانه‌سر
داغ هجرم ، دردل از عشق جوانی مانده

ساقیا هرمی که پیمودی **بفانی** در نیافت
لطف فرما ، کاین‌زمان رطل گرانی مانده

### حرف «ی»

۴۴۳

ایکه دردل بردن، آیین، غارت دین کرده‌ای
اهل‌دین را ، دل به یغما شد چه آیین کرده‌ای

دور نبود از لبش ای‌جان ، اگر یابی حیات
زانکه آن را ، دردلت بسیار شیرین کرده‌ای

بوستان رویت ، ازمی‌شد فروزان گوییا
باده را ، از بوستان افروز رنگین کرده‌ای

---

* منظور شاه سلطان حسین میرزا بایقرا متخلص به حسینی است

** تلفظ مانده درخراسان مانِدِه یعنی با کسره حروف سوم وچهارم بوده است وضمناً غزل سلطان حسین میرزا بدین مطلع است:

در غم عشقت مرانی تن نه جانی مانده
ای خیالی گشته وزان یك گمانی مانده

سنبل ونرگس، بگلزار رخت ماند از آنك دام افکنده ، شکار آهوی چین کرده‌ای

درمه روی عرقناك خـود ، از گلهای می پرزلال افشان، گل‌سوری ونسرین کرده‌ای

درجهان بینش[1] ات، ای دل صفازان خاك پاست تا که[2] ازاو، سرمه چشم جهان‌بین کرده‌ای

**فانی** آسا ، نوش کن ، جام فنا و شاد باش

ایکـه دل از حادثات دهر غمگین کـرده‌ای

٤٤٤

**مخترع**

فراز سبزه هرسو ، لاله رعنا ز بسیاری بودچون ابرشنگرفی، بروی چرخ‌زنگاری

و[3]یا: بهر عروسان چمن بر بستر اخضر گشاده سر بسر، چادرشبی؛ آلی؛است‌پنداری

ویا: بستر ده بهر بزم ؛ گل فرش زمرد گون بروی فرش؛ بر پا کرده شادروان گلناری

لطافت بین؛ که‌در آیینه گون‌دریای اخضر فام همه‌عکس شفق را ؛ میزند لاف نموداری

چه‌خوش‌باشددرین‌فصل ارزدست ساقی گلرخ شراب لاله گون ؛ درجام مینایی بدست‌آری

بیك دو؛ یاردمسازی ودستان‌زن‌خوش آوازی بگیری گوشه باغی و فرصت مغتنم داری

سرشك‌لاله گون ازمردم چشمم گشاد آن گل خصالش‌هست‌عین مردمی؛ جز مردم‌آزاری

اگرچون گردخواهی‌سربلندی، خاك بایدشد که باشدچرخ‌را، هردم‌نگونساری ز جباری

اگرمیبایدت **فانی** بکف دامان پیر دیر

فتد، باید که‌تادامان‌حشرازدست‌نگذاری

٤٤٥

**اختراع**

رخسار عرقناك تو ، ای ترك تتاری بر صفحه‌گل ریخته باران بهاری

آتش بدرونها ؛ چو چنارست فتاده تا جلوه کنی، کرده قبارنگ چناری[4]

تیر ار بهوا افکنی این نوع پی‌صید زخمی شده افتند ملایك چوشکاری

تیغ‌تو که‌چون آب‌حیاتست‌روان‌بخش حاجت‌بوی‌ام‌نیست چه‌حاجت‌که‌برآری

ازناوك آن غمزه که‌درچشم نه‌پیداست تیری که زدی بر دل من‌آمده‌کاری

ساقی‌میی‌ازبهرخمارم که گشنده است اندیشه مخموری وآن چشم خماری

---

۱- بنشست ۲- تا که او ۳-کویبا ٤- خیاری

فانی چه نمایی طلب یار وفا جوی
کانبای زمان[1] را نبود شیوه یاری

**تتبع خواجه**

۴۴۶

پیردیرت ای صوفی، گر برد[2] به‌مهمانی
ساغر از کفش بستان ،آنقدر که بتوانی

واعظ اینکه از دانش؛ پندخلق میگوید
دعویش چوظاهر شد ؛ پس دلیل‌نادانی

چشم‌او که‌خونم‌را؛ ریخت مردمی کرده
مردمش فدا ؛کازوی ؛ بود عین انسانی

توبه میکنی‌ترسم؛ چون بمجلس رندان
باشی اجنبی ؛ سودی ؛ ناردت پشیمانی

گرچه‌پردگی‌باشد؛ پرده‌درهمش‌خوانند
لعب[3] شد زسرتا پا ؛ مکر خم دهقانی

لعل نیکوان جانست؛ اوبود سراسرلعل
قطره‌ای چو نارابش ، به ز لعل رمانی

ساقیا می‌ام دادی تشنگی فرو بنشاند
جام دیگرم ده ؛ کان جام بود تاوانی

گوش دار تا گویم؛ یك دونکته[4] ازعشقت
سر عشق چون گفتن بهترست پنهانی

پیر دیر را گفتم سرحق بگو، گفتا[5]
عمر اگر بودباقی؛ باتو گویم‌ای **فانی**

**اختراع**

۴۴۷

شعله آهم نماید، میل گردون هرشبی
هر شرار او کند روشن ؛ چراغ کوکبی

آب اگر برلب چکانندم[6] ، زبیماری چه غم
گرشود کاز چشمه نوش تو، ترسازم لبی

سوز[7] هجرم‌ساخت‌خاکستر؛ خدارا‌ای‌طبیب
دیده[8] آیا؛ کس بعمرخود؛ چنین محرق‌تبی

زوخمار احباب را باشد؛ رقیبان را شراب
وه ؛ که دارد ساقی‌دوران؛ عجایب مشربی

بانگ[9] نوشانوش یاران ، در درون قصر یار
در[10] برون **فانی** ندارد ؛ غیریارب یاربی

**تتبع خواجه**

۴۴۸

گر تو یکدم ، بدر دیر مغان بنشینی
فقر؛ بر سلطنت روی زمین نگزینی

---

۱- زبان را ۲- برد مهمانی ۳- تعب ٤- گویم دونکته ٥- گفت ٦- چکانند ٧- سوزم
۸- دیده‌کس ۹- بانکه ۱۰- ور

چون کند عشوه گری؛ مغبچه باده فروش
نقد جان بیشتر از دین؛ بدهی چون[1] بینی

تا شدم؛ واله آن چشم سیه ؛ دینم رفت
کس زکافر؛ چه کند کسب؛ بجز بی دینی

چه عجب؛ گلشن لطفست؛ جمالت که در او
میکند ؛ سنبل[2] آن طره و رخ نسرینی

در گلستان عذار تو ؛ سر زلف بخم
هست چون هندویی دروی که کند گلچینی

از رخت گیسوی مسکین تو گر سر میتافت
سر بپای تو؛ کنون مانده؛ کند مسکینی

خویشرا؛ گر طلبی؛ خوش قدح می در کش
زآنکه ؛ افتاده زهشیاریت، این غمگینی

مهر؛ از شیوه ساقی طلب و دور قدح
که نیاید ؛ ز فلك ؛ شیوه مهر آیینی

**فانیا**[3] در طلب چاره ندارد ، جز صبر
تو که و ،وصل که، با این همه بی تسکینی

۴۴۹ ***تتبع خواجه**

سعادت دو جهانی ، بود بهم چو منی
حریف تازه و از باده کهن دومنی**

هر آنکسی که چنین دولتش ، میسر شد
بغیر دیر فنا ، خوش نباشدش وطنی

مرا که، کنج خرابات عشق شد، مسکن
کجا رسد بدلم ، سیر باغ یا چمنی

بروی آتش حسرت، چو موی می پیچم
بر آتش رخش، از طره گر فتد شکنی

نه چشم او بود، از باده سرخ ، کش نبود
بغیر خوردن خون[4] ، در طریق عشق فنی

چه نوع یوسف معنی، کشم ز چاه جفا
مگر ز رشته اندیشه ، افکنی رسنی

چو **فانی** آنکه بدشت فنا ، فتد شاید
چو برق طی کند ، آنراه در قدم[5] زدنی

۴۵۰ **تتبع سیفی ترك**

خیال طاعت شب میکنم ، بروز بسی
چو شب رسید، ربود از خودم، خیال کسی

چه دام زلف، بقصد م نهی، چو هست لبت
شکر بس است، ز بهر گرفتن مگسی

دلم بدست تو ،مرغی است در کف آنطفل
که نی کشد، نه گذارد، نه سازدش قفسی

---

۱- جوینی ۲- سنبلی ۳- فانیا وطلب ۴- خوردن درطریق ۵- قدم زنی

* در نسخه عنوان مخترع است ولی مسلم است که تتبع ازخواجه است

** با کمی اختلاف مطلع غزل خواجه است . دویار زیرك وازباده کهن دومنی.

وداع عمر رسیدست و آرزو دارم
که با مسیح دم خود، بر آورم نفسی

می مغانه، که‌خواهم زدست‌مغبچگان
جز این نباشدم، از پیر دیر‌ملتمسی

چومن‌بدیر ، سك کوی کافران گشتم
مناسب است ، ززنارم ار بود مَرَسی

چو**فانی**ازفلك، آواره گشت چون یابند
بگرد باد فنا ، چونکه او فتاد خسی

## اختراع

۴۵۱

خال را، گر نیل، بررخسار مهوش میزنی
دردرون،زان‌شعله‌ی گو گردم آتش‌میزنی

وه، که‌درصدتوبه میآری‌شکست‌ای‌مغبچه
گام‌دردیرمغان‌هر گه که‌سرخوش میزنی

میفتد، دررشته‌های[1] جان‌زارم ؛صد گره
هر گره،کاز تار ؛ برزلف مشوش میزنی

میفتد ؛ درملك دل برق بلا، عشاق را
سویشان، هر گه؛ شرار نعل‌ابرش میزنی

خون مزن بررخ؛ زچشم از بنجی‌جام فراق
**فانی** این‌هم[2] بگذرد؛ازدور ؛ تا چشمی زنی

## اختراع

۴۵۲

حلقه زر ؛ بر بنا گوش تو هرسو؛ای‌پری
هست؛ دو رخشنده‌اختر؛ گرد ماه خاوری

مه نگویم؛ آفتابی را؛ مگر کرده قران
از کمال حسن؛یکسوزهره‌یکسو؛ مشتری

الله‌الله[3] این بود ؛ در مطلع اوج شرف
در میان ماه‌رویان ؛ غایت نیك اختری

برسر آنماه؛هریك زین‌دو اختر آمدست
فتنه‌ی جان‌و؛ زکا کل؛ شام‌آفت برسری

زآن کمندش حلق‌ها ؛ بنگردرآورده‌دراو
سر بطوق بندگی ؛ مه پیکران آزری

تافته هرتار از آن کا کل، بقصد صید دل
از سر آشوب دل بردن ، کمند عنبری

حلقه‌های گوش را ؛ از انتهای[4] کا کلش
خواسته تحریر از ؛ آیین زیبا منظری

ساقیا ، می‌ده ؛ مگر دور قدح سازد خلاص
از بلاهای چنین ، در دور چرخ چنبری

**فانیا** گر حلقه‌ها زین سان بود در گردنت
سرزطوق عشق نتوانی ؛ که بیرون آوری

---

۱- رشتها ۲- این‌بگذرد ۳- الله‌این ٤- اشتهای

## ۴۵۳ مخترع

هر آنکه ، دارد از آسیب ورنج دهر غمی[1] چه غم؛ گرش سوی میخانه رنجه شد قدمی
بداغهای غمم؛ رحم کرده باده فروش اگر دهد قدحم ؛ نیست حاجت درمی
کشم ردای می آلود را بچوب اگر پی گدایی میخانـه بایدم علمی
کسی در آیینه مهر؛ دیده روی مراد که نوش کرد؛ قـدح با حبیب صبحدمی
حریم میکده را؛ مغتنم شمار و بکن بسیر بادیه ؛ قطع مسافت حرمی
بآب روشن می ، شوی تا صفا یابد صحیفه دلت ؛ ار تیره گردد از المی

خلاصیم ز خودی گشت ، کاش ای **فانی**
بقطع دشت فنا ؛ پیش ازین قدم ز دمی

## ۴۵۴ تتبع شیخ کمال

به عشقت ؛ من خسته را ؛ سوختی خسی را ببرق بلا ؛ سوختی
زشوق لب و خال‌هایت ، برو بجان حزین ؛ داغها سوختی
دلم را ؛ چو آواره کردی ؛ بظلم نمیدانمش ؛ تا کجا ، سوختی
چها آمد؛ از چشم و رویت ، بدل که یا سوختی‌خسته، یا سوختی
دلم را، که از دردت آزرده بود همانا ، ز بهر دوا سوختی
ز عشقت نیاسود ، بیچاره دل که تا کردیش مبتلا سوختی
بهر کس که آتش زدی ، سوختم در آتش زدن‌ها[2] ، مرا سوختی
بجورم ، چو از خود ، جداساختی بداغ جدایی ، جدا ؛ سوختی

از آن **فانی**؛ از خویش یکباره رست
که او را بداغ فنا سوختی

## ۴۵۵ اختراع

محتسب ، میل‌شکست جام صهبا میکنی بزم را، برهم‌زدی‌مستی که‌اینجا[3] میکنی
ایکه گویی ترك رسوایی کن اندر میکده در بر رندان مرا این‌لحظه‌رسوا میکنی
نیم‌جانی مانده‌ام ، جانا، ز بی‌پروابیت میکنی[4] کارم تمام، آن‌دم که‌پروا میکنی

---

۱- این قسمت سیاه شده قیاسی تصحیح‌شد ۲- زد نهان ۳- اینها ۴- میکنی کنی کارم

غارت عقلم نمودی، گرشوم‌شیدا چه‌عیب
عقل کل‌را ،چون زنازوعشوه‌شیدا میکنی

میکشی‌خضر و مسیحا را، زجام‌غمزه‌ات
وزدولب، احیای‌صدخضرومسیحا میکنی

دل‌زنیل و غازه‌ات، جانا خرابی‌میکند
گویی؛ این آرایش، ازبهر دل‌ما میکنی

قطع صحرای خودی،ای **فانی**اولیتر ازآنك
بهر تشحید[1] دل خود ، سیر صحرا میکنی

**تتبع امیر وفایی**

۴۵۶

دلم بردی برخ،چون‌پرده باصدمکر وفن‌بستی
چودزدان گاه‌قصد نقد، روی خویشتن بستی

زخون، گلهای باغ‌دردومحنت گشت‌ای همدم
مدور پنبه‌ها، کاز هر طرف بر داغ من بستی

دگر ای مغبچه،هندوی گردن‌بسته‌ات گشتم
بگردن چونکه،اززنار آن زلفم، رسن بستی

غرض‌بودای‌فلك، عشق جوانان و می کهنه
دلم را ،چند روزی، گردرین‌دیر کهن بستی

کنون،مستم کن‌ای‌پیرمغان،چون‌ازگناه‌زهد
بگردش‌دوش[2]، در دیرم سبویی پرزدن بستی

بدان،کازجمله، غم‌های‌جهان، وارستی**ایفانی**
بروی اهل‌عالم، چون در بیت الحزن بستی

**تتبع خواجه**

۴۵۷

در دیر مغان‌بودن، مست می‌ناب اولی
سر درسرمی کردن، مانند حباب اولی

هم دفتر علم ما ، هم خرقه زهد ما
این‌وجه‌خمارانسب آن‌رهن‌شراب‌اولی

از دیده ودل زارم ،کاز دست بشدکارم
این سوخته‌در آتش، آنرفته‌بآب اولی

گرچه‌رخ آنمهوش، درجلوه نمایدخوش
چون‌زدبجهان‌آتش،درزیر نقاب اولی

هم‌جم‌بشدوهم کی، ما هم برویم از پی
در دیرخراب‌ازمی، افتاده‌خراب اولی

اززهدچووارستم، وز کنج ورع جستم
برمیکده دل بستم،در باده شتاب اولی

**فانی** به گه‌پیری، باتوبه بهار، میری
رندانه قدح گیری،درعهد شباب اولی

---

۱ـ تشحید ۲ـ دردیرسبوی وزدن

۴۵۸ **تتبع خواجه**

مرا بدیر مغان ، این بود همیشه گدایی — که کیست، آنکه کند لطف، یکدو جام جلایی
اگر نه‌صاف بود ، درد جام نیز حساب است — کازین خمار برون آردم ، بکام روایی
وگر بجام نباشد ، بس است کهنه سفالم — در او بریزد وزان ، بخشدم نشاط فرایی
زکات حسن‌خود ای مغبچه، که درد میم ده — از آنکه صدقه کند ، دفع حادثات قضایی
دوای[1] رنج غمم‌شد،می ، ای‌فقیه تو گفتی — که جایز[2] است بشرع، ار خورند بهر دوایی

چو **فانی** ایکه ترا آرزو طریق فنا شد
مگر که‌در کشی اول ز درد دیر، فنایی

۴۵۹ **تتبع خواجه**

جام‌جم[3]، ارچه، بآگاهی‌عالم‌خواهی — جام می‌نوش، که‌نبودزخودت آگاهی
باده‌در کش، که‌بودیکدوقدح[4] درسر تو — اگرازدرد سر دهر، خلاصی خواهی
تخم‌امید، که در مزرع جان افشاندم — نیستم ، رنگی ازو ، غیر عذار کاهی
تا بماهی زمیت ، فیض رسانی باید — تا بود ، شاکر جود تو ، زمه تاماهی
خاك نعلین گدایان در میکده را — گر ، بیابی ، مطلب افسر شاهنشاهی
لب کجا،تر کنی از آب حیات مقصود — گر بظلمت نکند، خضر رهت همراهی

دامن همت اگر، بردو جهان افشاند
**فانی**[4] این‌بس‌بودش‌منصب صاحب جاهی

۴۶۰ **ایضاً له**

چه‌دگر گون،زغم و محنت گردون باشی — بهتر آنست، که از باده دگر گون باشی
جرعه‌ای‌در کش‌و خوشباش که‌این گردونرا — خوشی‌ای‌نیست‌بدینسانکه تومحزون‌باشی
گرد باد طرف منزل لیلی رسدت — گر توسر گشته آندشت[5] چومجنون‌باشی
جام جم بایدت و گنج فریدون بی‌عشق — نشود، گر همه جمشید و فریدون باشی
ازفراقش که کنی‌اشك چو جیحون ایدل — نیست‌سودت،اگراین‌جانب‌جیحون‌باشی

---

۱- دوایی ۲- جاں‌راست ۳-ازجه ۴- ازاین ۵- دست

در ره‌عشق، همه برق روانند ای چشم    تو بتر دامنی آنجا ، چه کنی چون باشی

**فانیا** ، مردنت اولیست بصحرای فنا

زانکه‌در ملک خودی، حا کم‌هر،دون باشی

## ایضاًله

۴۶۱

به ریا، چند ، سراندر سر سجاده کنی    به که در دیر مغانش ، گرو باده کنی

باده‌هرگه که دهندت[۱] ، بخورولازم نیست    اینکه آیین تنعم ، همه آماده کنی

نفتادست چومن ، بیدلی اندر کویت    رحم چبود،[۲] که‌براین‌بیدل‌افتاده کنی

سربلندی‌طلبی،در چمن دهر چو سرو    «راستی ورز که‌خودرا زغم‌آزاده کنی»*

ازپی‌قطره[۳] یم، لب مگشا چون غنچه    خون‌خوری گرطلب‌روزی‌ننهاده کنی**

غیر دیوانگیت چیست، که باشد هرسو    آدمیزاده و تو ، میل پریزاده کنی

**فانی** آنروز بود، قسم دلت نقش فنا

که جزازصورت‌مطلوب‌ورق‌ساده کنی

## تتبع میر

۴۶۲

از بهر دفع‌هستی؛[۴] خواهم طریق مستی    زآنرو که می‌پرستی؛ به‌آنکه‌خود پرستی

یکنقطه از دهانت ، در دیده‌ام نیامد    عمری نظاره کردم ؛ در کارگاه هستی

خواهی چوگرد بادت،سر برسپهر ساید    خود راچو خاك‌ره ساز، اندرطریق پستی

گفتم که درتخیل، سوی لبش برم دست    بنمود غیرت عشق ، منع دراز دستی

شد سرفراز گلشن، سروسهی‌مگرخواند    نقش نگین دولت ، در راستی و رستی

باهر که غیرش‌ایدل؛ بنشسته‌ای‌تو برخیز    گر باشد آرزویت ؛ با یار هم نشستی

نشکسته‌خویش **فانی**، پیش‌ازفنامزن‌دم

لافت‌درست‌باشد، خودرا اگرشکستی

---

۱- دهد ۲- چه بود ۳- ایم ۴- مستی

* باکمی تغییر تضمین ازخواجه‌است ** تضمین ازخواجه

### ۴۶۳ مخترع

با حریفان ساغر مستی ، دمادم میکشی ‌ ‌ ‌ همچو مخموران بما، رو از چه درهم میکشی

هست بهر رفتن نقد دل ، از روی زمین ‌ ‌ ‌ چون گه رفتن بخاك آنزلف پرچم میکشی

جان ودل پیکان وتیرش را، گرفته،ای[1] دریغ ‌ ‌ ‌ زآن نمیآید برون ، هرچند محکم میکشی

گر کشی زهر غم ایدل ، از سفال آن سگان ‌ ‌ ‌ به که آب زندگی[2] از ساغر جم میکشی

کی بصد عالم نشاط ارزد پی[3] یك جرعه می ‌ ‌ ‌ ایدل این بیداد و غم کاز بهر عالم میکشی[4]

گر چه نا زیباست جور اهل عالم شاد باش ‌ ‌ ‌ کاز پی زیبا ترین اولاد آدم میکشی

زخم تیغش **فانیا** بخشد حیات جاودان

از کسان منت چرا، از بهر مریم میکشی

### ۴۶۴ تتبع میر

در میکده گدایی به ز انکه پادشاهی ‌ ‌ ‌ رندی ومی پرستی، خوشتر زهر چه خواهی

عشق تو کرد بامن ، ظاهر چو دعوی خون ‌ ‌ ‌ دادند دیده و دل ، از جانبش گواهی

سلطان ملك عشقم ، بنگر که در غمت چون ‌ ‌ ‌ بگرفته آه و اشکم ، از ماه تا بماهی

رد و قبول چون نیست ، ظاهرمباش ایشیخ ‌ ‌ ‌ از فسق ما گریزان ، با زهد خود مباهی

گر بهر رحمت او ، آید بموج غم نیست ‌ ‌ ‌ گرچه ز دود عصیان ، داریم روسیاهی

چون یار نکته گیرد ، باشد گناهش افزون ‌ ‌ ‌ آنرا که هست در دل ، دعوی بی گناهی

ساقی فکن می لعل ، در جام کهربا گون ‌ ‌ ‌ تالاله رنگ سازیم از وی عذار کاهی

آنشوخ رندوش را ، نازم که گاه جلوه ‌ ‌ ‌ افسر ز تاجداران بستد ز کج کلاهی

دیر فنا و**فانی** زهادخانقه زانك[5]

در دیرعذر بهتر ازعجب خانقاهی

### ۴۶۵ تتبع میر

چونیارم اینکه نوشم ، بتومی بههای هویی ‌ ‌ ‌ پس اگر کشم بگردن ، سوی مجلست سبویی

سوی سرو[6] وگل شتابم ، بهوس ولی نیایم ‌ ‌ ‌ نه ز قامتت مثالی ، نه ز عارض تو بویی

طلبم بود وصالت ، هوسم بود جمالت ‌ ‌ ‌ نه جز آنم احتیاجی ، نه جز اینم آرزویی

---

۱- رفیق ۲- زندگانی ۳- پیجرعه ۴- عالم ۵- زانکه ۶- سرود

کلمات شیخ نادان، همه طوبیست و رضوان
سر ما وپای سروی ، رُخ ما و خاك کویی

تو که منع عشق آنمه، بمنی حزین کنی، وه
بنمای بار اول ، بهمه جهان چو اویی

بتو ملك و تخت دارا ، که بود مراد مارا
«بفراغ دل زمانی نظری بخوبرویی»

من و کوی می‌پرستان، بهزارصوت و دستان
بخیال باده صاف و بدل[1] رخ نکویی

بهمه سلوك و سیرت ، ندهند ره بدیرت
ندهی چو خرقه[2] زهد ، بباده شست و شویی

چووصال جویی ای **فانی** ازوبدانکه باید
خود وغیرخود بمانی، وزغیرخود نجویی

**تتبع خواجه**

۴٦٦

کی ره عشق توانشد ، ز سر بلهوسی
مگر از خویش برون‌آیی و آنجابرسی

بعیادت ، قدمی بر سر این خسته رسان
ایکه مشهور جهانی ، بمسیحا نفسی

بی کسانراتو کسی، وای که‌نگرفت‌قرار
کارم ، از بیکسی‌عشق ، سوی هیچکسی

من، که.و، وصل‌توهیهات ، که‌خواهم که‌رسم[3]
بنشیمن گه عنقا ، بجناح مکسی

بین که در بادیه عشق ، دل پاك مرا
پهلوی محمل سلمی است ، مقام جرسی

شبرو کوی خرابات درآ، شاد ، که‌نیست
وهمی از شحنگی آنجا، وغمی ازعسسی

صد کس ازسعی‌وطلب، راه‌نبردند بدوست
تو کجا ره بری‌آخر، بدوصد هیچکسی

**فانیا** دشت فنا ، طی نشود بی توفیق
ره‌روان گرچه‌درآن، پویه‌نمایندبسی

**مخترع**

۴٦۷

ای شب[4] غم چند در هجران یارم میکشی
زنده میدارم تو را ، بهر چه زارم میکشی

خونم‌ای گردون بحل‌بادت، اگرازروی‌لطف
زیر پای رخش آن چابك سوارم میکشی

اختیارم نیست، درجان دادن ، اندر پیش تو
گرچه از مستی توهم ، بی‌اختیارم میکشی

روی از می گشته گل گل، مینمایی باخسان
منکه نالان بلبلم زان خار خوارم[5] میکشی

ساقیاهرچند،کاز می ، میتوانی زنده ساخت
لیك ز استغنا ، در اندوه خمارم میکشی

آتش دل نیز، خواهی کشته کرد وزان‌سبب
مُردم ای قاتل، به تیغ آبدارم میکشی

۱- رخی ۲- غرقه ۳- رحم ٤- شبی ۵- خادم

از برای کشتنم ، داغ فراقت ، بس نبود کازپی وصلت ، بداغ انتظارم میکشی
اینکه‌ماندم زنده؛ بی‌روی توجانا زین‌حیات چونکه دانی پیش رویت ، شرمسارم‌میکشی
از توشد ای عشق **فانی** زان فناکاندر فراق
سوزیم پنهان و در ، وصل آشکارم میکشی

۴۶۸
**تتبع شیخ***

چو دوران نداند ، بجز بیوفایی وفاجوی، از اهل دوران چرایی
چنان زاهل‌دوران ، ملولم که نارد مراساغر دور عشرت فزایی
نهان ای پری ، باتو دارم سخن ها کجا گویمت، چون‌ندانم کجایی
مجو حال رندان عالی ز زاهد که ناید ، ز هرپشه ، فر همایی
اگرناصحم ، توبه فرمود ساقی بده جام می من که و پارسایی
طلاق ستمکاره‌ی دهر کردم که بس‌فتنه زایدارا‌ین کدخدایی
بمسجدمرو **فانیا**[1] سلطنت جوی
کازان بر دردیر بهتر گدایی

۴۶۹
**ایضاله**

هرسو سمند خویش ؛ سبك خیز میکنی زآن باد ؛ آتش دل ما ؛ تیز میکنی
گل‌هاشگفت،حسن‌تورا زآن نسیم[2] چون هرسو وزد بدهر ، سمن بیز میکنی
باشد چنانکه کس ؛ بحرم‌ترك دین کند ای کاز قدح ؛ بمیکده پرهیز میکنی
آویخته بزلف تو هرسو ، دو صد دلست جانا ؛ چها ؛ بزلف دل آویـز میکنی
تا صبحدم ، زناله‌ات ای دل ، ز گلرخی هرشب شکست مرغ سحر خیز میکنی
نز،می‌بود طرب، که تو باآن رسانده لب می‌را بدین سبب ؛ طرب انگیز میکنی
لب بست **فانی** از اثر باده ساقیا
این لحظه جام‌او؛زچه لب‌ریزمیکنی

---

۱ـ زافنا ۲ـ زان نسیم ..
* خواجه نیزازغزل‌شیخ اجل به مطلع:
سلامی چو بوی خوش آشنایی بـدان مـردم دیـده روشنایی
استقبال کرده است

## تتبع مخدوم

۴۷۰

سوی جام می لعل تو ، دارم آرزومندی — ولی باشد بناکامم ؛ بجام باده خرسندی

شود زاینده صد گل، دهررا از چشم خونبارم — بلی ابر بهاری، [1] راز گلها هست فرزندی

گهی کشتن؛ یکی در خاك و خونم بنگر ای قاتل — زسینه چاك چاكی، بین زدل بر کند بر کندی

چومن؛ از خار زهر آلود مژگان تو خون دارم — چه سودم خلق را از غنچه لعلت شکرخندی

ززخم تن؛ چو اندر خانه دل ساختی منزل — همان بهتر؛ که این در را؛ بروی غیر در بندی

چو گشتم عاشق رسوا؛ سر خود گیر و روای عقل — که اهل عشق را؛ ازوهله ننشیند خردمندی

غریب دیرم؛ ای پیر مغان؛ نبود عجب کاز لطف — مرا ؛ بهر سبو برداشتن؛ سازی خداوندی

پسندد گرچه خیل عاشقانرا؛ جز توان آن مهوش

ولیکن؛ هیچکس را جزوی؛ ای **فانی** تو نپسندی

## مخترع

۴۷۱

ساقیا نوشم روان هر گه [2] می نابم دهی — درخمار آبی اگر زان لعل سیرابم دهی

[3] ای که گشتی کشتی می؛ میکشی لب تشنه‌ام — کاش، چون لنگر زهجر باده پرتابم دهی

خال ابرو ، مرهم زخم دل مستم ؛ کنی — بهر سرپوش خم می؛ خشت محرابم دهی

گه دهی امید وصل و گه؛ دهی بیم فراق — زهر نوشانی، ازآن جامی که جلابم دهی

راست، چون تاری که می تابند، آنرا بهر لعل — چند درضعف خمار از بهر می تابم دهی

بهر خاصان؛ جام مالامال عیش آمد بس، است — گرته ساغر؛ طفیل بزم احبابم دهی

من کی‌ام؛ ای **فانی** و بزم وصالش ، تابکی

یاد چیزی؛ کش بجان دادن ، نمی یابم دهی

## ایضاله

۴۷۲

کودك دیرم زند سنگ ملامت بی‌شکی — من که درپیرانه سر گشتم اسیر [5] کودکی

گرچه ازطفلانه ؛ تیرم زخم بردل میزند — لیك در کشتن کند کار سنانی ناوکی

---

۱- زارگلها ۲- هر که می‌یابم ۳- شرابم ٤- ایکه کشتی کشی می کشی ٥- اسیری

اندکی صبرم نه واندوه بسیارم؛ بدل ظلم او بسیار، اما نیست رحمش اندکی

وصل جویانش صدومن یك؛ بهجران مانده لیك صدیکی من، دروفای اومدان زان صد، یکی

چون زنندم کودکان؛ سنگ جفا نبود عجب هرطرف ازجورشان درپویه پردازم[1] تکی

بزم طفلانست ودلکش صوت لیکن من خموش ای مغنی ناله تیزم کن؛ زمّد غنچگی

ازپی مقصود، سالك گرجوان گرطفل دان

**فانیا** بهتر ز راه عشق نبود مسلکی

۴۷۳

## تتبع خواجه

باز در کوی مغان؛ عاشق مستم جایی نی[2] زخویشم خبر ونی، زکسم پروایی

ایکه رسوایی من میطلبیدی خوش باش که زعشقت نتوان یافت؛ چومن رسوایی

مست دردیر، بهر نغمه که از عشق کشند دستی افشانم؛ از آن حالت و کوبم پایی

خواریم بین؛ که ببزم دگران باید شد آرزو گرشودم؛ صحبت[3] بزم آرایی

پیروبرنا: اگرم؛ طعنه زنانند چه عیب منکه پیرانه سرم؛ شیفته برنایی

یار با غیر کشد، باده بگو من چه کشم جزبه بد حالی خود، ناله واویلایی

**فانیا** نیست بحز تفرقه، ز ابنای زمان

گرکشی رخت بسرحد فنا آسایی

۴۷۴

## مخترع

زلب درخنده گرچه؛ برگ گل پرانگین داری ولی صدنیش تیر[4] ازغمزه هاا ندر کمین داری

فراز آن دهن خالیست؛ یاخود قتل عاشق را نمودی خط پی مهرش سیاهی برنگین داری

بدل بردن؛ چومالی دست؛ بنمایی بد بیضا ولی بهردل ما، به که اندر آستین داری

ببزم عیش، ازهر کس؛ که دلتنگی برون رانش فدایت؛ اهل بزم ایمه چراچین[5] درجبین داری

نباشد غنچه گل را بغیر از خنده‌ای بلبل ازین فریاد ها؛ کاندردل اندوهگین داری

چرا تقصیر درنازست، با اهل نیاز آخـر که سرتاپا، زخوبی هرچه داری نازنین داری

عجب گلهاست، درته خط سبزت راست گوی[6] ایمه سخن داری؛ بزیرسبزه، یاخودیاسمین داری

---

۱- بردارم ۲- نی خویشم ۳- نرم ۴- غمزه ها ۵- چین درچین داری ۶- دابگوای مه

سمن یا یاسمین[1]؛ بهرچه گویم زانکه درخوبی رخی داری؛ به‌ازهردوهم آن‌داری همین‌داری
بسرمه خانه آن چشم را ، سازی سیه گویا که قصد خانمان مردم گوشه نشین داری
کنون بهرچه ؛ از بتخانه بیرون آیم ای زاهد چو کردم درسروکار[2] بتی آیین‌ودین داری
بچرخت احتیاجی‌نیست فانی‌چون‌به بحردل
فزون‌ازاخترش، هر گوشه درهای ثمین‌داری

## تتبع خواجه

۴۷۵

ما و می مغانه و گلبانگ پهلوی پیرمغان؛ هرآنچه کند کار پیروی
می‌ده، که‌دوش کهنه برهمن بدیر[3] مست می میزد وشنیدم ازآن؛ پیر معنوی
کای‌رند درد کش؛ چو بعمراعتماد نیست از دور باده به که دمی بهرور شوی
دنیا ؛ ربود چون تو هزاران هزار را دل چون نهی بوسوسه و مکردنیوی
دل درنگارخانه چینی؛ مبند ازآنك[4] مانی گه شدن، همه این نقش‌مانوی
بر دوستی دهر ؛ منه دل چرا که تو بس دوست ضعیفی‌و او دشمن قوی
بدمست؛ رند عربده گر؛ در برون دیر بهتر بکنج صومعه ؛ از شیخ منزوی
ترسا جوان شوخ ، همی سازدم هلاك کازنکته‌اش،عیان بود انفاس‌عیسوی
فانی اگرچه؛ جامی‌وشیرازیت خوش‌است
نتوان ز دست داد ، هم آیین دهلوی

## مخترع

۴۷۶

ز غمزه تیر و از مژه ، صف آشکار میکنی مگر ، که آهوی دل مرا ، شکار میکنی
بنفشه تاب میزند ، شکست سرو می‌شود به‌رخ چو نیل میکشی ؛ بکف نگارمیکنی
ز گریه بحراشك من، چو میرسد بدامنم ز خرقه دامن مرا ، بدان کنار میکنی
حساب کشتگان‌تورا،چوشددوصد[5] هزاربیش عدد چو بیشمار شد ، چرا شمار میکنی
بسنگ جور[6] کشتیم، نمی کشی چو دست از آن
مگر غریب[6] کشته را از آن هزار میکنی

---

۱- یاسمن ۲- کاری ۳- نیست ٤- آنکه ۵- شد صد هزار

## ۴۷۷ اختراع

دلا ، گر طعمه‌ای ، بهر سگان یار من سازی
هم از پرگاله[1]‌های سینه افکار من سازی

جنونم را برد، گرد استخوانی، کش سگت خاید
کشی هم ، بر طناب آن سگ وطومار من سازی

بیزمش گر کشی آواز، ای مطرب مناسب‌دان
سر آوازش ، اگر از ناله‌های زار من سازی

پی آزردنم اغیار را حاضر کنی تا کی
حضور دیگران را ، موجب آزار من سازی

سرم ای مغبچه؛ شد خاك پایت؛ بهر دُرد می
چه باك ار باده پالا؛ گوشه دستار من سازی

چو بزم از گریه‌های زار زارم، ساقیا تیز ست
بدو جام پُراً پُر؛ می شود گر کار من سازی

چو تو بسیار ای **فانی** اگر جویند کم یابند
اگر در عشق پا کم؛ صبری بسیار من سازی

## ۴۷۸ تتبع میر

بغیر دیر دلم چون هوا کند جایی
مرا که بست ؛ بزنجیر زلف ترسایی

شدم چو کافر عشق تو ، ای بت چابك
یقین که نیست مرا به ز دیر مأوایی[2]

بصد جمال ولطافت ؛ که میکنی جلوه
خدایرا نفسی ؛ تا کنم تماشایی

بشوخ مست من، آیا چه حد استغناست
که جان بپاش ؛ فشاندم مگر بپروایی

جمال او منما یارب ؛ ار بود در دل
بغیر دیدن و جان دادنم تمنایی

تومیروی بدوصد ناز وحسن؛ از آن چه عجب
که دید رویت و جان داد ؛ ناشکیبایی

اگر بمیکده پیرانه سر ؛ روی **فانی**
ز عشق برنایی زینهار بَر ـ نایی

## ۴۷۹ تتبع میر

شب هجرم ، چه سود از مه ، جمال یار بایستی
بچشم تیره ، شمع روی آن دلدار بایستی

رخت را ، سیر نادیده فتادم در بلای هجر
بگاه دیدنت ، نظاره بسیار بایستی

ندیده روی یاران ، صبح رحلت از درت رفتم
به بخت من، سگانت، آن سحر بیدار بایستی

چه دیدن بود رویت را، که مردم وه، که در دیدن
بجای هر مژه ، در دیده من خار بایستی

بکنج خانقاهم ، خواند شیخ واز ریا مُردم
جناب پیر دیر و ، کلبه خمّار بایستی

---

۱- بر کالها  ۲ـ ماوی

پی[1] وصلش، که رو بر خاك ره مالندای **فانی**
میسر گـر بیکبارت ، نشد صد بار بایستی

**ایضاً له**

۴۸۰
بیا که ، خیمه برافروخت ابروی ماهی
چوابر مست‌شوا کنون، بصوت خرگاهی
فروز منقل آتش در آر آنگه می
بکن ز آتش می ، لعل چهره کاهی
چو آگهی نشد ، از کارخانه عالم
به آنکه نبود از می ، زخودهم آگاهی
بمی شکسته سفال و نمد کلاه کهن
ز جام زر ، به و از افسر شهنشاهی
شب دراز گذشت و ادای قصه ما
ز طول بحر نیاورد رو ، بکوتاهی
ز ره نیفتی اگر پیشواست ، پیر طریق
ز همره خضر ، ای دل مجوی بیراهی
سلوك راه فنا **فانیا** ز دست مده
خلاص، ازخودوازغیراواگرخواهی

**تتبع شیخ**

۴۸۱
شکیب دل برد ، از خواب صبحگاهت روی
بآب چشمه خورشید ، روی خویش مشوی
دلم بکوی مهی ، کم شد و مهی بیش است
که در سراغ ویم ، رو نهاده کوی بکوی
بگرد دیده گریانـم ، آن قد رعنا
بود ، چوسرو خرامان ، بجلوه برلب جوی
گلی ز دیده من گشت ، غایب اندر باغ
چو باد میدوم ، از اضطراب آن هر سوی
تو خوبرویی عشاق را ، مرنجان[2] بیش
که خوب نیست بروی ، نکوشدن بدخوی
مگر زباده لعلت ، رسد بمن بویی
بسوی بزم حریفان ، کشم بدوش سبوی
چو سعدی ار حرم وصل خواهی ای **فانی**
زبان به بند و قدم نه ، سخن زیاده مگو

**تتبع خواجه**

۴۸۲
ز کوثر ، دم مزن پیش لب وی
کسی کی آب خواهد ، تابود می
بمی ماند که ممزوج از گلابست
لبش‌را؛ چونکه ریزد از رخش خوی
بوضع کارگاه دهر ، منگر
که با اندیشه نتوان ؛ بردنش پی

---

۱- می ۲- مرا بجان

همان بهتر، که ننهی باده ازدست      بساط برمك و حاتم کنی طی
چو بر بادست، کار و بار عالم      بنوشی باده را، با نغمه نی
چو دارد ساقیت جام لبالب      کشی جـام دمادم را پیاپی

مگو فانی ز عشق آن، پری مُرد
کسی کاو مُرد، چتوان کرد باوی

۴۸۳

**تتبع مخدوم**

چو خس، گم گشتم، اندر باغ حسن و ناز گل رویی      که باد بی‌نیازی، می‌وزید آنجا ز هرسویی
بدخویی، که مردم میکشی هردم نکو نبود      بدی ایمه، مناسب کی بود ازچون تو نیکویی
بعشقت، نی توانم پنجه افکندن، نه رو خستن[1]      که از ضعفم یکی پایی نماند، و زور بازویی
تك و پویم؛ که در کوی مغان آمد چه عیب ای شیخ      ضرورت گشت سالك را، دویدن چون بهر کویی
گشاد ازمشعل عین الیقین، گر خواهی ای دیده      ز خاك درگه پیر مغان، به نیست دارویی
سرساغر مپوشان ساقیا، زانرو که باشد نفع      دوچشمم را، ازو رنگی، دماغم را ازاو بویی

مجو در کنج خلوت فانیا، آن لب که بس باشد
اگـر یـابی بیادش کنج باغی و لب جویی

۴۸۴

**تتبع میر**

اگر فرهاد وشیرین، هردودر دوران من بودی      یکی شرمنده ازمن، آن یك ازجانان من بودی
اگر مجنون بدشت عشق، همراهم شدی یکره      بجان، ز آشفتگی‌های دل ویران من بودی
مگو کاز اشك در کوی وفا روید نهال وصل      که گر بودی چنین؛ ازدیده گریان من بودی
چو گل، چاك گریبانم نگشتی، هرسحر ظاهر      چو در اشك اگر، آتشوخ در دامان من بودی
هزاران شب به بیداری بروزم نامدی درهجر      شبی گر آن مه نامهربان، مهمان من بودی
ز ناز و غمزه گاهی چشم، اگر وا کردی آن مهوش      زحیرانی که دارم، در رخش حیران من بودی

وفا را، در دل خوبان، اثر گر بودی ای فانی
نبودی یار از آن بی‌وفایان ز آن من بودی

---

۱- جستن

۴۸۵

*ای ز عشقت بردل وجانم صدافزون تر بلا | صعب تر لیکن بلای فرقتت از هر بلا
چشم و ابروی تو آفت‌ها بلاها خال و رخ | آفت پر آفت آنشد این بلای بربلا
در بلا و آفتم دایم من مجنون که هست | آن پری سر تا قدم آفت قدم تا سر بلا
گر بلا این است کازساقی بدور آمد قدح | هر بلا کاز دور چرخ آمد فرو مشمر بلا
بیم‌عشقت داشت‌رنجورم‌هلاکم‌ساخت‌عشق | بهتر از بیم بلا بودست بودن در بلا

هست در دشت فنا مردان شهید تیغ عشق
**فانیا** دشت فنا بودست دشت کربلا

---

* این غزل درجنگی که مورخ ۹۶۸ میباشد بنام امیر ثبت است در اینجاآورده شد.

مسدّس

## ۴۸۶ غزل حضرت مخدوم است که بحکم عالی مسدس کرده شده است

گردمی درخاك کوی دوست، ماوأ کاشکی    سودمی رخسارخودبر خاك آن‌پا، کاشکی
آمدی بیرون ز کوی آن‌سرو بالا ، کاشکی    برقع افکندی ز روی عالم‌آرا ، کاشکی
دیدمی دیدار آن دلدار رعنا ، کاشکی
دیده روشن کردمی‌ز آنروی زیبا، کاشکی

کوی آنمه تا بود جنّت نمی‌باید مرا    تابود جنّت بدوزخ دل فرونآید مرا
پیش لعلش، کی دهن‌با کوثر آلایدمرا    تابودآن‌سروطوبی، خوش‌نمی‌آید مرا
خاطر اندر سایه طوبی نیاساید مرا
سایه کردی‌برسرم آن‌سرو بالا کاشکی

دی‌شدم‌افغان کنان، تا کوی آن‌سرو بلند    تاجمالش‌بنگرم، هر گه برون‌راند سمند
منتظر می‌بود ، تا امروز جان مستمند    چون‌برون‌آمد بروی‌خویشتن برقع‌فکند
گرچه امروز ازجمال او نگشتم‌بهره‌مند
وعده این دولت‌افتادی ، بفردا کاشکی

دردل زارم هوس، دیدار آن گلچهره بود    عازم قصرش شدم،چون‌آن‌هوس‌دردل‌فزود
مانع آمدحاجبم؛ وانگه بصد گفت‌و شنود    جانب گلزارم ، از بهر تماشا ره نمود
عاشقانرا رخصت گل چیدن و دیدن چه سود
بودی آن گلچهره را ، اذن تماشا کاشکی

باوجود آنکه دلرا نیست ، زان گل‌رو نصیب    نی گل‌آن‌رو ، که خاری ازسر آن کو نصیب

نی بجان یك نکته، زان لبهای شیرین گو نصیب    نی بچشم[1] جلوه‌ای زان عارض نیکو نصیب
کاشکی گویم مرا گشتی وصال تو نصیب
بی نصیبانرا نصیبی نیست الا ، کاشکی

نیست اهل عقل را، آگاهی از اسرار عشق    نقد دین بی قیمت افتادست، در بازار عشق
از طریق عاقلی بیزار باشد ، زار عشق    دین همی برباد باید داد، در اطوار عشق
باوجود عقل و دین ، سامان نگیرد کار عشق
در هجوم این شدی آن هر دو یغما کاشکی

آنکه شرح حرف هجرش، کام جانرا ساخت مُر    از زبور عشق دان هم بیّناتش هم زُبر
بسکه وصف او بود ، ورد زبان عبد و حرّ    گشته است از دُر نظم اهل طبع آفاق پُر
نظم جامی را که شد در وصف لطف او چو دُر
جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی

خسروی، کاز شمع رایش میبرد خورشید نور    ماه نو بهر غلامانش[2]، سزد نعل ستور
بندگان او؛ گه رزم آوری خاقان تور    چاوشان او، همه شاهان گه عیش و سرور
شاه ابوالغازی که میگویدشه انجم زدور
بودیم درسلك نزدیکان او جا کاشکی

آنکه گردون نیست درسرعت، بسان عزم او    عقل کل انگشت حیرت در دهان ازحزم او
لرزه در اندام بحر آمد ، زعزم جزم او    هرچه راند باد مغلوب از بساط رزم او
هرچه خواهد باد حاصل، در حریم بزم او
وز حریم بزم او ،صد ساله ره تا کاشکی

۴۸۷    * **مرثیه حضرت مخدوم نورا، لله مرقده**

هردم از انجمن دهر جفایی دگر است    هر یك ازانجم او داغ بلایی دگر است
روز و شب را که کبود ست وسیه جامه در او    شب عزایی دگر وروزعزایی دگر است
بلکه هر لحظه عزاییست که‌از دشت عدم    هردم ازخیل اجل گرد فنایی دگر است

---

۱ـ بچشم ۲ـ علاماتش
* منظور از نورا ـ مولانا عبدالرحمن جامی‌است قدس‌سره

هست ماتمکده‌ای‌دهر، که‌از هر طرفش دود آهی دگرو ناله و وایی[1] دگر است
آه او هست بدل تیره گی افزاینده وای اونیز بجان‌یاس[2] فزایی دگر است
گل این باغ که‌صد پاره زماتمزدگیست هر یکی سوخته‌جامه قبایی دگر است
آب او زهر و هوایش متعفن چه عجب که دراین‌مرحله‌هرروزوبایی دگر است
اهل دل‌میل سوی گلشن قدس ار دارند هست‌ازآنرو که‌دراوآب‌وهوایی دگراست
نزد ارباب یقین دار فنا جایی نیست وطن اصلی این طایفه جایی دگر است

زان سبب مست می جام ازل‌عارف جام
سرخوش‌از دارفنا سوی‌وطن کرد خرام

ای حریم حرم قرب الهی ، جایت طرف جنت فردوس ، کجا پروایت
چون شدی ازحرم ملك،بسیرملکوت بود در انجمن خیل ملك ، غوغایت
طوطیان حرم قدس ، بدل مشتاقت ببلان چمن انس ، بجان شیدایت
سیمیاکارقضا ، مهر دگر داد طلوع چرخ را ، از اثر روشنی سیمایت
نه فلك،چرخ زنان آمده بر اطرافت بوده گویا ، بسرهریك ازآن سودایت
شور در عالم ارواح ، بیفتاد از آن که بنوشند بجان، نکته‌روح افزایت
روح اقطاب رسیدند ، باستقبالـت جان اوتاد ، فتادند بخاك پایت
دست بردست ربودند، تورا تا جایی که‌دراین‌غمکده‌هم‌خواستی آنرارایت
تو شدي واصل‌مقصود حقیقی و بماند تا قیامت بجهان ، شیون وواویلایت

در فراق تو ، غمی ماند دل غمزدگان
تیره‌زین گوشه ماتمکده ماتم زدگان

توبرفتی ودل خلق جهان، زار بماند تا قیامت ، بفراق تو گرفتار بماند
زآتشین[3] آه دل سوختگان ، تابه ابد دودها ، در خم این گنبد دوار بماند
اهل‌توحید، که‌بی‌مرشد کامل گشتند صدشان‌مشکل‌حل‌ناشده، در کار بماند
سالکانرا که کمال ازتورسیدی‌بسلوك عجزها، در روش‌ونقص‌در اطوار بماند

---

۱- آهی ۲- یاس وفراهی ۳- زآتش دل سوختگان

سرّ حق، رفت پس پرده کتمان که ز اشک
بگل اندوده و در مخزن اسرار بماند

نه که صد خار الم، در دل احرار خلید
که دوصد بار ستم، بر تن ابرار بماند

طالبان را روش راه فنا رفت ز دست
هر یکی در پس صد پرده، پندار بماند

چه تزلزل، که ز فوت تو در ایام افتاد
زان تزلزل، چه خللها که در اسلام افتاد

زین عزا، در همه عالم نه گدا ماند و نه شاه
که کشیدند بسوك تو، دو صد ناله و آه

ابرسان، گریه کنان؛ نعره زنان سایه فکند
برسر نعش تو، خورشید کرم ظل الله[1]

گرمیسر شدیش، نعش کشیدی بردوش
چون من سوخته دل، جانب مدفن[2] همراه

شهریاران جهان، چاك زده جامه بتن
پیش تابوب تو، پوینده باحوال تباه

سربلندان زمان، در پی نعشت[3] شده پست
همه گریان و کشان، بارتو باپشت دوتاه

شده هر پایه مهد تو، بدوش یك قطب
لیك هر چار شده، ندبه گرو وا اسفاه

عالمی را، بسوی عالم دیگر بردن
نتوان جز، به چنین بارکشان آگاه

جزع اکبر؛ افتاد که با این همه چشم[4]
چرخ گردون، نتوانست بدانسوی نگاه

گرچه شام توشد، ازنورچو مهتاب سفید
هیچکس لیك ندیدست، چنان روزسیاه

بنمازت، که هزاران ز بشر پیوستند
صد هزاران، زملایك بهوا صف بستند

همه بردند بافغان و دل چاك؛ تو را
جای کردند چو گنجی بدل خاك، تورا

خیل ارباب ارادت، همه را خاك بدل
هر یکی خواست کشیدن، بدل چاك تورا

غرقه بحر وصالی، که بچشم همّت
روضه چون گلخن وطوبیست، چوخاشاك تورا

روح پاکت، چو به بالای نهم چرخ شتافت
زینکه تن زیرزمین رفت، کجا باك تورا

همه پاکان جهان را، به تن پاك رسید
آنچه برپیکر پاك آمد، از افلاك تو را

چون تو گنجی که فلك داشت نهان کرد بخاك
نه پی حفظ، که از غایت امساك تو را

عقل کل بودی، ازادراك معانی، زان رو
نتوانند کـه تعقل کند، ادراك تو را

قسم یاران ز تو، گرزاری وغمناکی شد
لیك؛ زاری نبود چون من غمناك تو را

---

۱- اله ۲- همه راه ۳- به نعشت نشست ٤- با این چشم

زده صف ، خیل اکابر ، که بر آ، ای مخدوم
مخلصان را ؛ مکن از دیدن رویت محـروم

دوستان ؛ در همه فن نادره عالم کو — افضل و اعلـم اولاد بنی آدم کو
در بیابان تمناش ؛ خلایق مردند — بدوای همه آن ، خضر مسیحادم کو
دل اصحاب شد از تیغ فراقش صدزخم — آنکه‌بودی بهمهٔ خلق خوششِ‌مرهم کو
حجره خالی وپریشان‌شده،اوراق‌و کتب — صاحب حجره کجا ؛ ناظم آنها هم کو
درسرانیست، بجز خود کشی غمزدگان — آنکه تسکین دهداین،حوروشان[1] غم کو
جامه رو کرده‌سیه، سینه‌خودرا زده چاك — که خداوند من ؛ آن برِّ علما اعلم کو
درخراسان، نتوان گفت که‌کس‌خرم نیست — کس که درروی زمین یافت‌شود خرّم کو
نه که در خانقه زهد فتاد ؛ این ماتم — در خرابات فنا نیز ؛ بجز ماتم کو
گذراندن بفنا ؛ عهد کنم باقی عمر — کاندرین دیر کهن؛ عهد بقا محکم کو

عشقبازان ز غم آتش بدل افروخته‌اند
جان گدازان‌هم‌ازین آتش دل‌سوخته‌اند

ایکه در پیش گرفتی‌سفر دور و دراز — که بدین نوع؛ سفر هر که بشد نایدباز
نه که از نوك قلم، باز به‌بستی[2]ره سحر — بلکه از بند زبان ؛ بردی‌ازآفاق اعجاز
نفس قدسیت؛ ازکس نتوان یافت دگر — وحی را بعد، نُبی زانکه نشد کس‌ممتاز
شاه را ماندبجان؛ زآتش هجران توسوز — بنده را در دل صد پاره ؛ زداغ تو گداز
نه‌شه و بنده ؛ که تا روز قیامت دو دهر — هر که باشد بود از ماتم تو؛ نوحه طراز
گرچه رو درتق وصل نهفتی که شوی — تا ابد جلوه کنان ، در حرم عزت ناز
مدد از روح پر انوار خودت نیز رسان — که خرابند ز هجر تو بسی اهل نیاز
هر که صدقرن بماند بجهان ؛ هم‌بفسون — بربایند ز جهانش ؛ فلك شعبده باز
ای رفیقان ؛ همه‌را عاقبت کار اینست — فکر انجام کسی به که ؛ کند[3] از آغاز

شاه معنی را؛ گرصورتی افتاد چنین
باد تا حشر شه‌صورت و معنی . آمین

---

۱ـ خوردشان ۲ـ باز به‌بینی ۳ـ به‌کند از آغاز

## المقطعات

هرآنکه از همه اشخاص؛ پر مشقت دهر بريد و ساخت وطن ؛ در حريم تنهايى
اگرچه هيچ ندارد مشابهت نه بس است بواحدى که مسلم باوست يکتايى

.✡.

از عوام تيره پر حرص دنيا دور باش گر همى‌خواهى که گردد صد مشقت‌ازتورفع
دور بودن به‌زغوغاى‌مگس؛ زآنروکه‌هست بى‌حدت رنج ازهجومش، ليك بى‌امکان‌دفع

.✡.

هست عاشق بنمودار چو خاك ليك معشوق بود چون آتش
اين هم افتاده بود ؛ هم پامال آن هم افروخته و هم سرکش

.✡.

جوانمرد از کرم مفلس نگردد سخى را از عطا چين نيست در چهر
بپاشيدن چه نقص آيد بدريا بافشاندن چه کم گردد زر مهر

.✡.

سير برهر خورشى دست مزن که شود موجب صد رنج و فساد
يوز[1] که خود يله‌تر حيوان است سير از طعمه چو گردد بمراد
آهوار شاخ زند بر حلقش نتواند سوى او چشم گشاد
تو که انسانى و حکمت فن تو کمتر از يوز شوى شرمت باد

.✡.

چو[2] عالم از پى بالا نشستن بهر مجلس رود خوش پاى کوبان

---

۱- يوزکه ابله‌تر حيواناتست ۲- در عالم از

نه عالم جاهلش دان زانکه او را نماید خوش بجز بالای خوبان

٭

فلان که پیشتر از احتساب می، میبود درون دیر برندان نمك خورنده مدام
بهٔ خم باده نمك ریخت عاقبت در دیر حرام کرد بما عیش ، آن نمك بهحرام

٭

ز حوض ماهیان دزدند ماهی که از خلق اوفتاده بر کرانه
کسی کاو حفظ سازد ماهیانرا مقرر سازم او را ماهیانه

٭

سر فرازا هر که را از همدمان پاره بوده پیرهن اندر بدن
پیرهن بخشیدهای از لطف خویش غیر از این محروم زار ممتحن
تا چرا محرومم از احسان تو پاره میخواهم که سازم پیرهن

٭

هر که را گفتی انیس و ساختی مأنوس طبع از غمش صد داغ برجان جفاکش بودهاست
اُنس با هر کس گرفتم سوختجانم رازجور سهو کردم آنکه گفتم اُنس آتش بودهاست

٭

ای فلان سوختی خلایق را ملك را شدت تو ویران کرد
آتشیرا که چون تو سوزندهاست جز بگشتن علاج نتوان کرد

٭

سفله کازاده را بگوید بد یا نیاید فراز خوان کسی
نه بدریا رسد زبان سگی ننشیند بسفره سگ مگسی

٭

یارب چه بناست اینکه باشد بالای نهم فلك رواقش
گردون بهلال و بحر با چنگ دوتاو کشند زیر طاقش

٭.

رهروی کش سفر اندر وطن است　　هست دشوار زپی رفتن وی
زانکه اندر سفرش نی صحراست　　وندران صحرا نی راه ونه پی

٭.

توکّل هر که سازد پیشه خویش　　ز بار منّت مردم خلاص است
که نبود بار مردم را در آن بزم　　که او بر خوان نعمتهاش خاص است

٭.

چو عزت بایدت ترك طمع کن　　گدایان را ازاین معنی است خواری
مه از خورشید روشن چون ضیا[1] خواست　　سیه روگشت از آن بی اعتباری
در افشان گشت چون برفرق[2] مردم　　بشاهان چتر شد ابر بهاری

٭.

مرا جام می در فراق رفیقان　　بود همدم صافی و غم زدایی
کنم گاه بر یادشان های و هویی　　کشم گاه از هجرشان های هایی
بلای چنین را بمی میکنم دفع　　مرا بودی ار می نبودی بلایی

٭.

زآشنایان آن قدر رنج والم دیدم که نیست　　میل آن اکنون که با خود نیز باشم آشنا
دل خراش و جان عنا بیند از ایشان گوییا　　هست یك نصف ازخراش دل دگر نصف ازعنا

٭.

آهوی خویش را پی آهو　　تاختی[3] ای سوار آهو چشم
تا بدوزی به تیرش از پس چشم　　دوخت در تك برتو آهو چشم

٭.

دلا هرچند قایل راست باشد گفته اش راست　　زناقل کذب[4] گردد زانکه اورا کج بود مایه
طناب خیمه را بین گرچه گردد با کشیدن راست　　زمین چون کج بود البته دروی کج فتد سایه

---

۱ـ صبا　۲ـ چون فوق مردم　۳ـ چون تاختی　٤ـ کذت

☼.

نکته کامل که در صدقش نباشد اشتباه در دل قایل بآیین نکو آید فرود
لیکن اندر خاطر آن ناقلان کج روش لحن داود ار بود آید همه خارج سرود
چون رخ نیکو که درآیینه بنماید نکو زشت[1] و کج باشدا گر بینیش درشمشیروخود

☼.

صحبت شاه را چو آتش دان که برافروزدت حرارت او
لیکن ازوی بیك شرر سوزی در تو گر اوفتد شرارت او

☼.

بنزد عقل ز حیوان کم است انسانی که نبودش اثر از دلپذیری آواز
در اشتران عرب بین‌چه نوع‌پا کوبان بوجد وحال‌روند ازحدی[2] اهل‌حجاز☼

☼.

تتبع کردن فانی در اشعار نه‌ازدعوی ونی ازخود نمایی است
چو ارباب سخن صاحبدلانند مرادش از در دل‌ها گدایی است

☼.

معنی‌شیرین ورنگینم به‌ترکی بیحد است فارسی‌هم لعل و دُرهای ثمین گر بنگری
گوییا در راست بازار سخن بگشوده‌ام یکطرف دکان قنادی و یکسو زرگری
زین دکانها هر گدا کالا کجا داند خرید زانکه باشند اغنیا این نقدها را مشتری

☼.

درین منزلگه فانی شهان را بلشگر گه که‌هرسو کوس‌وپیل است
بدان لشکر پگه در وقت شبگیر نه طبل نوبتی کوس رحیل است

☼.

خوش آنکاو اندرین دیر مخالف بکس یاری نه افتاد اتفاقش

---

۱- زشست ۲- خدی

☼ دراین قطعه امیر توجه بشعر شیخ‌اجل داشته است است که :

اشتر به‌شعر عرب در حالت است و طرب تو خود جه آدمیی کاز عشق بی خبری

که گر برطبع دوران اوفتد یار
وگر طبع تو را افتد موافق
بلای دل بود هر دم نفاقش
هلاك جان شود داغ فراقش

٭

هست حق راصنع بیحد فکر مصنوعات او
با تماشای صنایع گر نیابد ره فتور
آن سفر ناکرده این خلوت کجا یابد کسی
بهر عبرت گشت سالك راسفر اندر طریق
در شهود او بود این خلوت اندر انجمن
وصل ممکن نیست بی هجران ودولت بی محن

٭

فانیا گر شادیت باید طمع بگسل ز خلق
گر بوددر خاطرت رازی فرو خور، دم مزن
بایدت از عالم آزادی برو آزاده باش
زانکه ازرنج طمع دل را رسد هر دم غمی
چون ز ابنای زمان ممکن نباشد محرمی
زانکه باشد عالم آزادگی خوش عالمی

٭

صحت ار خواهی مکن میل طعام
لیك باید دست ازو وقتی کشی
تا نباشد اشتهای غالبت
کش بخوردن نفس باشد طالبت

٭

ز نظم نکته را نان سلف هست
دگر هم داستان سنجان نازك
اگر من شرح درد خویش گویم
بباغ ار بلبل و قمری سرایند
اگر چه در دل مردم شکوهی
که حالا در میان باشد گروهی
نباشد خلق را جای ستوهی
کشد هم جغد از ویرانه دوهی

٭

هر که او راست گشت و روشن دل
شمع کاوراست است و بزم افروز
در سیه روز دهر بد روز است
تا دم مردنش همه سوز است

## رباعیات

۱

ای بیحد وعد هر نفست حمد و ثنا	وز صد چندین حمد و ثنات استغنا
ذکر ملکوت اندرین دیر فنا	با علم تو سبحانك لاعلم لنا

.☆.

۲

از گوشه بام عارضت ماه سما	خورشید گرت ندید باشد زعما
شد عکس دو ابروت بچشم صنما	آن نوع که در شیشه بود قبله نما

.☆.

۳

ای از می لعلت همه سر مستی ما	از سر و بلندت بزمین پستی ما
کاز پی بخیال توست همدستی ما	واپس باشد ز نیستی هستی ما

.☆.

۴

آمد ز نسیم صبح بوی تو مرا	در روضه نمود جلوه کوی تو مرا
گل دیدم و شدنشان روی تو مرا	معلوم نشد ولیك خوی تو مرا

.☆.

۵

شب تا به سحر همی کنم زاریها	در شدت تنهایی و بیماریها
از هجر فکندیم بدشواریها	ای یار کجا شد آن همه یاریها

.☆.

۶

جانم بدو لعل جانفزای تو فدا	روحم به نسیم عطرسای تو فدا
آشفته دلم بعشوه‌های تو فدا	فرسوده تنم[1] بخاك پای تو فدا

---

۱- نیم

٧

٭٠

تا شد بهوای عشق آن ماه لقا — اشکم دریا از جگر خون پالا
گریند بحال من درین رنج وعنا — مرغان هوا و ماهیان دریا

٨

٭٠

از هجر توکارم اضطراب است امشب — جان ازپی رفتن بشتاب است امشب
تن را ز فراق پیچ و تاب است امشب — دریاب که کار دل خراب است امشب

٩

٭٠

در بحر سرشکم که نجوم است حباب — نی‌نی که در اوست آفرینش پایاب[1]
گردون بهزار کوکب[2] در خوشاب — افتاده بسان صدفی در گرداب

١٠

٭٠

آیین طلب ز خود پسندان مطلب — وین شیوه جز از نیازمندان مطلب
بی‌نقش ز اهل زهد چندان مطلب — وین نقش ز غیر نقش بندان مطلب

١١

٭٠

در غربتم افتاده ز هجران حبیب — از شدت ضعف گشته با مرگ قریب
یاری که‌نه آرد بسر خسته طبیب — زاری نه که‌جوید کفن ازبهرغریب

١٢

٭٠

هرلحظه گر از چرخ جفایی‌رسدت — وز حادثه زمان بلایی رسدت
غم نیست گراز مهی جفایی رسدت — سر چون سرزلف او بپایی رسدت

١٣

٭٠

تا کی ستم ومحنت هجران کشمت — باشد که شبی به‌بیت‌الاحزان کشمت
از چاك‌درون در دل ویران کشمت — وانگاه زدل بخلوت جان کشمت

١٤

٭٠

دل‌نیست که در زلف پریشان تو نیست — جان‌نیست که‌سر گشته‌هجران‌تو نیست
گویی که‌دلت‌زآن‌منست، آن تو نیست — جان آن‌منست گوییا جان تو نیست

---

١- ثاياب ٢-چون‌در

۱۵

٭

در جام بلورین می همچون یاقوت گریابم سازم شب و روز آنرا قوت

تا در فلك پیر و سپهر فرتوت چون هردوشودحواس وعقلم مبهوت

۱۶

٭

ضعفم را آن‌میان چون مو باعث قتلم را آن طره هندو باعث

عمرم‌را آن قامت دلجو باعث جانم را آن لعل سخن گو باعث

۱۷

٭

چشمت که‌طریق‌سحرازاو یافت رواج از بابل و کشمیر همی گیرد باج

عیار صفت ربوده گاه تاراج از تن‌ها سر چنانك از سرها تاج

۱۸

٭

ساقی بمن غمزده پیش آر قدح هرچند بود بزرگ بردار قدح

گرزانکه بود سپهر دوار قدح دریکد و کشش کنم‌نگونسار قدح

۱۹

٭

درعشق مباش پیش رندان گستاخ چون بنده بودبنزد سلطان گستاخ

ازدوست‌چووصل‌یافت نتوان گستاخ عاقل بادب باشد و نادان گستاخ

۲۰

٭

در عاشقی آنکس که مجرد باشد به زانکه بعقل و هش مقید باشد

آن‌کاو ز قبول دم زند رد باشد ور دعوی نیکویی کند بد باشد

۲۱

٭

تو نامدی و مهر فلك جلوه نمود تو رفتی و مهر بودبرچرخ کبود

آیدبرخم خون دل از دیده فرود از آمدن دیر تو و رفتن زود

۲۲

٭

آمد بمن خسته ز دلبر کاغذ از مسأله[1] وفا محرر کاغذ

گریان ماندم چو دیده رابر کاغذ چون اشك روان فروشدم‌در کاغذ

---

۱ـ مسله

۲۳

آمد بچمن قافله باد بهار　　از سنبل تر نافه چین بسته بتار
ازغنچه که کرده بیضه نرگس اظهار　　گویا که بچشمش ازرمدهست غبار

۲۴

جانا دستت یکدمم از دوش مبر　　وزنکته دهان خودم از گوش مبر
رخ از رخ و گردنم ز آغوش مبر　　از جسمم روح واز تنم هوش مبر

۲۵

ساقی نه ز آب تلخ کاز آتش، تیز　　یکرطل گران سوی من آور برخیز
گرزانکه ز توبه‌ات شوم عذر انگیز　　انداز بآستان و در حلقم ریز

۲۶

ساقی بقدح می طربناك انداز　　عکس رخ پاك در می پاك انداز
پس شوروشغب[1] در من بی‌باك انداز　　زآن غلغله در گنبد افلاك انداز

۲۷

رفتی و بچشمم از تو تا بست هنوز　　چشمم ز خیال تو پر آبست هنوز
تن ز آتش عشق تو کبابست هنوز　　باز آکه دل از غمت خرابست هنوز

۲۸

رفتی و دل از غمت فکارست هنوز　　و زشوق تو چشمم اشکبارست هنوز
واگرد که جان زهجر زارست هنوز　　باز آی که دل در انتظارست هنوز

۲۹

یارم نشد آن بت پریوش هرگز　　زو شاد نگشت این دل غمکش هرگز
بی او ز دمم کم آمد آتش[2] هرگز　　یعنی نزدم باو دم[3] خوش هرگز

۳۰

دارم ز وجود خود پریشانی و بس　　وز جمله کرده‌ها پشیمانی و بس
از عقل نصیبم شده نادانی و بس　　بر نادانی خویش حیرانی و بس

۱ـ شعب ۲ـ کم آتش ۳ـ ذم

۳۱

۞

دیدند یکی قلندر فقر اندیش — از منزل وخانمانش دوری شده کیش
گفتند که پیوسته کجایی درویش — گفتا که درون خرقه کهنه خویش

۳۲

۞

آنروی که اوج حسن شد جلوه گهش — نظاره نموده‌ام ز زلف سیهش
نسبت نتوان کرد بخورشید و مهش — ز آنرو که نظر فکنده‌ام ته بته‌اش

۳۳

۞

خواهی که بدت رو ندهد خوشخوباش — با اهل دوکون یکدل و یکروباش
هر سو که رود خلق تو دیگر سوباش — یعنی که مباش باکسی با او باش

۳۴

۞

هرچیز رسد ز اهل دوران مخروش — وز قسم ازل زیاده را بیش مکوش
بربند ز ناشنیدنی پرده گوش — وز هر چه نه گفتنی زبان دار خموش

۳۵

۞

خواهی که بخاصگان حق گردی خاص — اول ز عوام خویش را ساز خلاص
وانگاه درآ براه صدق و اخلاص — تا خاص کنندت و پذیرند خواص

۳۶

۞

خواهی که تو را رسد ز درویشان فیض — تو نیز رسان ز جود با ایشان فیض
اینگونه گرت رسد بدل ریشان فیض — شاید که تو را در رسد از پیشان فیض

۳۷

۞

ایدل تو مگو که مشك نابست آن خط — ز آنرو که ززنگ در حجابست آن خط
کاز شام رقم بر آفتابست آن خط — نی نی غلطم نقش بر آبست آن خط

۳۸

۞

ای از تو درون ناتوانم را حظ — وز حسن تو چشم خون فشانم را حظ
از قد خوشت روح روانم را حظ — وز لعل روان بخش تو جانم را حظ

۳۹

در روز جدایی غم دلسوز وداع — وان آتش هجر شعله افروز وداع
صد غصه مهلك غم اندوز وداع — نابود نمودند مرا روز وداع

۴۰

تا شد بدرون آتش هجران واقع — وانگه ز برونم اشك غلطان واقع
شد سعی بدانچه بود امکان واقع — آن شعله بآب کشت نتوان واقع

۴۱

ای ز آتش سودای تو داغم بر داغ — درشام غم از سپهر افزون تر داغ
بگذشته درون هم از برونم هر داغ — آیا بکجا نهی کنون دیگر داغ

۴۲

ای قتل مرا کشیده مژگانت صف — هر تیری از آن جان مرا کرده هدف
جز آنکه در آن ورطه شود عمر تلف — زان صف نتوان رفت برون هیچ طرف

۴۳

یارا چو کشند در بهاران می صاف — من گرچه ز زهد و توبه پیش آرم لاف
دارندم اگر زمی بدان هرزه معاف — در عالم یاری نبود از انصاف

۴۴

مهلك بود ای رفیق ایام فراق — نامم مبر ار دگر برم نام فراق
گر صبح وصالم دمد از شام فراق — آمیخته ز هر هجر در جام فراق

۴۵

تا ماند قضا بر سر من افسر عشق — در دهر دلم ساخت نهان کشور عشق
زآن افسرم افتاد بکف کشور عشق — زین گوهرم افروخت بدل اخگر عشق

۴۶

در دیر مغان مغبچگان چالاك — کردند مرا بباده مست وبی باك
مخموریم افکند چو بر خاك هلاك — وانگه نگرفتند بمی خرقه چاك

۴۷

.✩.

ای ساقی شنگ ده می آتش رنگ — کاو آب کند اگر چکانیش بسنگ
افتاده گران سنگ غمم در دل‌تنگ — شاید سبکش کنم بدین حیله ورنگ

۴۸

.✩.

در آتش عشق جسم وجانم مه و سال — آن نوع رساند ورزش خود بکمال
کانـدر دوزخ اگرفتم باشد حال — کاز دوزخ هجر سوی فردوس وصال

۴۹

.✩.

سر رشته اهل زهد بگسل ایدل — در دیر فنا بساز منزل ایدل
جز مطرب و می مجوی حاصل ایدل — یك یك گفتم گوش کن ایدل ایدل

۵۰

.✩.

آگاه نگشتم کـه درین دیر کیم — یا خـود چیم و از چیم و بهـر چیم✩
معلومم نی که آدمی یا زمی یم — یا خاك زمین زمن چسان آدمیم

۵۱

.✩.

از محنت عاشقی بجانم چه کنم — دیوانـه و رسوای جهانم چه کنم
صبرست مرا چاره و دانم چه کنم — دانم چکنم چون نتوانم چه کنم

۵۲

.✩.

گر زهر غمم کند هلاك ای ساقی — تریاك میم دهی چه باك ای ساقی
دلشد چو ز توبه جرمناك ای ساقی — آن جرم بباده شوی پاك ای ساقی

۵۳

.✩.

در دیر گرت هواست نوشیدن می — با مغبچگان بلحن چنگ و دف ونی
ممکن نبود اگر چه باشم جم و کی — بی همت پیر دیـر و بی رخصت وی

---

✩ امیر در این رباعی نظر بر باعی اثیرالدین آخسیکتی داشته است که گفته :
آنم که بر امروز برد رشك دی‌ام — جانم خردم. دلم ندانم که چی‌ام

۵۴

٭

برشوخی ازین عشوه گران ای ساقی
پنهانی هستم نگران ای ساقی

پر ساز سبك رطل گران ای ساقی
بیهوشم کن چون دگران ای ساقی

۵۵

٭

در فصل خزان برگ رزان ای ساقی
شد کارگـه رنگـرزان ای ساقی

زآن می که خوری دهم ازآن ای ساقی
تا نوشم ازآن مزان مزان ای ساقی

در جنکی که تاریخ تحریر آن ۹۶۸ میباشد چند رباعی به‌نام امیرعلیشیر ثبت بود که دراینجا یادآورده‌میشود.

در دل چو هوای قد و رویت افزود
در جستن آن راه چمن‌را پیمود

اول سروی بسرکشی آمد پیش
وانگاه گلی بشکل رعنا بنمود

٭

خوبان بودند پیش آن لعبت چین
آهی ناگه کشیدم از جان حزین

زآن‌جمله مهم گشت‌دگرگون‌وبرفت
برره ریزان قطره خوی راز جبین

٭

پیش تو اگر عیان شود محنت ما
با آب دو چشمم آتش فرقت تا

شك نیست که در دلت‌اثرخواهدکرد
دود دل و درد وآه بی‌غایت ما

٭

از هجر رخت دل بلاکش دارم
وز زلف تو خاطر مشوش دارم

در آه دلم دمی نگر کانـدر دل
بینی که چه شعله‌های آتش دارم

## ماده تاریخ‌ها

۱

بنور و صفا روشن است این مقام — فقد صار انواره باهره
چو بانیش فخرست و خود فاخرست — لقد[۱] کان ریحه فاخره

۲

سرو چمن حیات عبدالرحمن — کاو رفت ازین دیرفناسوی جنان
تاریخ چنین واقعه غصه رسان — گرمیخوانی «خدا بیامرزبخوان»

۳

میرسلطان حسن که یکساعت — نبدش ز اشتغال می دوری
میرزا بیك نور دیده او — بود مست شراب انگوری
که قضاشان رسید ز آفت می — لیك وقت خمار و رنجوری
بود مابین فوتشان دهسال — وین بودمحض صدق و مشهوری
گشت تاریخ‌فوت این «مخمور» — وان‌یکی‌شد «عیان ز مخموری»

۴

به اشتر جمع کردن میل فرمود — خیال شاه ابوالغازی بهادر
پس ازیکسال‌شد زان‌جمع کردن — ضمیر پاك آن شه را تنفر
«شتر» بود اولش‌را سال تاریخ — دوم را بعد سالی گشت «اشتر»

۵

محمد پهلوان هفت کشور — که‌در دهرش نبود اقران و امثال
سرو سر حلقه اهل طریقت — که رفت از قید گیتی فارغ البال

---

۱ - از این مصرع کلمه‌ای افتاده است تصحیح چون ماده تاریخ است ممکن نشد.

ز بعد قطب عالم عارف جام — که او مخدوم دوران بود ز اقبال
پس از سالی سوی جنب خرامید — ازین دیرینه دیر مختلف حال
اگر پرسد کسی تاریخ فوتش — بگویم «بعد مخدومی بیکسال»

۶ ❊

گر حوض باغ زاغان کهنه است[۱] نیست باکی — درجوی اوز کوثر هر سو چو آب رو شد
باغ سفید را هم کردند طرفه حوضی — این طرفه‌تر که این را تاریخ «حوض نو شد»

۷ ❊

فاضل از اندیشه کوته که جستی هر طرف — نی صلاح حال بود اندر دلش نی عاقبت
عاقبت آمد بدست شه نمودش حکم قتل — لیك شد تاریخ قتلش «فاضل بی عاقبت»

۸ ❊

احمد که اجل بقتل او تیغ کشید — وز دهر بجز زهر شهادت نچشید
دانا چو نظر کرد درین واقعه[۲] دید — تاریخ وفات او «ز مقتول شهید»

۹ ❊

فصیح زمان طوطی آن شاعری — که بودش ز بکر معانی عروس
چو طوطی برفت این عجب طرفه بود — که تاریخ شد فوت اورا «خروس»

۱۰ ❊

نهصد از هجرت گذشته از سوی مازندران — ز اقتضای چرخ بس امر[۳] غریبی رو نمود
ظالمی را گشته سوی شهرش «آوردند سر» — آنچه آوردند قتلش را همان تاریخ بود

---

۱- باکی نبود ۲- یافت ۳- امری

## معمیات

۱

**آدم**

گر نباشد در دل خونین خدنگ متصل — از چه بر بالا و پایانش نماید خون دل

۲

**آدم**

مثل داغ وحمرت لاله مگو کم میشود — شعله آتش بخون دل نهادم میشود

۳

**امین**

ساقی زمیان گر قدح صاف نهان کرد — غم نیست همان‌را چو بشکل دگر آورد

۴

**آمین**

آنشوخ که مطلوب تو باشد نامش — سوزد خرد از لمعه آتش فامش

آغاز کند عربده درد آشامش — یابی نامش چو بنگری انجامش

۵

**آمر**

ظلّ ممدّود تو بر سر دیده‌ام — زآن سبب خاك درت بگزیده‌ام

۶

**آبل**

بلاست کان الف قد بسر کشی شد بیش — که باهمان حرکت جلوه‌دارد اکنون بیش

۷

**افلح**

ز هجران زلفش نگر فال دل — بدانسان که بی‌قامتش حال دل

۸

**امان**

شام وصال جلوه کن ای یار دلفروز — بالا بما نما و از آن شمع را بسوز

۹

**انس**

در باغ چو بلبل صفت قد تو گفت — شمشاد غمین گشت و بغایت آشفت

آندم که قدت جلوه کنان رفت بباغ — شمشاد غمین ز بوستان رخ به نهفت

**ایاز**

۱۰
اگر دمی برت آن بی‌وفا شدن ساکن — عیان شود دلت از بیخودی شود ایمن

**الیاس**

۱۱
خضرخط کاز آب‌حیوان لب او باقی است — هر که باشد مثل اومارا بدان‌مشتاقی است

**انس**

۱۲
ز آتش آهم نسیم کوی یار — راند تا ممکن بود دود و شرار

**افضل**

۱۳
ایخواجه کسی را که تو فاضل دانی — باید نامش بوجه احسن خوانی

**اخی**

۱۴
یار اگر رو نماید با خوشی — رو نه بیند مدّعی از ناخوشی

**اختیار**

۱۵
هر که شد از دو لب او جرعه خوار — باخت مکرر سر خود پیش یار

**ایضاً**

۱۶
*قامتش دررہ‌چودیدم بحر اشگم‌تیز گشت — وزته‌پایش بدان‌سان کآبم ازسردر گذشت

---

* در دیوان امیرعلیشیر بیش‌از پانصد بیت معما هست معما دردوران امیرعلیشیر نوعی تفنن ادبی بوده و رواج کامل داشته است و امیر نظام‌الدین علیشیر نوائی نیز خوددرفن معما گویی استادی‌داشته و درآن صاحب‌نظر بوده وبآن‌علاقه مفرط‌نشان‌میداده است‌لکن‌امروزاین‌تفنن‌معمول ومتداول نیست‌وکسی بشکافتن وحل کردن‌آن رغبت‌نشان نمیدهد بدین ملاحظه ازنشرآنها خودداری شد .

# لغت نامه*

**آستین‌افشاندن:** از چیزی یا بر چیزی کنایه از رو گردانیدن و ترك گفتن آنرا سیف اسفرنگ گوید :

صبح خیزان چو جان بر افشانند آستین بر جهان بر افشانند

سعدی گوید :

بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که ازدامنت بدارم دست

وبدون‌صله کنایه از رقص کردن‌وسماع نمودن‌است خاقانی دراین معنی گوید:

تابصبوح‌عشق‌اگرمحرم‌قدسیان‌شوی خیزچوصبح‌وآستین‌ازسرصدق‌برفشان

خواجه حافظ بمعنی اول گوید .

تورا رسدشکر آویزخواجگی گه‌جود که آستین بکریمان عالم افشانی

**احتراف** : دانش وبمعنی پیشه‌وری.

**افت** : افتادن بمیان داری یعنی در کشتی دو کس را ازهم جدا کردن .

**برکند** : امرد ضخیم تنومند را گویند . رشوت و پاره را هم گویند .

**کنج** : تخم گیاهی است بسیار تلخ و زهرآگین آنرا بذر البنج هم گویند .

**پالا** : بمعنی صاف کننده آمده است لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود .

**پالاش** : بر وزن شاباش آلوده شدن پای به گل ولای .

**پرده‌دار** : دربان

---

* در این لغت نامه چند لغت و اصطلاح که بنظر می‌رسید شاید معانی آنها برای همگان روشن نباشد با استفاده ازفرهنگ‌های : غیاث‌اللغه ـ منتخب‌اللغه ـ چراغ هدایت ـ بهار عجم ـ کنزاللغه ـ برهان قاطع ـ رشیدی . معنی‌شده است .

**پرسه** : بضم اول بمعنی پرسیدن واحوال گرفتن ازبیمار (عیادت کردن بیمار) و به فتح اول وسوم مخفف پارسه است که گدایی باشد .

**پرگاله** : حصه ـ لخت ـ پاره ـ پینه و وصله .

**تاپاك** : طپیدن و اضطراب وبیقراری .

**تاو** : روشنایی -- پرتوماه ـ خورشید .

**ترکند** : بر وزن ترفند . مکر و فریب و دروغ .

**تزریق** : ریا ـ نفاق ـ دروغ ـ و کسی را بریا ونفاق و دروغ نسبت دادن .

**تسحب** : بهفتح اول ودوم وسوم مضموم یعنی حالت نازی که معشوقان بعاشقان کنند .

**تشحیذ** : تیز کردن شمیشر وبطور استعاره تیز کردن هوش وتهیج افکار.

**تصفح** : بفتح اول و دوم درکاری خوب نظر کردن وصفحه بصفحه نگریستن وحاصل این تلاش تفحص وجستجوست .

**تفضیح** : فضیحت و رسوا کردن .

**تهنیه** : تهنیت ـ گوارا کردن ـ مبارکباد گفتن .

**حب** : بفتح . دانه .

**حدی** : بضم اول وفتح دال والف بصورت یا. سرودی که درعرب شتربانان می‌سرایند و شتران بدان آهنگ چالاك می‌دوند .

**حمرت** : بضم اول : سرخی وبمعنی سفیدی نیز آمده و فانی بمعنی دوم هم بکار برده است .

**حنین** : بضم اول : محلی است میان مکه معظمه وطائف که کفار با حضرت پیغمبر جنگ کردند .

**درچشم ندیدم** : یعنی در خود طاقت نیافتم .

**دریاکش** : کنایه از شراب خواری است که دیر مست شود .

**ذلیل** : بمعنی گناهکار هم آمده است ـ خوار ـ پست بی‌مقدار .

**راکع** : رکوع کننده .

روبروکردن : مواجه دادن ـ مقابل کردن .

سایر : سیر کننده

شانده : مخفف نشانده

شادروان : فرش و پرده وشامیانه و سایبان

شغب : شورش و خروش

شکوفاند : می‌شکفد

شمر : بروزن قمر حوض خرد و کوچك وآبگیر و هرجاآب ایستاده باشد

شور : سیر در برابر گرسنه ـ سعی و کوشش

شوشه : سلاك زر و نقره (شفشه)

شین : بفتح درعربی بمعنی زشتی و عیب و این خلاف معنی زین است

شیخ‌هیچکس : هیچکس مرادف ناکس است حکیم شفایی راست

ظلم‌بر همچو تو وطبع سخندان‌نکنم     لب بدشنام توی هیچکسی نگشایم

شیوکیت : شیو کی تو را

صیحه : بفتح بانگ وآواز و افغان

غزال‌زر : قدما غزال فلك را بجای آفتاب استعمال کرده‌اند و غزال زر نیز کنایتی ازآفتاب است .

غشی : کدورت و مخلوط کردن چیزهای کم بها به‌گرانبها چون آب و شراب . زر و سیم و بمعنی بیهوشی و بدون یا غلط است .

غنچك : بمعنی غچك است وآن نوعی کمانچه است .

غور : نام مُلکی است و هم‌چنین بمعنی قعر وعمق و خاك نرم هم‌آمده است .

فرایی : فرا بمعنی زیادت و مجمع وهمه است و در غزلی که بکار برده شد بمعنی زیاد است .

فروشان : مخفف فرو نشان غزل ۳۷۷

فضه : به کسر و تشدید ضاد . نقره

**قلقله** : صدای آواز شراب که از گلوی صراحی هنگام خروج شنیده میشود .

**کش** : معانی بسیار دارد از جمله کنایه از خوردن و در غزل ۱۹۷ و ۲۰۱ – یعنی یکی دو پیاله خورد .

**کفاره** : به فتح و تشدید فا پوشاننده گناهان و چیزی که برای جبر گناهی دهند .

**کدخدایی** : دامادی

**کذا-کذی** : چنان و چنین – و کنایه از دشنام

**گزک** : بروزن نمك هرچیز که بدان تغییر ذایقه کنند غزل ۲۱۷

**گوش گرفتن** : کنایه از متنبه شدن و اعتراف به جهل خود کردن است .

**لاده** : بروزن ساده بی‌عقل و احمق و ابله

**لت** : به فتح بمعنی زدن – گرفتن

**لخلخه** : ترکیبی است که برای تقویت دماغ از عود قماری و لادن و مشك و کافور می‌ساخته‌اند .

**محترق** : احتراق اصطلاحی است در تنجیم و آن پنهان شدن یکی از پنج ستاره سیاره است درزیر خورشید بسبب باهم شدن در برج .

**مد** : به فتح . کشش و افزونی و درغزل ٤٨٥ منظور کشیدن کمان برغچك است و ناله برآوردن آن .

**مرس** : به فتحین رسنی که در گلوی اسب و سگ بندند

**مزج** : به فتح آمیختن

**مستکاره** : کسی که کارش مستی است

**مصلی** : عیدگاه – نمازگاه

**مکبیان** : نفی از فعل کبیبدن که بمعنی از جا جنبیدن است و به یکسو شدن در غزل ۳۹۳ .

**مهزل** : هزل شده

**نابه** : شراب خالص غزل ۳۹۱

نشاء : املای آن به همین صورت مطابق لغت عرب صحیح است ودر اشعار فانی ودرچاپ حاضر این رسم‌الخط رعایت شده . رسم‌الخط نشأة نیز درست است که بمعنی جهان بکار میرود و منظور نشأتین است یعنی دنیا و آخرت واگر اراده از این لغت معنی سکر باشد باید نشوة گفت و نوشت که عوام‌الناس آنرا نشائه میگویند و کم کم مصطلح شده است . با توجه بحروف چاپ فارسی و احتراز از اشکال در این کتاب نشوة هم بصورت نشاء چاپ شده است .

نهمت : به فتح . همت بستن قصد واراده کردن ـ حریص نمودن .

یله : به فتح . رها شده ـ دوان ـ تازان

# یادآوری

پس از چاپ دیوان چند نکته بنظر رسید که لازم دانست یادآوری کند :

۱ -- در صفحه ٤ سطر ٤ بنظر میرسد بجای نماید ازشفق · نماید برشفق بهتر باشد

۲ -- « « ٥ « ۲۱ ترك خطائی - در کتاب خطا را با این رسم‌الخط نوشته وصحیح نیست و«ختا» با«ت» درست است که نام شهری است و در بقیه کتاب رسم‌الخط اخیر مراعات شده‌است .

۳ -- در صفحه ٦ سطر ۹ مصرع «نمایی چاشنی دریوزه زآن نظم جهان آرا»

بطوریکه در چند مورد دیگر هم درزیر صفحات دیوان توضیح داده شده است امیر دراین قبیل قوافی وردیف‌ها دچار اشتباه شده است در این مصرع «آرا» رابا «دینارا» قافیه و ردیف آورده است در حالیکه (آرا) از آرایش است ودر غزل قافیه الف وردیف « را » میباشد و در اینصورت اگر در «آرا» «را» را ردیف بگیریم باقی می‌ماند «آ» وآن امر ازمصدر امدن است وباین ترتیب قافیه غلط میشود مولاناجامی دررساله فن قافیه درپایان رساله درفصل‌عیوب قافیه متذکر این‌قسمت شده و در قصیده‌ای از کمال‌الدین اسمعیل خلاق‌المعانی .

بمطلع : برتافته است بخت‌مرا روزگاردست

زانم نمی‌رسد بسر زلف یار دست

بیت : خصم شتر دلت را قربان همی کند

زان روی سعد ذابح آهخته کار دست

مثال آورده و متذکر گردیده است که « لفظ‌کارد را قافیه قرار داده بروجهی که حرف دال را ازجانب ردیف اعتبار کرده است » .

در حالیکه ردیف قصیده «دست» و قافیه «ار» می‌باشد .

۴- درغزل ۷۶ مصرع «بباغ وصل مکن دلگشای بیش ای گـل» بنظر میرسد «بباغ وصل مکن دلگشایی ای گل بیش» بهتر باشد.

۵- درغزل ۹۹- مصرع «شعله در رخت افتاد که کاشانه بسوخت» اگر بدین صورت اصلاح شود بهتراست «شعله‌ای ازرخت افتاد که کاشانه بسوخت.»

۶- درغزال ۳۱۱ در بیت: کشم آن نوع که باشد بقدح از رطوبت اثر باده مجال

در نسخه مجال است و اگر مجال را بمعنی مجالی گرفته باشد بنظر اشتباه میرسدزیرا جلی جمع آن مجالی است با یا و آن بمعنی مجازی آینه‌ها وجای جلوه است بنابراین شاید «محال» باشد.

۷- درغزل ۳۲۴ مصرع دوم مقطع غزل دراصل چنین بود: «کنم شرطی که ننهم دل بعهد ماهرویان هم» چون ماهرویان با قوافی دیگر غزل که دن - من - سوزن - باشد درست نمی‌آمد معلوم بود که در مصرع تحریفی رخ داده است بنابراین باتوجه بمصرع اول مطلع غزل. مقطع بدین صورت تصحیح شد: «کنم شرطی که ننهم دل بعهد دلبران، تن‌هم» متأسفانه درزیر صفحه مصرع تصحیح شده بدون تذکر وهم اشتباه چاپ شده است.

۸- درغزل ۴۴۴ مصرع اول بیت سوم چنین است: «و یا بسترده بهر بزم گل فرش زمرد گون» بظن قوی باید چنین باشد «ویا گسترده بهر بزم گل فرش زمرد گون»

۹- در زیر صفحه بیست وهفت مقدمه شماره ۲ - خیش معنی شده ولیکن توضیحی داده نشده است و معنی خیشوم نیز مکتوم مانده چون توضیح مفصل می گردد بـاید به قسمت تعلیقات واستدراکات مراجعه داده می‌شد متاسفانه فراموش شده واینك توضیح میدهد: خیش افزازی‌است بجهت زراعت و بعضی میگویند آهنی‌است که بدان زمین شیار کنند وهم پارچه‌ایست از کتان و جامه را که از پنبه و پشم با هم بافته شده باشد نیز گویند. خیشوم بمعنی بینی و استخوان بینی آمده است و چون در متن کتاب سخن از پیل دمان است خیشوم بمعنی خرطوم که فارسی آن شنگول است مناسبت بنظر رسید و تصحیح شد.

با همه کوششی که بعمل آمد کتاب غلط چاپی نداشته باشد در اثر پریدن حروف در حین چاپ و یا له شدن آنها نقطه بعضی حروف از میان رفته و یا بجای حروف پریده حروف اشتباهی گذاشته شده که در نتیجه اغلاطی بوجود آمده خواهشمند است قبل از مطالعه برابر این غلطنامه آنها را تصحیح فرمایند .

| ص | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| هفده | ۲۱ | لعمات | لمعات |
| هجده | ۱۵ | داراالشفا | دارالشفا |
| سی‌وسه | ۸ | زینها | زینهار |
| سی‌وچهار | ۲ | طورماری | طوماری |
| سی‌وهفت | ۲۴ | ملاذ از | ملاذ |
| چهل‌وچهار | ۱۵ | بزر گذاشت | بزرگداشت |
| چهل‌وپنج | ۳۲ | خمسته | خمسه |
| چهل‌وهشت | ۱۴ | غلغش | غلغلش |
| چهل‌وهشت | ۲۵ | پروانه | بردانه |
| ۸ | ۳ | یادها | بارها |
| ۸ | ۱۵ | بهره | بهر |
| ۱۳ | ۹ | مغنچه | مغبچه |
| ۱٤ | ۱۰ | غدار | عذار |
| ۱۵ | ۲ | کار | کاز |
| ۱٦ | ۷ | فخترع | مخترع |
| ۱٦ | ۲۱ | زانگه | زانکه |
| ۲٦ | ۳ | راستی | زاستی |
| ۲۷ | ۱٦ | دیر | دیرم |
| ۲۹ | ۱۳ | رح | رخ |
| ۳۷ | ۲۳ | خواخه | خواجه |
| ٤۰ | ۱۱ | اینمه | اینهمه |

| ص | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۵۵ | ٤ | زنخت | ریخت |
| ۵۵ | ۱۳ | ربخت | ریخت |
| ۷۹ | ۱۵ | خرقه | خرقه‌و |
| ۷۹ | ۱۸ | صحراحی | صراحی |
| ۸۱ | ۲۳ | کدای | گدای |
| ۸۳ | ٤ | کمان | گمان |
| ۹۰ | ۱۷ | پیشیش | پیشش |
| ۹۱ | ٤ | بلاّ | بلا |
| ۹۲ | ۱۸ | آنکه | آنکه |
| ۱۲۷ | ۱ | طاعست | طاعتست |
| ۱۳٤ | ۸ | حرف | صرف |
| ۱۳۷ | ۵ | و روز | وز روز |
| ۱۳۸ | ۵ | یگی | یکی |
| ۱٤۹ | ۲۱ | بقین | یقین |
| ۱۵٦ | ۱۰ | مست | هست |
| ۱٦۰ | ۱۳ | چون | چو |
| ۱۷۵ | ۸ | اشکبارتو | اشکبار کو |
| ۱۷٦ | ۵ | احتمال ما | احتمال تو |
| ۱۸۷ | ۲ | کانبای | کابنای |
| ۱۹۸ | ٤ | غنچگی | غنچکی |
| ۱۹۸ | ۱۹ | بدبیضا | یدبیضا |

بها ۲۵۰ ریال

